اطلاعات هفتگی

شماره ۳۷۸۳

چهارشنبه ۲۵ بهمن ۱۳۹۶

بها ۱۵۰۰ تومان



شاهین نصیری نیا:

دوست دارم در ایران کار کنم

دوستی کلید سلامتی جسم و جان

نمی‌توانستم آرامش ببخشم

نتیجه همت بزرگترها

بسم الله الرحمن الرحیم

در این شماره می خوانید:

صاحب امتیاز: شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر: فتح الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
معاون فنی و ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه آرا: حمید دانش اندوز ـ مهدی اسماعیلی
ویراستار: مریم نیک پور / حروفچین: مریم شیرانی
نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی (تابان غربی) - پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی
کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی: نیلوفر گردان - تماس:
(از شنبه تا چهارشنبه - ۸ الی ۱۶) ۲۹۹۹۳۴۰۴-۲۲۲۲۶۲۲۶
نمابر: ۲۲۲۷۱۸۱۳ Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی ها: ۱۸-۲۲۲۵۸۰۱۴ نمابر آگهی: ۲۱ و ۲۲۲۵۸۰۱۹
آبونمان: ۲-۲۹۹۹۳۴۷۱ چاپ از ایرانچاپ تلفن: ۲۹۹۹۹
تلگرام مجله: ۰۹۳۰۴۷۴۰۲۸۹

یادداشت هفته

محمد امین جوادی



آیا آنقدر ثروتمندیم که...؟

این روزها که بحث بودجه در مجلس داغ است و صحبت از تثبیت قیمتها و نیز مبارزه با فقر مطلق و مسایلی از این قبیل پیش می آید، بسیاری می گویند که دولت حق ندارد قیمت هیچ کالایی را گران کند. ارز باید ارزان شود، قیمت بنزین و گازوئیل ثابت بماند، نرخ هیچ کالایی هم افزایش پیدا نکند و پرداخت یارانه نقدی هیچکسی نیز نباید قطع شود... همه اینها هم به این خاطر است که مردم ما تحمل گرانی و فشار را ندارند. تورم آنها را به ستوه آورده و بسیاری از خانواده ها در سختی و فقر زندگی می کنند و لذا باید قیمتها را ثابت نگه داشت تا به آنان فشار نیاید... این حرف البته از یک نظر حرف درستی است. تورم و گرانی همیشه عامل نارضایتی است و به مردم و بویژه به طبقات ضعیف جامعه فشار می آورد. فاصله های طبقاتی را بیشتر می کند و حتی به اخلاق جامعه صدمه می زند، اما آیا راه حل آن و راه مبارزه با تورم و گرانی تشویق جامعه به مصرف بیشتر است؟ یعنی با ارزان نگه داشتن قیمت ارز به صورت مصنوعی، با ثابت نگه داشتن قیمت سوخت، با دخالت غیراقتصادی دولت و با گران نکردن کالاها و خدمات مصرفی جامعه و پرداخت یارانه های مختلف به مصرف می توانیم به رشد و رفاه برسیم و به اقشار فقیر کمک کنیم و آیا اصولاً این روشها می تواند جلوی تورم و گرانی را بگیرد؟ یا فقط موجب می شود که کالاها و خدمات مصرفی دولتی ثابت بماند و با تورّم سایر کالاها و خدمات و کسری بودجه ناشی از پرداخت یارانه های دولتی و فقیرتر شدن بیشتر دولت شاهد رکود تورمی در کشور باشیم که از تورم به مراتب بدتر است؟

بگذارید کمی روشن تر به این بحث بپردازیم. همه ما با اثرات مخرّب تورّم آشناییم، اما ریشه این روند نامطلوب تورم موجود در کشور چیست؟ ریشه آن کسری بودجه دولت، افزایش نقدینگی بخش خصوصی و عدم تعادل در اقتصاد است. به سخن دیگر چون همواره هزینه های دولت بیش از درآمدهای آن است، مجبور می شود قرض بگیرد و چون منابع درآمدی آن را با یارانه از او می گیریم این کسری بیشتر هم می شود و نمی تواند به امور بنیادی کشور رسیدگی کند. نکته دیگر افزایش مدام هزینه های دولت است. تامین حقوق کارمندان و کارگران بخش دولتی، جبران کسری بودجه صندوقهای بازنشستگی و پرداخت بدهی های بر زمین مانده و... همه و همه باعث شده است که دولت نتواند به اندازه مخارجش و به اندازه نیازی که جامعه به فعالیتهای عمرانی و حمایتی دولت دارد، درآمد کسب کند. پس از طرفی شاهد کسری بودجه می شویم و از طرف دیگر شاهد افزایش نقدینگی بخش خصوصی و چون دولت نگران کاهش محبوبیّت خود نیز هست، لذا سعی می کند برای جلوگیری از کاهش محبوبیّت به اقدامات نمایشی و البته غیراقتصادی دست بزند، وعده های زیاد بدهد، کلنگ زنی های پرهزینه انجام دهد و مرتب بر حجم بدهی هایش بیفزاید. نتیجه این روند به اینجا رسیده که دولت همواره با بحران عدم تأمین هزینه هایش روبرو باشد و برای جبران این کسری به روشهای غیراقتصادی متوسّل شود بی آنکه با شهامت تمام اعلام کند که دیگر کشور ثروتمندی نیستیم و با این روند فقیرتر هم می شویم. مصرف در کشورمان بالاست، اتلاف هزینه ها فراوان است و ما چاره ای نداریم جز آنکه مصرف را در کشور پایین بیاوریم و قیمتها را واقعی کنیم و منابع درست و پایدار برای هزینه های جاری به وجود آوریم. با این روند پرداخت حقوق، با این روند دخالت در قیمت ارز خارجی، با این روند تثبیت قیمت حاملهای انرژی و با این روند پرداخت یارانه های گوناگون و متنوع و مختلف و با این روند استقراض و فروش اوراق قرضه و بدهکار کردن نسل و دولت آینده، بدون تردید کشور رو به قهقرا خواهد رفت. ما کشور ثروتمندی نیستیم یعنی بالقوه ثروتهای فراوانی داریم، اما بالفعل جز فروش ثروت کار چندانی صورت نمی دهیم و به تولید ثروت نمی پردازیم. این روند نمی تواند ادامه پیدا کند چرا که در آینده ای نه چندان دور کشور ثروتمند ایران را به کشوری فقیر با بحرانهای مختلف زیست محیطی و سرزمینی تبدیل خواهد کرد.

غیبت، دروغ، سخن چینی و نگاه به نامحرم، خیر و نیکی را فاسد می کند • پیامبر اکرم(ص)

نامه‌های بی‌واسطه

منبع درآمد لایزال

گاهی گمان می‌کنیم برخی اصطلاحات و ضرب‌المثلهایی که مردم به کار می‌برند، بی‌معناست درحالیکه آنها به تجربه به این آگاهی رسیده‌اند. از جمله ضرب‌المثلهایی که اخیراً مد شده این است که می‌گویند اول قبر بعد موت... چرا که دیده‌اند ابتدا باید قبر داشته باشی و بعد بمیری. دیگر مثل گذشته نیست که بگویند مردن که کاری ندارد. هر وقت بمیری به راحتی دفنت می‌کنند. اخیراً شاهد اختلاف بر سر تعیین قبر در یک مراسم تشییع بودم. درحالی که جنازه میّت روی زمین بلاتکلیف مانده بود، عده‌ای بر سر قیمت قبر چانه‌زنی می‌کردند. وقتی که قیمتها برملا شد، تازه آنگاه بود که فهمیدیم چه واسطه‌ها و پشت دستی‌هایی در این منزل آخرت کاسبی می‌کنند و چه مبالغ هنگفتی بدون مالیات و حق تبصره دست به دست می‌شود. رندی به من می‌گفت اگر دولت فخیمه بر میزان این منبع عظیم درآمد مطلع شود می‌تواند بخشی از کسری بودجه خود را جبران کند و ظریفی هم ادامه داد ماشاءالله تا دلتان بخواهد کویر و بیابان داریم و در همین نزدیکی تهران تا خودِ قم زمینهای بلااستفاده کویری کم نیستند که می‌توان آنها را قطعه‌بندی کرد و با کاشت چند درخت سازگار با مناطق خشک و نامگذاری قطعات و پیش فروش کردن آنان حسابی منبع درآمد کرد. در همین آمل خودمان اگر کسی بخواهد در امامزاده ابراهیم قطعه‌ای بخرد قطعاً هر مترمربع آن چند برابرِ گرانترین آپارتمانهای شهر برایش تمام می‌شود. بیهوده نیست که حال جماعت می‌گویند: **اول قبر بعد موت.**

یعنی نمی‌گویند قبل از مردن حسابت را با خدا تسویه کن که راحت از دنیا بروی، بلکه می‌گویند البته تسویه حساب با خدا خوب است اما اگر می‌خواهی جنازه‌ات روی زمین نماند، اول فکر جایی برای دفن خودت باش که اگر جای خوب می‌خواهی باید پول کلانی کنار بگذاری. این هم خودش قصه پرغصّه‌ای شده است در این دوره و زمانه مادی شدن همه چیز.

دکتر اسماعیل واعظ جوادی- آمل

شاید برای شما اتفاق بیفتد!

جوانی وارد سوپر مارکت شد ومشغول خرید بود که متوجه کسی شد که سایه به سایه تعقیبش می‌کرد. رو برگرداند و زن مسنّی را دید که به او زل زده بود. جوان پرسید: مادر چیزی شده که مرا اینطور دنبال می‌کنی؟ خانم با اشک گفت: تو شبیه پسر مرحومم هستی. وقتی مرا مادر صدا زدی خاطرات پسرم را تجدید کردی... جوان گفت: خانم این رسم روزگار است؛ یکی می‌رود، یکی می‌آید. خودت را ناراحت نکن... زن در حال رفتن بود که از جوان درخواست کرد دوباره وی را مادر صدا کند. جوان با صدای بلند صدا زد: مادر، مادر... زن رو برگرداند و با لبخند خداحافظی کرد و رفت. جوان خرید را تمام کرد و رفت صندوق حساب کند. صندوقدار گفت: ۲۸۰هزار تومان. جوان با تعجب پرسید: اشتباه نمی‌کنید؟... صندوقدار گفت: ۳۰هزار تومان حساب شما و ۲۵۰هزار تومان حساب مادرتان که گفت پسرم حساب می‌کند!

اصغر شاهنظری ـ رامسر

مفتاح راه

دهقانی مقداری گندم در دامن لباس پیرمرد فقیری ریخت. پیرمرد شادمان گوشه‌های دامن را گره زد و می‌رفت و در راه با پروردگار خود سخن می‌گفت: ای گشاینده گره‌های ناگشوده! گره از گره‌های زندگی ما بگشای... در همین حال ناگهان گره‌ای از گره‌هایش باز شد و گندمها به زمین ریخت. او با ناراحتی گفت: **من تو را کی گفتم ای یار عزیز کاین گره بگشای و گندم را بریز؟ / آن گره را چون نیارستی گشود، این گره بگشودنت دیگر چه بود؟...** و نشست تا گندمها را از زمین جمع کند که در کمال ناباوری دید، دانه‌های گندم روی ظرفی از طلا ریخته است! ندا آمد که: **تو مبین اندر درختی یا به چاه / تو مرا بین که منم مفتاح راه**

غلامعلی قاضی شهرضا

نیازمند مدد و یاری شما

زنی ۶۷ ساله هستم که از زمان ازدواج تا به حال با فقر و نداری همسرم ساخته‌ام. در خانه مردم کار می‌کردم اما به خاطر دیابت پایم از زیر زانو قطع شد و الان ده سال است که خانه‌نشین شده‌ام و وضعیت معیشتی ما بسیار سخت شده است. در حال حاضر در یکی از محلات فقیرنشین رشت ساکن هستم و نیازمند یاری و کمک هموطنان عزیز. شما را به هر که اعتقاد دارید قسم می‌دهم که به من کمک کنید تا روزنه امیدی در زندگی‌ام باز شود که قطعاً کار خیر شما بی‌جواب نمی‌ماند.

زهرا.ط ـ رشت

زمین بهشت می‌شود

زمین بهشت می‌شود روزی که مردم بفهمند
هیچ چیز عیب نیست جز قضاوت و مسخره کردن دیگران... هیچ چیز گناه نیست جز حق مردم
هیچ چیز ثواب نیست جز خدمت به دیگران
هیچ کس اسطوره نیست الّا در مهربانی و انسانیت...
هیچ اعتقادی با ارزشتر از انسانیت نیست
هیچ چیز جاودانه نمی‌ماند جز عشق
و هیچ چیز ماندگار نیست جز خیر و خوبی

بهروز مباشر بهروز

نامه به سردبیر

باسلامی گرم وصمیمی خدمت همه شما خوانندگان خوب و ارجمند مجله اطلاعات هفتگی و با تسلیت شهادت مظلومانه دخت گرامی نبی مکرم اسلام، فاطمه زهرا(س) و با این درخواست همیشگی از شما خوانندگان عزیز که در همه ارتباطات کتبی یا اینترنتی و تلگرامی از ذکر نام، نشانی و بویژه شهر و دیار خویش دریغ نفرمایید.

***

*** غلامعباس مصادف ـ داراب فارس**

از لطف شما خواننده قدیمی مجله سپاسگزارم. نامه شما را خواندم و با شما همعقیده‌ام که گناه در نزول بلا تاثیر دارد و باید ریشه نافرمانی از خدا را در وجودمان بخشکانیم، اما از طرف دیگر خداوند به ما عقل و هوش نیز داده است تا برای مقابله با بحرانهایی نظیر بی آبی و خشکسالی برنامه‌ریزی داشته باشیم. ضمنا همانطور که شما هم اشاره کرده‌اید، گناه تنها از مردم سر نمی‌زند بلکه از مسئولین نیز سر می‌زند و آنها هم باید توبه کنند و جلوی فساد و تباهی و رشوه و اختلاس را بگیرند و برای جوانان اشتغال مناسب فراهم کنند. در مورد ضعف کتابهای درسی و شیوه آموزش در کشور نیز حق با شماست. کتابهای درسی ما متاسفانه تاثیر بسیار اندکی در رشد و پرورش جوانان ما دارد و چیز زیادی به آنها نمی‌آموزد. درباره علت عدم پخش دعای زیبای امام سجاد (ع) درباره باران نیز گلایه شما درست است و علت آن را نمی‌دانم.

*** اقدس مولایی ـ گرمسار**

عکس و نقاشی ارسالی فرزندتان را به بخش مورد نظر دادم تا در اولین فرصت چاپ شود. درمورد مجله اطلاعات هفتگی هم شما درست می‌گویید و ما جزء معدود نشریاتی هستیم که کمترین صفحه‌ها را به آگهی اختصاص داده‌ایم و همیشه تلاشمان بر این بوده که تمام صفحه‌های مجله را به مطلب و مقاله اختصاص دهیم و البته که بنا به گفته شما چنین رویکردی برای ما هزینه بر خواهد بود، اما همین که خوانندگان عزیزمان را راضی نگه داریم، خرسندیم. موفق باشید

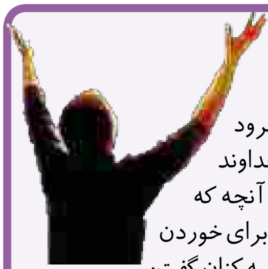
*** مجید شاهی ـ سمنان**

از اینکه خوانندگان فهیم و هنرمندی چون شما داریم خوشحالیم. نامه شما که برای ما به صورت پستی ارسال شده بود، دریافت شد، بخشهای مختلف آن با دقت در حال بررسی است و از آنجا که هر بخش مطالب شما را سرویس مجزایی از مجله باید پیگیر باشد. قاعدتاً کمی زمان بر است، اما شما تا زمان دریافت پاسخ نهایی می‌توانید کماکان به صورت افتخاری با مجله همکاری داشته باشید تا خوانندگان هم از نوع نگاه جدید شما سود ببرند. سربلند باشید.

باریکتر از مو

سمیه داوودبیگی
beigi_somayeh@yahoo.com

آماده گفت‌وگو با خداوند



مردی جویای فرزانگی تصمیم گرفت به کوهها برود زیرا به او گفته بودند که هر دو سال یک بار خداوند آنجا ظاهر می‌شود. سال اول در آنجا از هر آنچه که زمین به او داد تغذیه کرد. عاقبت دیگر چیزی برای خوردن پیدا نکرد و مجبور شد به شهر باز گردد. او گله کنان گفت:
"خدا عادل نیست! نمی‌دانست که یکسال تمام منتظر شنیدن صدایش بودم و از شدت گرسنگی مجبور شدم به شهر باز گردم؟" در همان لحظه ندایی شنید که: "خداوند خیلی دوست داشت که با تو صحبت کند. یک سال تمام روزی تو را داد و امیدوار بود که بعد از تمام شدن آن خودت دست به کار مهیّا ساختن رزق خود شوی. اما چه چیزی کاشتی؟ اگر یک انسان نتواند در جایی که زندگی می کند میوه‌ای پرورش دهد هنوز آماده گفت‌وگو با خداوند نیست."

امتحان زندگی



عجیب‌ترین معلم دنیا بود، امتحاناتش عجیب تر... امتحاناتی که هر هفته می گرفت و هر کسی باید برگه خودش را تصحیح می کرد، آن هم نه در کلاس، در خانه... دور از چشم همه...
اولین باری که برگه امتحان خودم را تصحیح کردم سه غلط داشتم... نمی دانم ترس بود یا عذاب وجدان، هر چه بود نگذاشت اشتباهاتم را نادیده بگیرم و به خودم بیست بدهم. فردای آن روز در کلاس وقتی همه بچه‌ها برگه هایشان را تحویل دادند فهمیدم همه بیست شده‌اند بجز من، بجز من که از خودم غلط گرفته بودم... من نمی‌خواستم اشتباهاتم را نادیده بگیرم و خودم را فریب بدهم...
بعد از هر امتحان آنقدر تمرین می کردم تا در امتحان بعدی نمره بهتری بگیرم.
مدتها گذشت و نوبت امتحان اصلی رسید. امتحان که تمام شد، معلم برگه‌ها را جمع کرد و برخلاف همیشه در کیفش گذاشت.
چهره همکلاسی هایم دیدنی بود. آنها فکر می کردند این امتحان را هم مثل همه امتحانات دیگر خودشان تصحیح می کنند، اما این بار فرق داشت این بار قرار بود حقیقت مشخص شود... فردای آن روز وقتی معلم نمره‌ها را خواند فقط من بیست گرفته بودم چون بر خلاف دیگران از خودم غلط می گرفتم؛ از اشتباهاتم چشم‌پوشی نمی کردم و خودم را فریب نمی‌دادم...
زندگی پر از امتحان است. خیلی از ما انسانها اشتباهاتمان را نادیده می گیریم تا خودمان را فریب بدهیم تا خودمان را بالاتر از چیزی که هستیم نشان دهیم، اما یک روز برگه امتحانمان دست معلم می‌افتد؛ آن روز چهره‌مان دیدنی ست...
آن روز حقیقت مشخص می‌شود و نمره واقعی را می گیریم...

مؤمنان طبیعت



نشانی مسجد را پرسیدم، کوه را نشانم دادند. می‌خواستم حافظ عشق شوم، حافظ درختان شدم، حافظ پرنده ها، حافظ آب. که هر درخت آیه‌ای بود و هر پرنده آیه‌ای و هر قطره آب، آیه ای. سجاده خواستم زمین را زیر پایم گستردند، خواستم که پیشانی بر مهر بگذارم، هزاران ستاره به من دادند... من مسلمانی را در مکتب روستا آموختم جایی که بر هر دمی شکری واجب بود. ما ایمان آورندگان طبیعتیم و شاکران نعمت آب و باد و خاک و آتش...

مکتوب هفته

دکتر محمدعلی فیاض‌بخش

وزیری با عینک بینایی

به عنوان یک معلم کوچک، طبیعی‌ست در این سالیان، به خصوص دو دهه‌ی اخیر، گفتار و رفتار وزیران آموزش و پرورش را دنبال کرده باشم. هیچگاه هیچ وزیری را همچون وزیر محترم کنونی، بدین احساس خوبی که دارم نیافتم؛ زین‌روی که لنز آموزشی و پرورشی عینک ایشان، شفاف‌تر و پرسوتر از عدسی سیاسی‌نگری و محافظه کاری‌شان است. متأسفانه وزارت آموزش و پرورش ما، جز در برهه‌هایی کوتاه و تصادفی، وزیری کار آمد و این کاره به خود ندیده است؛ آنچنان که راه و صنعت و نفت و گاز و حتی ثبت اسناد و املاک و امور بلدیّه، بلد کار داشته‌اند. خصوصیّت بارز وزیر محترم کنونی از دید این معلم، عدم فرافکنی و سانسورنکردن مشکلات درون این نهاد بزرگ و نیز صداقت در بیان مشکلات مجموعه‌ی تحت مسئولیتش است.
آنچه به خصوص در روزهای اخیر، نشانی دیگر از شفافیت و عدم محافظه کاری ایشان داشت، نیز ایشان دور از شأن خود ندانستند و اعلام آن را به زیردستان وانَنهادند، این بود که شخصاً برخی رفتارهای هیستریک سالیان اخیر مدارس را به چالش کشیدند و دستور مقتضی صادر کردند. صاحب بی‌مقدار این قلم، بیش‌از یک‌دهه است، گاه و بیگاه در این ستون از آموزش و پرورش و آسیبهای آن می‌نویسد؛ نیز در همین ایام، بارها و بارها انگشت بر آسیب مدارس خودمختار نهاده و تجار تمندان فرهنگی و قربانی شدن کتب درسی رسمی کارشناسی شده به پای میلیون‌ها جلد کتب به اصطلاح کمک‌درسی و حل‌المسائل‌فروشی را فریاد کرده، که تازه امروز همدلی و همداستانی از وزیر وقت دریافت نموده‌است؛ زهی غنیمت! وزیر محترم از فاجعه‌ی زوال کودکی و بلوغ کاذب و زودرس کودکان در برابر هیولای آزمون‌های ورودی و کنکورهای آزمایشی هفتگی گفتند و از برچیده‌شدن آزمون تیزهوشان در شروع کلاس هفتم خبر دادند، که امیدوارم این عزم و گفتار جزم، در هزارتوی اتفاقات بعدی ـ که امثال بنده عقلشان بدان نمی‌رسد! ـ دوام آورد و به اجرا درآید.
در هیچ جای دنیا کودکان را این گونه که ما به ده‌ها فرم، طبقه‌بندی و استعدادسنجی(!) می کنیم، از هم متمایز و شعبه‌شعبه نمی کنند. در هیچ جای دنیا، شب تعطیل آخر هفته‌ی بچه‌ها را، این گونه که ما به زجر امتحان روز اول هفته آلوده می کنیم، ضایع نمی کنند. در هیچ جای دنیا کودکان را فدیه‌ی رندی کتاب‌نویسان کنکوری و انتشاراتی‌های «مبتکر» و «قلم به دست» و «گیج‌ساز» نمی‌سازند؛ و در کمتر جایی در این دنیا، این گونه از نونهالان دانش آموزشان، طوطیکان محفوظات ساز و ناخوش‌آواز، در قفس امتحان و استرس و اضطراب پرورش نمی‌دهند. نیز تأکید ایشان بر اعتبارمدارس خاص که در چندین دهه دور از هیاهوهای تبلیغاتی و حرص تجارت فرهنگی امتحان خود را پس داده‌اند، نشان از واقع‌بینی و دوری از مطلق‌انگاری ایشان‌است؛ همچنین وعده‌ی وی مبنی بر اعتباریابی مدارس خاص جدید در چارچوب طرحی موسوم به شهاب، مغتنم است. بی‌شک برچیدن بساط مغشوش فعلی، نباید به نابودی مدارسی بینجامد که متین و مؤثر، استوانه‌های آموزشی و پرورشی کشور هستند. خداکند پس از این‌همه سال تذکر دلسوزانی که پوست و گوشتشان آموزشی ـ پرورشی‌ست، دستی از آستین اراده‌ای برون آید و سر و سامانی دهد در جمع آوری این‌همه آفتابه و لگن؛ باشد شام و ناهاری بر این سفره‌ی تهی آموزش و پرورش تدارک کند.

دو چیز تفاوت انسان و حیوان را به وجود می آورد، قدرت بیان و دروغگویی
• آناتول فرانس

ایران و جهان

* **رهبر معظم انقلاب در دیدار فرماندهان و کارکنان نیروی هوایی ارتش: انقلابیون امروز، ایستاده تر و آگاه تر و بصیرتر از انقلابیون روزهای اول انقلاب هستند**
* راهپیمایی ۲۲ بهمن با حضور میلیونها نفر در سراسر کشور برگزار شد
* رئیس‌جمهوری در کنفرانس خبری: مشکلات ما فقط سیاسی نیست، بلکه مشکلات اقتصادی، اجتماعی و محیط زیستی هم داریم
* زنگنه، وزیر نفت: سالانه ۴۰ میلیارد دلار یارانه انرژی پرداخت می‌شود
* روسیه به دنبال تنش با واشنگتن، موشکهای اسکندر در "کالینینگراد" مستقر کرد
* جریمه سربازان غایب ۱۰ تا ۵۰ میلیون تومان تعیین شد
* وزیر نیرو خواستار وسواس در مصرف آب برای پیشگیری از جیره بندی شد
* هیات وزیران عیدی کارمندان را ۸۴۷ هزار و ۵۰۰ تومان تصویب کرد
* ریاض: سعد حریری را به دلیل نزدیکی به ترکیه مجازات خواهیم کرد
* طالبان به دولت کابل درباره اعدام اعضای این گروه هشدار داد
* آمریکا احتمال دیدار با مقامات کره شمالی را رد نکرد
* در پی دستور بازداشت قضات دیوان عالی مالدیو، در این کشور حالت فوق العاده اعلام شد
* ریاض به دوحه درباره پیگیری طرح بین‌المللی کردن مدیریت حرمین شریفین هشدار داد
* حزب‌الله عراق: ممکن است هر لحظه با نظامیان اشغالگر آمریکایی درگیر شویم
* اردوغان: آمریکا برای ایران، روسیه و ترکیه در سوریه نقشه شومی در سر دارد
* هند موشک اتمی خود را با موفقیت آزمایش کرد
* یک مقام ارشد کره شمالی بعد از ۶۵ سال به سئول سفر می کند
* شاه اردن: آمریکا درک صحیحی از اسلام ندارد
* وزیر خارجه آلمان: اروپا باید سردمدار خلع سلاح هسته‌ای باشد
* سازمان ملل: بحران روهینگیا به مرحله هشدار رسیده است
* حزب "مکرون" در انتخابات میاندوره‌ای فرانسه شکست خورد
* روسیه در واکنش به آمریکا، تولید سلاح "روز قیامت" را کلید زد
* سقف معافیت مالیاتی ۲ میلیون و ۳۰۰ هزار تومان اعلام شد

از جهان سیاست

تونس، آتش زیر خاکستر

رضا کیان

طبقه سیاسی تونس انتظار داشت که ماه ژانویه روزهای بسیار داغ اجتماعی و سیاسی را پشت سر بگذارد بویژه آنکه همگان اتفاق نظر دارند که سال ۲۰۱۸ سال اوج بحرانهای اقتصادی، اجتماعی و تدابیر سخت در خصوص بودجه کشور در کنار بحران سیاسی که بر کشور سایه افکنده خواهد بود. اعتراضات در ماه ژانویه در آرامش نسبی بروز پیدا کرد اما دیری نپایید که خشونت و تخریب اموال عمومی به مراکز استانها و شهرهای بزرگ و هم چنین مناطقی که در دوره نظام سابق و انقلاب تونس از یادها رفته بود، کشیده شد.

نیروهای امنیتی در روزهای نخست اعتراضات تلاش داشتند تا برخورد قهر آمیز مستقیمی با معترضیان بویژه جوانان نداشته باشند. اکثر معترضین بعد از تاریک شدن هوا به خیابانها می‌آمدند و دست به تخریب اموال و از بین بردن آنها می زدند. مردم تونس با دیدن این تخریبها خیلی زود صف خود را از آشوبگرانی که با سوء استفاده از این اعتراضات دست به غارت اموال مردم می زدند، جدا کردند. این مسأله شرایط را برای نیروهای امنیتی آماده کرد تا عملیات گسترده خود را برای شناسایی و دستگیری آشوبگران آغاز کنند. اوضاع کم کم رو به آرامش نسبی می رفت بخصوص آنکه دولت نیز از یک سری اقدامات در قبال خانواده های کم بضاعت و گروههای اجتماعی شکننده برای تقویت معیشت آنها و در حقیقت برای خاموش کردن اعتراضات سراسری خبر داد.

این در حالی است که قرار است طی ماههای آتی بویژه فوریه و مارس، اقدامات مالیاتی دولت و تاثیرات منفی آن بر مردم تونس و مشخصاً بر قیمت مواد اولیه آغاز شود. به نظر می‌رسد اقدامات کنونی دولت تونس برای کاستن از حدت و شدت اعتراضات تنها به مثابه مُسکّنی است که تاثیر آن در هفته های آتی از بین می رود. دولت تونس بهتر است تا جایی که می تواند به اصلاحات و اتخاذ تدابیری دست بزند که بیشتر به تقویت پایه های معیشتی مردم می انجامد تا مانع شعله ور شدن آتش زیر خاکستر اعتراضات در هفته های آتی شود چرا که اعتراضات مردمی علیه اوضاع بد اقتصادی در نهایت به اعتراضات سیاسی و درخواستها برای تغییر نظام خواهد انجامید. اعتراضات مردمی علیه سیاستهای ریاضتی تونس این فرصت را برای مردم این کشور فراهم ساخت که نظر خود را در خصوص اوضاع بد اقتصادی و دور شدن از اهداف انقلاب ۲۰۱۱ اعلام کنند. تونس که انتقال دموکراتیک قدرت را جشن می گیرد تنها کشوری است که از پیامدهای "بهار عربی" و هرج و مرجهای بعد از آن جان سالم به در برده، اما همچنان در یک رکود اقتصادی و اجتماعی به سر می برد.

برای بررسی علل شکل گیری این اعتراضات باید

المپیک زمستانی و آشتی دو کره

مشهور است که پیر دو کوبرتن، بنیانگذار بازیهای مدرن المپیک گفته است: "مهمترین موضوع برنده شدن نیست، بلکه حضور در مسابقات است." حالا که کره شمالی موافقت کرده در المپیک زمستانی پیش رو در شهر پیونگ چانگ در کره جنوبی حضور پیدا کند، این گزاره معنای جدیدی یافته است. این در حالی است که در تاریخ مدرن بازیهای المپیک، جدا کردن سیاست از ورزش غیر ممکن بوده و شاید حتی امری مطلوب هم نبوده است. در حالی که در شعار، اهداف اصلی بازیها این است که ورزش در خدمت صلح و شرافت بشری باشد.

ورزش از دیرباز نقش سیاسی سازنده‌ای در صحنه جهانی ایفا کرده است. در مسابقات جام جهانی پینگ پونگ در سال ۱۹۷۱ در ژاپن، بازیکن آمریکایی سوار اتوبوس تیم ملی چین شد و فتح بابی کرد که به "دیپلماسی پینگ پونگ" مشهور شد. اندکی بعد، در اوج انقلاب فرهنگی مائو تیم تنیس روی میز آمریکا به چین دعوت شد که مسیر سفر ریچارد نیکسون، رئیس جمهور آمریکا به چین در سال ۱۹۷۲ را هموار کرد. در مسابقات جام جهانی پینگ پونگ در سال ۱۹۹۱، این بار هم در ژاپن، کره جنوبی و کره شمالی تیمی مشترک تشکیل و همه حریفان را شکست دادند تا مدال طلای بخش زنان را کسب کنند. رفاقتی که میان آنها شکل گرفت کمک کرد در مسابقه فینال، چین را هم شکست دهند و برای لحظه‌ای کوتاه کره ایهای شادمان اختلافات خود را از یاد بردند.

در واقع کره جنوبی حتی دموکراسی مدرن خود یا دست کم بخشی از آنرا وامدار مسابقات المپیک است. در سال ۱۹۸۷ در حالی که مسابقات المپیک تابستانی ۱۹۸۸ به سرعت نزدیک می‌شد، مردم کره جنوبی توانستند رژیم نظامی به رهبری چون دو هوان، رئیس‌جمهور وقت را مجبور کنند تا انتخابات دموکراتیک برگزار کند. از آنجا که دو هوان در آمد ناشی از المپیک را فرصتی برای بهبود تصویر داخلی و خارجی از دیکتاتوری‌اش

به اقتصاد تونس نگاهی بیاندازیم.

این کشـور بعد از گذشـت سالها از رکود توانست در سـال ۲۰۱۷ رشد اقتصادی ۲ درصدی را محقق سـازد، اما این رشـد نتوانسـت تاثیر مثبتی بر ایجاد فرصتهای شـغلی بگذارد بویژه آنکه نـرخ بیکاری همچنان بـر روی عـدد ۱۵ درصد باقی ماند. اکثریت سرمایه گذاریهای خارجی در تونـس تنها به بخش اسـتخراج گاز یا نفت منحصر می‌شـود که این مسـأله به ایجـاد فرصتهای شـغلی بسـیار کم می انجامد.اگر اوضاع اقتصادی کنونی در تونس ادامه پیدا کند، شـاهد آن خواهیم بود که انقلاب در این کشـور و بر انـدازی نظام **زیـن العابدین بن علی** هیچ تاثیری بر اوضاع معیشـتی مردم نداشته چرا که رشـد اقتصـادی در دوره بن علی به ۵ درصد و نـرخ بیکاری بین ۱۵ الی ۱۸ درصد قرار داشـت. یادمان نرود که انقلاب تونس با شعار "**کار و نان و کرامت**" شعله ور شده و در ژانویه ۲۰۱۱ به بیرون رانـدن بن علی انجامید اما بسـیاری از تحلیلگران اقتصادی معتقدند، نرخ تورم در این کشور در سال جاری افزایش خواهد یافت و با وجود آنکه عناصر وابسـته به بن علی که اقتصاد را در این کشـور در دست داشتند به خارج گریخته‌اند، به نظر می رسد هنوز موانع زیادی پیش روی رشد اقتصادی تونس قرار دارد.دولت تونس در مرحله نخست وجود هر گونه ارتباط میان این اعتراضات و بالارفتن قیمتها و همچنین افزایـش نرخ بیکاری را رد می کرد، اما درعصر رسـانه و انفجار اطلاعات نمی‌توان چنین



اعتراضات گسترده ای را نادیده گرفت.

پیشـتر بسـیاری از تحلیـل گران و کارشناسـان اقتصادی نسـبت بـه ادامه سیاسـتهای اقتصادی دولت تونس هشدار داده و بر ضرورت بازنگری در توافق نامه امضا شده با اتحادیه اروپا در سال ۱۹۹۵ و روند خصوصی سازی نهادهای عمومی و همچنین همـکاری با صنـدوق بین المللی پـول تاکید کرده بودند؛ اما دولت هیچ کدام از این موارد را بررسـی نکرده بود. نتیجه این سیاستها که بر حاکمان تونس دیکته شـده بود جز ورشکسـتی هزاران شـرکت محلـی در رقابت نابرابر با کالاهای اروپایی نبود.بر اساس گزارشهای منتشر شده در تونس در سالهای میان ۲۰۰۵ تـا ۲۰۱۵، حدود چهـار هزار و ۳۱۹ شرکت ورشکست شدند. گزارشهای رسمی نشان می دهد که تونس از زمـان اجرای توافق همکاری با اتحادیـه اروپا ۵۵ درصد از صنعت شـرکتهای کوچک و متوسـط خود را از دسـت داده است، به طوریکـه با بررسـی مناطق صنعتـی در تونس در واقع به بیابانهای خشـک و بی آب و علفی می رسـیم که نشانی از فعالیت صنعتی در آنها وجود ندارد، چرا که دولت سیاسـت حمایت از تولید داخلی را در پیش نگرفته اسـت و واردات بی رویه کالاهای اروپایی و معافیت مالیاتـی آنها باعث وارد آمدن خسارت هنگفتی به خزانه دولت شد.

سیاسـتهای خصوصـی سـازی نیز که صندوق بیـن المللی پول بر ضرورت آن تاکید داشـت تنها به واگذاری نهادهای سود ده به خارجی‌ها و یا افراد نزدیک به نظام حاکم انجامیـد بنابراین تعجب آور نخواهد بود، اگـر بگوییم که دولت تونـس هر گونه منبع درآمـد برای حمایت مالی از بودجه را از دسـت داد.دولت تونس همچنان به سیاستهای بی نتیجه خـود در این زمینه ادامه می دهد و به اسـتخدام صدهـا هزار جـوان جویای کار بی توجه اسـت. دولتمردان برای پاسـخگویی به شـروط صندوق بیـن المللی پـول برای دریافت آخرین قسـط از وام اخیـر قصد دارد دهها هزار تـن از کارمندان را برای کاهش هزینه‌ها تعدیل کند. سیاسـتهای اسـتعماری دولت تونس باعث شـده اقتصاد این کشـور نابود شود و بسـیاری از جوانان به سمت مهاجرت به کشورهای اروپایی روی آورند. .البته نباید از درگیریهای سیاسی میان دو قطب سیاسی تونـس یعنی جنبـش النهضه اسـلامگرا و حزب نداء تونس غافل بود به طوریکه یکی از مسـئولان سیاسـی حزب نداء تونس اخیراً از پایان توافق با جنبش النهضه خبر داده بود.

می‌پنداشـت، این ماجرا روند اوضاع را تغییر داد. اگر مسابقات و فشارهای خارجی ناشی از مسابقات در کار نبـود، گـذار دموکراتیک در کـره جنوبی شـاید رخ نمی‌داد، دسـت کم نه آنقدر سـریع و مسـالمت آمیز.اما المپیک سـئول در سال ۱۹۸۸ بخش تاریکی نیز داشـت. کره شمالی که نتوانسته بود با کـره جنوبی در خصوص نحوه به اشـتراک گذاشتن مسـابقات به توافق برسد، مسابقات را به کل بایکوت کرد و در سـال ۱۹۸۷ همان سـال که دیکتاتوری دو هوان سـقوط کـرد، یک پرواز کره جنوبی، احتمالاً توسـط رژیم کره شمالی ساقط شد، تا به عاملی برای دلسـرد کردن دیگر کشـورها از حضور در مسابقات المپیک سئول تبدیل شود.

در نهایت، مسـابقات سـال ۱۹۸۸ شـکاف میان دو کـره را عمیق تـر کرد و لحظه کوتـاه پیروزی مشترک در سال ۱۹۹۱ هم نتوانست روند را تغییر دهد. کره جنوبی درهای خود را به روی جهان باز و کره شمالی انزوای خود را عمیق تر کرد، روندی که پس از سقوط اتحاد جماهیر شوروی تشدید و باعث شد این کشور در مسیر دستیابی به بمب هسته‌ای گام بردارد.البته تصمیم کره شـمالی برای تحریم مسـابقات در سـال ۱۹۸۸ را نمی‌شـود بی‌سابقه توصیف کرد. از منظر تاریخی بسـیاری از کشورها مسابقات المپیک را تحریم یا از آن به عنوان سکویی برای ترویج ارزشهایی استفاده کرده‌اند که در تضاد با روح المپیک قرار داشته است. یکی از دقیق‌ترین مـوارد زمانی اسـت که رژیـم آدولـف هیتلر از مسـابقات المپیک سال ۱۹۳۶ در برلین برای بیان شعارهایش استفاده کرد.سال ۱۹۴۶ جورج اورول به المپیک ۱۹۳۶ نگاهـی انداخت و دریافت که " ورزش جدی، جنگ منهای گلوله اسـت."او تاکید کرد مسـابقات "به خیزش ملی گرایی گره خورده که با عادت مدرن جنون آسای هویت یابی افراد با واحدهای بزرگتر قدرت همراه اسـت که همه چیز را به مثابه رقابت حیثیتی می‌بینند."



بـه طریق مشـابه المپیـک زمسـتانی ۲۰۱۴ در سـوچی به رژیم در حـال تضعیف آن زمان ولادمیر پوتین جانی دوباره بخشـیدو سـه روز پیش از مراسـم اختتامیه، پوتین عملیات نظامی در کریمه به راه انداخت.اینک اما مسـابقات به شـبه جزیره پر تلاطم کره باز گشته است، جایی کـه دو کره ۶۵ سـال پس از آتـش بس موقت به صورت رسـمی هنوز در وضعیـت جنگی به سـر می‌برند. پیش از تصمیم اخیر کره شـمالی مبنی بر شرکت در مسـابقات زمستانی پیونگ چانگ خیلی‌ها به دلایل قابل فهمی نگران تکرار وقایـع ۱۹۸۸ بودنـد یا اینکه کیـم جونگ اون، رهبر کره شمالی از این رویداد به عنوان فرصتی برای نمایشهای نظامی خود استفاده کند.اما اگر بپذیرید که تهدید هسـته‌ای کره شـمالی بدون برگزاری مذاکرات حل و فصل نمی‌شـود. برای رسـیدن به این هدف، مسـابقات پیونگ چانگ شاید بهترین شانس برای آغاز روند صلح باشد. پس بیایید امیدوارم باشیم سفر ورزشکاران کره شـمالی از پیونگ یانگ به پیونگ چانگ ثمره دیپلماتیک داشته باشد.

خوشبین می‌گوید: ما در بهترین شرایط هستیم و بدبین، بیمناک است که این سخن درست باشد

● برانچ کابل

کیان فولادی
kianfulladi@yahoo.com

کار دشوار امیدواری

شاید این نخستین بار بود که پس از سخنرانی رئیس جمهوری اسلامی ایران در پایان راهپیمایی سالگرد پیروزی انقلاب در ۲۲ بهمن، با فاصله چند ساعت چند تجمع اعتراضی هر چند کوچک در تهران و چند نقطه دیگر اتفاق افتاد. تجمعات کوچکی که چند هفته پیش هم با اعتراض به شرایط موسسات مالی و اعتباری انجام شد و گسترش یافت و سپس آرام شد. رئیس جمهور البته در این سخنرانی هم از تلاشهای خود، همکارانش و دیگران برای بهبود شرایط اقتصادی و اجتماعی ایران گفت، ولی در آغاز چهلمین سال انقلاب، انتظار ها از ایشان و تمام آنها که پشت میزهای مدیریت رسمی و دولتی نشسته‌اند، بسیار بیشتر از این چند جمله است.

ایشان برای چندمین بار از آینده پرامید ایران گفتند، در حالیکه چند روز قبل نرخ ارزهای خارجی حدود ۳۰ درصد طی تنها چند هفته افزایش یافت و رکورد بالاترین قیمت ارز در تاریخ ایران ثبت شد و در مورد علت این حادثه تنها اینطور گفته شد که التهابها و نوسانات پایان سال و انتظارات روانی، آن را ایجاد کرده که برطرف خواهد شد، پاسخی که صفهای طولانی مردم عادی پشت درهای صرافی‌ها برای خرید ارز، نشان داد که نتوانسته شنوندگان را قانع کند. این حادثه در بازار ارز مثال و نمونه گویایی است که امید و رضایتمندی چه ساده می‌تواند از شهرها و روستاهای ایران دور شود. در شرایطی که تقریبا در تمام سخنرانیهای مهم رئیس جمهور از کاهش تورّم ۴۰ درصدی سال ۹۲ به تورم تک رقمی یاد می‌شود، همین افزایش ۳۰ درصدی بهای ارزهای خارجی به سرعت و در همین روزهای پایانی سال، تورمی بسیار بیش از آنچه به طور رسمی اعلام می‌شود را، دست کم در بسیاری کالاهای خارجی به بازار ایران تحمیل خواهد کرد و بسیاری از ایرانیان به وضوح خواهند دید که چطور به سادگی و سرعت، قدرت خریدشان نسبت به همین چند ماه قبل باز هم کاهش خواهد یافت. همین عده در همان چند هفته‌ای که گذشت به روشنی دیدند که چگونه در اثر آنچه التهابها و عوامل روانی نامگذاری شد، برخی افراد که صاحبان ارز و سکه و خودروهای چند صد میلیون تومانی بودند، طی تنها چند ماه ارزش دارایی‌هایشان رشد عجیبی کرد و



دیگرانی که از این دارایی‌ها بی‌بهره بودند فاصله شان با اسکناسهای خارجی و سکه طلا و نشستن بر صندلی برخی خودروها، بسیار بیشتر شد.

رئیس جمهور از سه برابر شدن دریافتی افراد تحت پوشش کمیته امداد و بهزیستی گفتند و اینکه در بودجه سال ۹۷، پول بزرگی کنار گذاشته‌اند تا فقر مطلق را در ایران از بین ببرند و البته با این پول شاید بتوانند آنچه را که فقر مطلق می‌نامند در سال آینده ریشه کن کنند، ولی مسأله اینجاست که با اتفاقاتی مثل افسار گسیختگی ارزهای خارجی و عدد بزرگ بیکاری در جوانان، در کمال تاسف، عده‌ای دیگر تحت فشارهای اقتصادی، به زودی وارد محدوده فقر مطلق خواهند شد و تمام زحمات رئیس جمهور برای بیرون آوردن تعدادی از ایرانیان از چاه فقر مطلق بر باد خواهد رفت.

خط قرمزی که سبز شد

اختتامیّه جشنواره فیلم فجر در سالیان اخیر همیشه محل کنجکاوی بسیاری از ایرانیان بوده و تمایل داشته‌اند که بدانند در این جلسه که بسیاری از مشهورترین سینماگران و برخی مدیران سیاسی کشور هم حضور دارند، چه کسانی جایزه‌هایی در دست می‌گیرند، چه جملاتی از سوی این برندگان گفته می‌شود، اتفاقات و آیینهای درون جلسه چیست و صدها نکته جالب توجه دیگر. رسانه‌های فراوانی هم البته با تاخیر، این اتفاقات را به مشتاقانش می‌رسانند، ولی بسیار به ندرت اتفاق می‌افتاد که این جلسه از رسانه ملی پخش مستقیم شود و اگر هم، مدیران این سازمان به نتیجه می‌رسیدند که پخش زنده این مراسم انجام شود، تنها به قطعاتی اکتفا می‌شد و دوربینها افراد را از فاصله‌ای دور و با تقطیع نشان می‌دادند. در حالیکه بویژه در دو سه سال اخیر به کمک رسانه‌های جدید، با فاصله چند دقیقه، تمام اتفاقات درون این جلسه به خارج از آن منتقل و منتشر می‌شد. امسال اما از چند روز پیش از این رویداد، صدا و سیما در گامی بی‌سابقه، حتی به طور ضمنی تبلیغ می‌کرد که این جلسه به طور مستقیم از رسانه ملی پخش خواهد شد و همین طور هم شد و برای اولین مرتبه سه شبکه رسانه ملی، اختتامیه جشنواره را به طور مستقیم و تقریباً بدون هیچ سانسوری پخش کردند و بر خلاف همیشه، چهره سینماگران از فاصله‌ای بسیار نزدیکتر از گذشته به مردم نشان داده شد.

در حالیکه حاضران در جلسه نسبت به سالهای گذشته، مراقبت بیشتری نسبت به رعایت موازین در پوشش و لباس خود نداشتند و عجیب تر اینکه نوازنده‌ای در حال نواختن ساز هم نشان داده شد،



در حالیکه سالیانی است که نوازندگان موسیقی به همراه سازشان در قاب تصویر تلویزیون به مردم نشان داده نمی‌شوند. تمام حرفهای برندگان جوایز هم به طور کامل پخش شد، هر چند امسال تقریباً هیچ جمله حاشیه سازی از این برندگان شنیده نشد. کوتاه اینکه، برخی از محدودیتهای قبلی صدا و سیما در مورد چگونگی پوشش رسانه‌ای این اتفاق کنار گذاشته شد، بی آنکه هیچ حادثه عجیب و دلهره آوری

صفی به طعم عسل

عجیب بود، ولی واقعی. در حالیکه سالهاست هر وقت حرف از کتاب و کتابخوانی است، همه سر به زیر می‌اندازیم و احساس ناخوشایند شرم داریم و آمارهای سوزناکی از میزان مطالعه ایرانیان داده می‌شود، اتفاقی بی‌نظیر و می‌توان گفت بی‌سابقه، دست کم در سالهای اخیر روی داد و نویسنده‌ای که تاکنون چند کتاب پرورشی نگاشته بود اما این بار در لحظه رونمایی و آغاز مرحله فروش کتاب تازه‌اش، با صفهای طولانی خریداران و طرفداران روبرو شد. اتفاقی که شبیه آن را تنها در داستانها و البته برخی کشورها، می‌دیدیم و شاید که این اتفاق تا مدتها در ایران تکرار نشود، ولی همین که هنوز حتی برای یک بار و تنها برای یک نویسنده و یک اثر از او چنین صفهای دلپذیری تشکیل شود، چنان خوشحال کننده است که مانند یک بارش سنگین برف، می‌تواند بیابان خشک مطالعه کشور را سیراب و برای آینده امیدوار کند. اینکه این کتاب در چه موضوعی بوده که توانسته چنین مخاطبانی را جذب کند و اینکه این نویسنده چگونه می‌نویسد که در هجوم تلگرام و رسانه‌های دیجیتال



امیدوار بودن و امیدوار ماندن به آینده در چنین شرایط اقتصادی، کار دشواری است که رئیس جمهور و دیگر روسای ایرانی در چهلمین سال پیروزی انقلاب، باید راههای تازه‌ای برایش پیدا کنند.

در این شرایط البته گفتن تمام واقعیّت به مردم، بی تردید یکی از این راههاست. در ماجرای افزایش شدید بهای ارز، تمام واقعیّت همین چند جمله‌ای نبود که از زبان رئیس بانک مرکزی و رئیس جمهور به مردم گفته شد، و این ماندن در بی اطلاعی و ابهام، قطعاً ضربه‌ای سخت به امیدواری وارد خواهد کرد. رئیس جمهور محترم ایران حتماً وظیفه دارد که با هر ابزاری که روی میز دارد، از این ضربه جلوگیری کند.

روی دهد و بی تردید بسیاری از مخاطبان رسانه ملی از این تجربه راضی بودند و بسیاری که دیگر رسانه‌ها را ترجیح می‌دادند، شاید برای نخستین بار، رسانه ملی را در ساعات پخش این برنامه زنده ترجیح دادند.

اگر این نوید یک تغییر نگرش در میدان این سازمان بزرگ باشد باید آن را در چهلمین سال پیروزی انقلاب، به تمام مخاطبان صدا و سیمای جمهوری اسلامی ایران تبریک گفت و به شادباش نشست.

و لشکریانش، توانسته تمام قد بایستد و مقاومت کند، حرفهایی است که باید با دقت فراوان در آینده گفته و شنیده شود، ولی مهمتر از آن این است که فعلاً، برای دست کم چند هفته یا چند ماه، می‌توانیم با همین صفها خوشحال و به امکان آشتی دوباره ایرانیان و کتاب امیدوار باشیم.

قطره‌ای از دریای زبان و ادب پارسی

مصطفی گلیاری

سیخونک به اخبار و سخنان اینترنتی

«یک مقام مسئول در بانک مرکزی اعلام کرد افزایش سقف برداشت با توجه به شرایط پایانی سال و نیاز مردم تا سقف پانصد هزار تومان به صورت داخلی در هر بانک امکان پذیر است.» یعنی اجازه میدن برن توی بانک و از حسابشون روزی پونصد برداشت کنن! مسلماً این کار واسه راحتی قشر آسیب پذیر نکردن چون روزایی هم که میشه روزی دویست برداشت کرد، فوقش روزی ده تومن از عابر مون برداریم. بازم سیاهنمایی کن و بگو دولت فقط به فکر قشر مرفهین بی درده! // یکی از بزرگان فرمود: «باید همه مجریان نظامهای اداری و قضایی و تقنینی از مجاری حلال به مسئولیت خود رسیده باشند!» حق با شماس. بعضی‌ها از مجاری غیر اداری به مقامات رسیدن. حالا که چی؟ اخراجشون می کنن؟ // «ناظر گمرکات استان هرمزگان از کشف سه خودروی قاچاق به ارزش حدود ۱۳ میلیارد ریال و یک لودر کوماتسو به ارزش چهار میلیارد و هفتصد میلیون ریال خبر داد!» خیلی دوست دارم بدونم این چیزای قاچاق گرون رو وقتی کشف میشن، چیکار شون می کنن. برای مثال اون لودر و اون سه تا ماشین رو به کی میدن؟

تبلیغ یک کانال: «برای اینکه بدانید چه روزهایی تعطیل است به کانال ما بپیوندید! پیش بینی دقیق وضعیت آلودگی شهر و منطقه شما تا ده روز آینده با امکانات باورنکردنی و رایگان!» // **در یک نامه اداری:** «مدیر محترم امور مالی با سلام به پیوست یک نسخه قرارداد ارسال می گردد. موضوع قرارداد: تألیف کتابی با عنوان ابوالفضل بیهقی. طرف قرارداد آقای.... مبلغ قرارداد ۱۴ درصد بهای پشت جلد برای هر نسخه. رونوشت به جناب آقای فلانی معاون بازرگانی و... رونوشت به آقای فلانی مؤلف کتاب، و رونوشت به آقای ابوالفضل بیهقی»

طرف حواسش نبوده که ابوالفضل بیهقی زمان سلطان مسعود غزنوی فوت کرده. یاد سریال پنج عصر افتادم که از طرف پرسید پیرو کدوم فیلسوفی؟ گفت هگل. سؤال کننده گفت آدرس و شماره تلفنشو بنویس! شما فکر نکن اینا جوکه.

«وزیر کشور در سفرش به هرمزگان رقص شمشیر کرد.»

با توجه به حمله یک بابای غیر سیاسی با قمه به نهاد ریاست جمهوری، بهتره همه وزرا برن شمشیر بازی یاد بگیرن. // تکذیب ممنوعیّت عکسبرداری از ورزش زنان: «رئیس مرکزی روابط عمومی و اطلاع رسانی وزارت ورزش تأکید کرد هیچ محدودیتی برای فعالیت خبرنگاران و عکاسان با رعایت حدود فرهنگی ورزش زنان وجود ندارد.» یعنی لازم نیست که عکاس مرد روسری سرش کنه و بره تو عکس بندازه! // سهیلا جلودار زاده نماینده مجلس: «برخی در گیر بخور بخور هستند!» و برخی درگیر هضم بخور بخورها و برخی هم در گیر صف هستند تا نوبت بخور بخورشان شود. کلاً بخور بخور است!

«فرمانده قرارگاه خاتم الانبیا گفت: ۳۰ هزار میلیارد تومان از دولت طلب داریم!» اینکه فرمانده‌س نتونسته طلبشو بگیره وای به حال ما که کارمندیم و چند ماه حقوق طلب داریم. به قول شاعر: وفا نکرد چو دولت به بخت محتشمان /بیار باده که بیچاره شد کسی که گداست! // «دلار گرون شد فعلاً دلار نخرید / گوشت گرون شد فعلاً گوشت نخرید /هزینه‌های زندگی گرون شد فعلاً زندگی نکنید!» // «خدا وقتی آیه «هر موجودی را جفت آفریدیم» رو نازل می کرد، به من اشاره کرد گفت بجز تو!» // «یک کیلو انگور برابر است با خاصیت دو کیلو گوشت و یک لیتر شیر!» بستگی داره که اون انگور فراوری و بهسازی شده باشه یا نه... عبید زاکانی گوید واعظی بر منبر می گفت کسی که شراب بنوشد و مست از دنیا برود، در حشر مست محشور می‌شود. قلندری گفت به خدا قسم که چنین شرابی کوزه‌ای هزار دینار می‌ارزد! // «زلزله و برف و آلودگی هوا که میاد، مدارس تعطیلن، ادارات هم دو ساعت دیرتر باز می‌شن. خدایش ستاد بحران خوب کار می کنه فقط این وسط ستاد بین التعطیلین کم کاری کرد و شنبه رو تعطیل نکرد.» // «انیشتین: اگر مردم قدر زمان را می فهمیدند، کفش بنددار نمی پوشیدند!» همین جمله ثابت می کنه که تنبل‌ها باهوشن! // «یک پژوهش روانشناختی ثابت کرده که بوی نوزاد تازه متولد شده بر مغز زنان همان اثری را دارد که مواد مخدر بر مغز افراد معتاد!» از فرداس که خانومای معتاد جلو زایشگاهها صف بکشن! // «شاید دو روز بگذره و کسی به من زنگ نزنه اما اگه گوشی تو جیب شلوارم باشه و عقب تاکسی بین دو تا آدم چاق نشسته باشم، مادربزرگم زنگ می‌زنه تا یکی از خاطراتی رو که ده بار تعریف کرده، یه بار دیگه‌م تعریف کنه.» و این یعنی آنچه خواهد دلم نمی‌بینم / و آنچه بینم دلم نمی‌خواهد // «رئیس جمهور آرژانتین دستور داد از این بعد مقامات عالیرتبه حق ندارند خویشاوندان خود را در سمتهای دولتی استخدام کنند.» تکلیف ژنهای خوبشون چی میشه؟ // «آرزوهای من بسیار بی شرم و حیا هستند چون هرگز جامه عمل نمی پوشند!» // «تازه داشتیم یه جورایی با قطر کردن به سفر کنار می اومدیم که مجری تلویزیون سوتی جدیدی داد و گفت «خدایا شرّ مسلمانان را از سر دشمنان رفع کن!» // «گوشی سامسونگ تحریم شد.» من گوشی سامسونگ دارم و تنها تحریمی که می تونم علیهش اعمال کنم اینه که دیگه نمیذارم تا صد درصد شارژ شه و همیشه گشنه نیگرش می‌دارم پدرسگ رو!// «از بیماری‌های مشترک بین دامها و بعضی از آدمها میشه به زبون نفهمی اشاره کرد!» ضمناً توجه کنین که حروف کلمات دام و آدم کاملاً مشترک که!// «گاو شیر میده، گوشت میده، پوست میده، کار می کنه، زمین شخم می‌زنه و بار می بره و با این همه کار، می گه «ما...» اما آدم هیچ کاری نمی کنه و میگه «من»!

حجت الاسلام قدرت الله علیخانی: «فاصله‌ای که بین مردم و بسیاری از مسئولان است، زیاد است.» اونقدر زیاد نیست. مردم و بسیاری از مسئولان اندازه هم یارانه و سهام عدالت می گیرن! حال کردی؟ // «کلانتری سازمان محیط زیست: کشور از نظر زیست محیطی مریض است.» منظورت اینه که از نظرهای دیگه سالمه؟ // «یه جور آلودگی هم هست که اسمش خوابالود گیه... میگن شیرین ترین نوع آلودگیه!» // وسط اخبار خیلی جدی مجازی: «شهر نامزد تونجات بده! از قدرتت استفاده کن! از آسمانخراشها بالا برو! تبهکارها رو از بین ببر! مری جین منتظر ته... بازی مرد عنکبوتی!» // آقای خیابانی در گزارش فوتبال: «هنوز م دیر نشده... هفت دقیقه مونده. در فوتبال هفت دقیقه خودش ده پونزده دقیقه‌س!» انیشتین کجایی که یادت به خیر! // «مرگ با کلسترول بهتر از زندگی بدون کله پاچه است... صبح جمعه فقط کلپچ!»

ادامه دارد

نسبت به همه مهربان باش و بدان که لباس نو به انسان شخصیت نمی دهد

• جورج واشنگتن

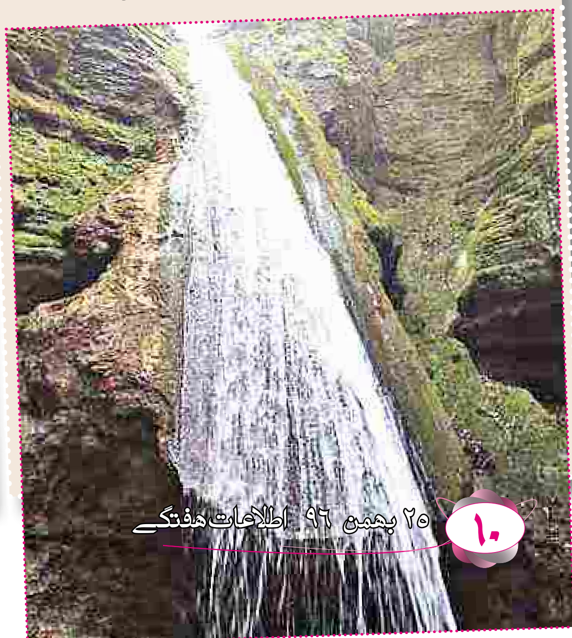
زیر نظر: محمود صفادار

آبشار تماشایی



این آبشار از آبشارهای تماشایی استان مازندران است که در جنوب بهشهر و فاصله سه کیلومتری آن، در دل جنگل قرار دارد. فضای دلنشین و جنگلی اطراف آبشار منظره بسیار زیبایی را به وجود آورده است. دره زیبای سنگ نو مانند تونلی سبز به عرض سه تا هشت متر، پوشیده از خزه‌ها و سرخسهای زیبا است که سقف آن توسط درختان پرپشت جنگلی احاطه شده و آبی زلال و گوارا در میان آن در جریان است. مجموعه دیدنی سنگ نو در اعماق جنگلهای کوههای پیش کوه جهان مورا در البرز شرقی قرار گرفته و شامل چهار آبشار است که بزرگترین آن حدود ۱۲ متر ارتفاع دارد. رودخانه جاری در دره، در اثر فرسایش بستر رسوبی در طول زمان ایجاد شده و آب بسیار گوارایی دارد.

دلیل وجه تسمیه آبشار این است که به دلیل فشار آب، یک حوض بزرگ سنگی، و یا به زبان مازنی یک نور سنگی در زیر آبشار درست شده است و به آن سنگ نور می گویند. مسیر آبشار شما را به دل جنگلهای بکر و مرموز این منطقه می کشاند. از قسمت جنوبی محله فراش محله بهشهر تا آبشار، پای پیاده حدود یک ساعت و نیم راه است. برای دسترسی به آبشار اصلی سنگ نو حدود دو تا سه ساعت پیاده روی از میان این دره زیبا و باریک لازم است. اما به دلیل شیب تند دره و لغزنده بودن مسیر پیشنهاد می کنیم تنهایی و بدون وسایل لازم این مسیر را طی نکنید.





غریب محله رویایی

غریب محله روستایی از توابع شهرستان بهشهر در استان مازندران است که در جنوب شهر بهشهر در منطقه هزار جریب و در میان کوههای سوچلما و جهانمورا منطقه‌ای کوهستانی قرار دارد. جمعیت روستا ۶۱۰ نفر است که به زبان مازندرانی صحبت می کنند. مردم روستا به کشاورزی و دامداری اشتغال دارند و زنان روستا نیز به صنایع دستی، کرباس و شال بافی مشغولند. بیشتر محصولات روستا را گندم، جو، لوبیا، کلزا و سیب زمینی تشکیل می‌دهد.



غریب محله از شمال به روستاهای پجیم، زلت و شیخ محله، از جنوب به محسن آباد و کفکور، از شرق به روستای گالش محله و از غرب به چالکده محدود می‌شود. **در خصوص وجه تسمیه این روستا گفته می‌شود که چون مردم این روستا از مناطق مختلف به اینجا آمده و ساکن شده‌اند، نام روستا را غریب محله گذاشته‌اند.**

آب و هوای این منطقه معتدل و مرطوب است. در این منطقه همه جا درختان مختلفی اعم از سپیدار، گردو، به و انجیر خواهید دید. در مناطق اطراف روستا نیز درختان مرس، مرز و موزی به وفور به چشم می‌خورد. از درختان خاص منطقه که حتی در جهان کمیاب است، درختی به نام درخت انجلی است که در این روستا فراوان دیده می‌شود و در هیچ استان دیگری پیدا نمی‌شود. درخت خاروندی از دیگر انواع درختان روستاست که میوه ترش و لذیذی دارد که از آن به عنوان خمیر مایه غذای محلی "خمیر طلا" استفاده می‌شود.



وضعیت آب و هوای این روستا در زمستانها سرد و پر برف و در تابستانها معتدل و خنک است. جاذبه اصلی این روستا طبیعت خاص و زیبای آن است. یکی از بهترین و زیباترین تفریحگاههای منطقه که میزبان لحظات خوش مسافران است، منطقه "جزی" است. این منطقه در مسیر روستا و در نزدیک روستای ولم قرار دارد. از اصلی‌ترین جاذبه‌های منطقه، رودخانه آن است که مردم برای شنا کردن از آن استفاده می کنند. محوطه‌های باز هم برای ورزشهای مختلف وجود دارد. نام جزی از کلمه معجزی یا معجزه‌ای گرفته شده است. "هزار چشمه اسپه او" یکی از چشمه‌های ده گانه جهان و معروفترین چشمه منطقه است. مناطق تفریحی دیگر شامل منطقه آسیو پشت، دومدومی، تاریک چشمه و دئو می‌شود.

مسجدی خیره کننده

محمد علی بهوند یوسفی - رامهرمز



مسـجد جامع قائن، یکـی از زیباترین، مرتفع تریــن و محبوب ترین بناهـای تاریخی در این شهرسـتان اسـت که در کنار معمــاری زیبا و تزئینات خیره کننده‌ای که توسـط هنرمندان ایرانی ایجاد شده است، به دلیل داشـتن دو محراب با دو قبله، در بین گردشگران داخلی و خارجی، شـهرت قابل توجهی یافته اسـت. البته در مورد قدمت مسجد و زمان دقیق احـداث آن، اختلاف نظرهایی در بین محققان و باستان‌شناسـان وجود دارد. اعتقاد برخی بر این اسـت که این مسجد در ابتدا آتشکده‌ای متعلق به دوران حکومت ساسـانیان بوده که بعدها روی آن، سـاختمان مسـجد بنا شده اسـت. البته می توان با توجه به صحبتهای ایشان به این نتیجه رسـید که احتمال می‌رود مسجد در نزدیکی و در کنار دارالاماره قرار داشـته، اما در طی صد سـال، بر اثر زلزله تخریب شده و مردم آن روزگار مسـجد جامع دیگری را روی بقایای آتشکده ساسانیان احداث کرده‌اند. در گذشـته مسجد جامع قائن دارای دو مناره بوده که متاسفانه امروزه تخریب شده است و در حال حاضر این مسجد دارای دو محراب با دو قبله متفاوت است. گروهی عنوان کرده‌اند که احتمال می‌رود به دلیل اختلافات بین اهل تسنن و تشیع هنگام محاسبه دقیق قبله این اتفاق رخ داده اسـت. برخی دیگر نیز بر این باورند که ممکن است محرابی که در بخش انتهایی ایوان قرار دارد، درواقع یک نیایشـگاه بوده است. مسجد جامع دارای دو شبستان است که در دو سمت ایوان قرار دارد. در صحن مسـجد جامع قائن، پایابی جهت دسترسـی به آب قنات وجود دارد. از دیگر قسـمتهای جالب مسـجد، وجود یک سـاعت آفتابی است که در میان صحن مسـجد و به عنوان وسیله‌ای برای تعیین جهت ظهر شرعی قائن، سـاخته شده اسـت. ستونی چهارقلو در شبسـتان وجود دارد که همانند ستون‌های مسـجد جامع اصفهان ساخته شده و متعلق به دوران سـلجوقیان است. این ستون نشانه آن است که در این مکان، ساختمانی از دوران سـلجوقیان وجود داشـته که به دلیل وقوع زلزله تخریب شده ولی در زمان تیموریان بازسـازی و تعمیر شده است. جالب است بدانید که در این مکان نیز سـه تنور پخت نان کشف شده است که کارشناسان و باستان‌شناسـان به این نتیجه رسیده‌اند که در گذشته این محل مکانی مسکونی بوده است. همچنین سفالهای دوره سلجوقی در کاوش‌ها کشف شده است که شباهت بسیاری به سفالهای رباط شرف دارد.





زیبایی‌های ساسنگ

ساسـنگ از روسـتاهای زیبای اسـتان گلسـتان اسـت که در شهرستان مینودشت و در فاصله ۲۱ کیلومتری از این شهر قرار دارد.

این روسـتا در مجـاورت جنگلهای هیرکانی طبیعت زیبـا و خیره کننده‌ای دارد. ساسـنگ در دهسـتان چهل‌چای قرار گرفته و حـدود ۳۵۰ نفر جمعیت دارد. این روسـتا که در دل جنگلهای سبز شمال قرار دارد، توانسته از ساخت و سـازهای بی‌حد و اندازه در امان بماند و به یکی از مقاصد زیبای گردشـگران و مسافران تبدیل شده است.



مردم روستا به فعالیتهای مختلفی از جمله دامداری و کشـاورزی، زنبـورداری و نوغان داری اشتغال دارند. بافت ابریشـم نیـز در این روستا رونق دارد. ساسنگ با داشتن جاذبه‌های فراوان از جمله هشـت آبشـار که هـر کدام با فاصلـه کمی از یکدیگـر قـرار گرفته‌اند، خانه‌های قدیمی کاهگلی و غـار از جمله مراکز اصلی گردشـگران استان گلستان است. این آبشارها در دامنه کوه نه شاه قرار دارند و منظره‌ای خاص به منطقه بخشیده‌اند. البته باید بدانید که علاوه بر این آبشارها، چشمه‌های آب دیدنی نیز در نقاط مختلف روستا به چشم می‌خورد.



بلنـد تریـن این آبشـارها در ارتفـاع ۸۰۰ متر از سـطح دریـا قرار دارد. آبشار تماشایی ساسنگ نیز در فاصله ۱۵ کیلومتری جنگل باقرآبـاد قـرار دارد.

برای دسترسی به این منطقه می‌توانید از مسیر جاده آزادشهر مینودشت، ۸ کیلومتری شهرسـتان مینودشت بروید و در سمت راست جاده تابلوی شهرک صنعتی مینودشـت نمایان اسـت. در کنار شـهرک صنعتی چند تابلو به چشم می‌خورد که روی هر کدام روسـتاهای این مسـیر را معرفـی می کند. وارد این جاده شـوید تا در سمت چپ به روستای باقرآباد و از آنجا به روستای ساسنگ برسید. از روستای ساسنگ تا آبشار نیز در حدود یک ساعت پیاده روی با شیب ملایم است.

یکی از بزرگ‌ترین خوشبختی‌ها، خدمت بیشتر به مردم است

● بودا

قولی که به همسرم دادم

مترجم: مریم نیک‌پور
maryanikpour@gmail.com

دانیل میلر به همسرش یک قول بزرگ داده بود، اینکه هرگز ترکش نکند. اما می‌توانست به قولش وفادار بماند؟

وقتی "سایما" نخستین بار "دانیل" را دید، بیش از هر چیز عاشق آرامش این مرد شد. آن روز دوست صمیمی سایما و همسرش، او را به یک رستوران دعوت کرده بودند. آنها که از قبل تصور می‌کردند سایما و دانیل می‌توانند زوج مناسبی برای هم باشند، این قرار غیرمنتظره و بدون اطلاع قبلی را هماهنگ کردند. از نشستن در رستوران زمان زیادی نمی‌گذشت که سایما احساس کرد در شخصیت این مرد غریبه چیزی وجود دارد که او را به خودش جذب می‌کند. سایما با خودش گفت: "چقدر دلم می‌خواهد این مرد جذاب را برای همیشه در کنار خودم داشته باشم" و از این فکر لبخند روی لبش نشست.

چند ماه بعد، وقتی این قرارها تکرار شد و حرفهای مشترکشان بیشتر، سایما دیگر اطمینان داشت که به‌زودی با دانیل ازدواج می‌کند.

آرزوی قلبی سایما برآورده شد و او و دانیل با هم ازدواج کردند. زمان زیادی نگذشت که عشق آن دو به هم مثال‌زدنی شد. در سال ۲۰۰۷، در حومه شهر خانه‌ای بزرگ و رویایی خریدند و به امید اینکه در آینده فرزندانشان در حیاط آن بازی می‌کنند، به این خانه نقل مکان کردند. داشتن چنین خانه‌ای آرزوی همیشگی دانیل بود. **سایما آنقدر عاشق شوهرش بود که همیشه به شوخی می‌گفت اجازه ندارد پیش از او بمیرد. دانیل هم با خنده قول می‌داد و به همسرش می‌گفت مطمئن باشد که تا آخر عمر کنارش می‌ماند. سایما در ۱۳ سالگی مادرش را از دست داد و از آن زمان تنها ماند برای همین هیچ دلش نمی‌خواست که دوباره تنها شود و این بار عشق زندگی‌اش را از دست بدهد.**

چند سال گذشت... کالان ۹ ساله و لیلانی ۴ ساله، حاصل عشق این زن و شوهر بودند. همه چیز آنقدر خوب پیش می‌رفت که سایما گاهی نگران می‌شد و با خودش می‌گفت نکند این همه خوشبختی خواب و خیال باشد و یک روز از خواب بیدار شود و دانیل و بچه‌ها را نداشته باشد. سایما مربی یوگا بود و هفته‌ای یک بار به باشگاهی در سیدنی می‌رفت و با شاگردانش تمرین می‌کرد.

یکی از روزهای ماه فوریه سال گذشت بود. سایما کلاس یوگا داشت، پسرش مدرسه بود و دخترش پیش‌دبستانی و فقط دانیل ۴۵ ساله در خانه بود. دانیل تصمیم گرفت حالا که سایما و بچه‌ها خانه نیستند به کارهای عقب افتاده برسد. کمی باغبانی کرد و به گلها و درختها رسید. در ۵۰ متری خانه، سدی قرار داشت که از مدتها پیش دانیل تصمیم داشت به منظره اطراف آن برسد و آنجا را هم زیبا کند. پس باید زمین اطراف سد را که پر از سنگ و شاخه درخت بود پاکسازی کند و آن روز بهترین فرصت بود...

سوار مینی حفار سه تُنی‌اش شد تا برخی از تخته سنگهای بزرگ را جابه‌جا کند. از مدتها پیش باران نباریده بود و آب آنسوی دیوار سد پایین آمده بود و گل و لای تمام سد را پر کرده بود. دانیل، مینی حفار را تا لبه سد هدایت کرد و بیل مکانیکی‌اش را پایین آورد تا گل و لای را جمع کند. درست در همین لحظه ماشین با وزن سنگینش شروع به لغزیدن کرد. دانیل که پیش از این هم با ماشینهای سنگین کار کرده بود و در این کار مهارت داشت، خودش را نباخت. فوری بیل را پایین آورد تا وزن را متعادل کند و ماشین را ثابت نگه دارد اما دیوار فرو ریخت و ماشین به طرف سد سُر خورد.

دانیل سعی کرد خودش را از ماشین بیرون بکشد تا لااقل وزن خودش به ماشین اضافه نشود. دانیل و ماشین هر دو همزمان در گل و لای درون سد فرو رفتند. مینی حفار به طرف راننده کج شد و در همین حالت آرام آرام درون گل فرو رفت. از طرفی بیل مکانیکی ماشین طوری همسطح کتف دانیل قرار گرفته بود که هرگونه حرکتی را برایش دشوار می‌کرد. دانیل در آب گیر افتاده بود. یک لحظه با خودش فکر کرد که باید هرطور شده از این وضعیت نجات پیدا کند برای همین هرچه توان داشت جمع کرد و کوشید سرش را از آب بیرون بکشد. او با زحمت تکان می‌خورد و به خود می‌پیچید تا بیل مکانیکی را از پشتش دور کند، ولی موفق نمی‌شد.

دانیل دستانش را در گل و لای گیر انداخت و پشتش را خم کرد و با فشار خودش را به جلو هل داد تا سرانجام توانست سرش را از آب بیرون بیاورد. آنگاه نفسی عمیق کشید و هوای تازه را با تمام وجود فرو برد. حالا باید کاری می‌کرد اما نخستین فکری که به سرش زد این بود: به خاطر سایما نمی‌توانم بمیرم. من باید برای همسر و فرزندانم زنده بمانم.

دانیل خیلی خوش‌شانس بود که مینی حفار به دیواره سد برخورد کرده و جایی گرفتار شده بود که عمق آب زیاد نبود و به سمت مرکز سد که می‌رفت، پاهایش در آب عمیق‌تری شناور بود. اما هنوز نمی‌توانست حرکت کند و آب هم آنقدر عمیق بود که دانیل در آن غرق شود. وقتی با تمام قوا خودش را به بالا هل می‌داد، می‌توانست چانه‌اش را از آب بیرون بیاورد. قدم اول این بود که آرامش داشته باشد. او که سالها حرفه‌ای موج‌سواری کرده بود خوب می‌دانست که تنها راه نجات در آب این است که آرام باشد، برای هیچ حرکتی عجله نکند و منطقی بیندیشد. برای همین وحشت را کنار گذاشت و فکر کرد.

مینی حفار هنوز روشن بود و مدام روغن و گازوییل درون آب می‌ریخت. دانیل با خودش گفت بالاخره سوخت ماشین تمام می‌شود و از کار می‌افتد، سر و صدایش هم ساکت می‌شود. آیا آن وقت کسی متوجه من می‌شود و صدای من را می‌شنود؟ هیچ کس آن اطراف نبود. سایما به سیدنی رفته بود و ۳۰۰ کیلومتر از خانه فاصله داشت. خانه نزدیکترین همسایه هم با دانیل ۵۰۰ متر فاصله داشت و شاید خانم مِل آن وقت از روز اصلاً خانه نبود. آن روز قرار بود کارگری برای هرس چمنها بیاید اما در آخرین لحظه دانیل کنسل کرد و از کارگر خواست برگردد چون می‌خواست خودش کارها را انجام بدهد. حالا به خاطر این کار خودش را سرزنش می‌کرد. با خودش فکر کرد ممکن است آن پسر به هر دلیلی برگردد؟

احتمالاً اولین کسی که متوجه غیبت دانیل می‌شد، معلم پسرش بود چون قرار بود دانیل سرِ ساعت دنبال پسرش برود. باز هم اتفاق خاصی نمی‌افتاد. تا ساعت شش عصر او را در مدرسه نگه می‌داشتند و تازه آن موقع اقدام می‌کردند. ماجرا در پیش دبستانی دختر دانیل هم به همین منوال بود. ساعت ۱۱ و نیم بود و تا شش عصر زمان زیادی مانده بود و می‌توانست برای دانیل خطر مرگ را به دنبال داشته باشد. پس چطور می‌توانست بیشتر از پنج ساعت زنده بماند آن هم در چنین وضعیتی؟

خانم همسایه معمولاً





طرفهای سه بعدازظهر خودش را به خانه می‌رساند و ناهار می‌خورد. تا آن موقع چطور؟ می‌توانست زنده بماند؟ چون مینی حفار هر لحظه بیشتر کج می‌شد، وزن بیل مکانیکی‌اش هم بیشتر از قبل به پشت دانیل فشار می‌آورد. اگر می‌توانست خودش را از زیر بیل بیرون بکشد، شاید موفق می‌شد هر طور شده از آن گل و لای نجات پیدا کند. دانیل با این امید تلاش کرد با یک دست و پا خودش را روی بیل بکشد اما این فقط یک اشتباه مهلک بود...

ماشین بیشتر در گل و آب فرو رفت و چیزی نمانده بود که دانیل را هم با خودش فرو بکشد. حالا دانیل خوب فهمیده بود که فقط یک راه دارد؛ چشمها و بینی‌اش را بیرون از آب نگه دارد. اگر تمام توانش را به کار می‌گرفت شاید می‌توانست هر از گاهی دهانش را هم از آب بیرون بیاورد و نفسی تازه کند. اما هر بار که کوشش می‌کرد، تنها موفق می‌شد چند ثانیه بیرون آب بماند. این کار خیلی سخت بود و دانیل ناچار بود فشار زیادی را تحمل کند. از طرفی باید انرژی‌اش را نگه می‌داشت چون یقین داشت باید چند ساعت در این وضع بماند و اگر از همین حالا خودش را خسته می‌کرد، کارش تمام بود.

تصمیم‌گیری برای دانیل آسان بود چون گزینه‌های زیادی برای انتخاب پیش رو نداشت. یا باید مبارزه می‌کرد یا تسلیم مرگ می‌شد. با خودش فکر کرد اگر این پایان کار باشد و بمیرد، مربی پیش‌دبستانی دخترش را به خانه می‌آورد. آن وقت حتماً می‌دید مینی حفار وارونه شده. شاید چکمه‌های دانیل را هم که روی آب شناور بودند می‌دید و از آنجا به همه چیز پی می‌برد. دانیل نمی‌خواست اجازه بدهد چنین صحنه‌هایی در واقعیت هم اتفاق بیفتند. باید پیش از اینکه مینی حفار بیشتر از این به او فشار بیاورد، تا می‌توانست در آرامش سرش را از آب بیرون می‌آورد و نفس می‌کشید.

دانیل با تحمل بیگانه نبود. در زندگی مثل خیلی‌ها مشکلات زیادی را پشت سر گذاشته بود. پس باید درد را قسمت و آن را مدیریت می‌کرد. چون شش ساعت ماندن در این وضعیت غیرممکن و محال بود. پس تصمیم گرفت مدیریت ۶۰ ثانیه‌ای را امتحان کند و شمارش را شروع کرد. دانیل هر دو دستش را در یک سمت قرار داد تا ۶۰ شمرد سپس یک دستش را به پشت برد و کمی در آب جلو رفت و آرام گرفت. در ثانیه ۵۵، به خودش امیدواری داد که فقط ۵ ثانیه مانده آن وقت وزنش را در جهت مخالف قرار داد و دوباره شروع کرد. دانیل هر دقیقه به خودش استراحتی کوتاه می‌داد و دوباره شروع می‌کرد.



مینی حفار هنوز روشن بود و مدام روغن و گازوییل درون آب می‌ریخت. دانیل با خودش گفت بالاخره سوخت ماشین تمام می‌شود و از کار می‌افتد، و کسی صدای من را می‌شنود

وقتی سرانجام گازوییل تمام و موتور مینی حفار خاموش و سکوت دلچسبی برقرار شد. خورشید بالای سر دانیل می‌تابید. لبهای دانیل با آب برخورد می‌کرد. روغن و گازوییل هم در سطح آب شناور بودند. مدیریت ۶۰ ثانیه‌ای کار کرد. بیش از یک ساعت، دانیل ملخی را تماشا می‌کرد که این طرف و آن طرف می‌رفت. دانیل به موقعیتهای مختلف فکر کرد، اینکه چطور ممکن است کسی او را اینجا پیدا کند.



امیدوار بود به دل کسی بیفتد که در این خانه اتفاق بدی افتاده، و سراغش بیاید. همه اینها یک طرف، دانیل از این ناراحت بود که همسرش را نمی‌بیند و شاید او آخرین کسی باشد که از مرگ دانیل باخبر شود. سایما همیشه از دانیل می‌خواست منظم ورزش کند. همیشه از فواید یوگا برای بدن می‌گفت اما دانیل شاکی بود که بعد از ۱۰ دقیقه تمرین خسته می‌شود و نمی‌تواند ادامه بدهد. حالا اما درد پشت و دست، امانش را بریده بود و با خودش می‌گفت کاش در تمام این سالها به توصیه همسرش گوش کرده بود. ناگهان به یاد پیش‌بینی هواشناسی افتاد. آن روز قرار بود باران هم بیاید. مینی حفار که کم کم داشت در آب و گل فرو می‌رفت. بیست متر آب کافی بود که دانیل هم خیلی زود غرق شود و بمیرد. **دانیل مرد ترسویی نبود و همیشه در شرایط سخت زندگی با شجاعت مقاومت کرده بود، ولی بعضی چیزها هست که کنترل آن از دست ما خارج است و آن لحظه، دانیل دقیقاً در چنین شرایطی گیر کرده بود.** شاید بهتر بود کم کم بپذیرد که سرنوشت چنین پایانی را برایش رقم زده و بهتر است به آن تن بدهد. از خودش می‌پرسید، آیا واقعاً قرار است در گل و لای فرو بروم و بمیرم؟

وقتی ساعت به دو و نیم بعدازظهر نزدیک شد، دانیل مثل یک ربات کوشش می‌کرد زنده بماند؛ نفس بکش، بشمار، آرام باش. گوشهای دانیل پر از آب و روغن شده بود و تقریباً نمی‌توانست هیچ صدایی را بشنود. خسته بود. اما باید به تلاشهای ۶۰ ثانیه‌ای خودش ادامه می‌داد و تا جایی که می‌توانست خودش را از زیر بیل و گل و لای بیرون می‌کشید. فقط چند ۶۰ ثانیه دیگر داشت و آن وقت آزاد می‌شد. اما نمی‌توانست ادامه بدهد... دانیل در یک لحظه تمام توانش را جمع کرد، سرش را از زیر آب بیرون کشید و با تمام وجود فریاد زد: **کمک! کمک!**

فریاد زدن خسته کننده بود. دیگر نمی‌توانست داد بزند و کمک بخواهد. هم ناامید بود هم عصبانی و خشمگین. گویی تمام احساسات منفی یکجا بر دانیل غلبه کرده بودند و می‌خواستند مرد بیچاره را از پا بیندازند.

از گوشه چشم، حرکتی دید. سرش را برگرداند و مطمئن شد. خودروی آبی رنگ خانم همسایه بود. دانیل با خودش گفت الان خانم مِل ماشین را در پارکینگ پارک می‌کند، بیرون می‌آید، و به اطراف نگاهی می‌اندازد. بنابراین بااینکه خسته بود، باز هم فریاد زد و از خانم مِل کمک خواست. اما خانم مِل وقتی از پارکینگ خانه‌اش بیرون آمد آنقدر غرق در حرف زدن با تلفن بود که اصلاً صدای دانیل را نشنید. اما خوشبختانه یک اتفاق خوب افتاد. خانم مِل آن اطراف راه می‌رفت و حرف می‌زد. دانیل هم خدا را شکر کرد که برای زنده ماندن به او فرصتی داده است و اینجا بود که خانم مل صدای فریاد دانیل را شنید و شتابان خودش را به سد رساند.

بقیه در صفحه ۶۵

مهم این است که انسان دانسته‌های خود را چگونه به کار می‌برد ● آنیزی

داستان زندگی

یک لقمه کوچک...

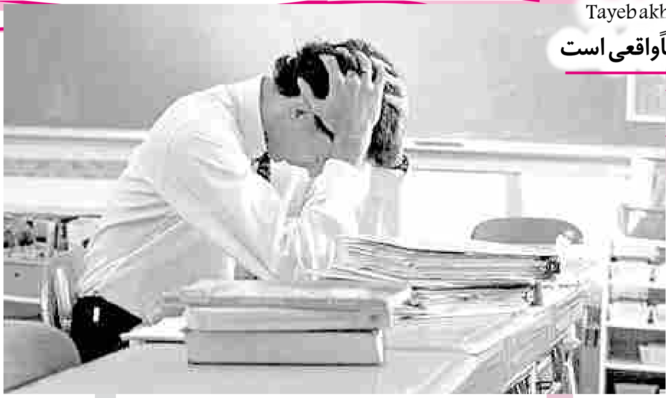
محسن طیّب

Tayebakbarzadeh1234@yahoo.com

تمامی اسامی مستعار امّا داستان کاملاً واقعی است

بر اساس سرگذشت: آرمین

قسمت اول



دیگر تصمیمم را گرفته بودم. کثافتکاریهای "مهندس" که مدیرعامل شرکت بود داشت حالم را به هم می‌زد. هر چند که او هم اصلا از من خوشش نمی‌آمد و از زبان چند تا از همکارانم در شرکت شنیده بودم که مهندس بارها در غیابم گفته بود: "به محض اینکه یه نفر رو پیدا کنم که اندازه آرمین روی حسابداری کامپیوتری تسلط داشته باشه، بیرونش می کنم!"

مهندس حق داشت از من خوشش نیاید، چرا که بارها به شکل غیر مستقیم به او فهمانده بودم که "متوجه دزدی‌ها و سندسازیهایش در امور مالی هستم"! او هم که حسابی از هیات مدیره شرکتمان می‌ترسید که اگر دستش رو شود بی‌معطلی اخراجش می کنند، سعی کرد ــ به قول خودش ــ از دزدی هایش دست بردارد؛ اما من یقین داشتم که فقط منتظر یک فرصت است تا زیر آبم را بزند! به همین خاطر با من مدارا می کرد.

من اما، از حدود یک ماه قبل که متوجه روابط او با چند تا از خانمهای شرکت شده بودم، دیگر تحملم تمام شد و تصمیم گرفتم پرونده‌اش را برای رئیس هیات مدیره که آن روز قرار بود به شرکت بیاید، رو کنم! البته فقط می‌توانستم دزدی هایش را که در یک فایل در کامپیوتر ذخیره کرده بودم رو کنم. درمورد روابطش مدرکی نداشتم، یعنی خیلی رک و بی‌پرده به دو تا از دختران شرکت که خودش آنها را استخدام کرده بود گفته بود: "اگر می‌خواین حقوقتون بیشتر بشه، باید با من مهربونتر باشین...!" با این حساب آنها نیز که دو برابر بقیه حقوق می گرفتند، حاضر نبودند حقایق را بگویند، هم از ترس آبرویشان، و شاید هم به خاطر از دست ندادن حقوق خوب و بی‌دردسری که نصیبشان می‌شد.

البته خودم هم زیاد روی آن مسئله فکر نمی کردم، یعنی اگر پرونده دزدی‌های مهندس را رو می کردم، همه چیز حل می‌شد!

برای این کار بیشتر از همه روی "ترانه" حساب باز کرده بودم. دختر جوانی که در امور مالی کار می کرد و شعور و شخصیت و نجابتش با آن دخترها خیلی تفاوت داشت. چند ماهی طول کشید تا به او اعتماد کنم. با اینکه شکل کارش در شرکت طوری بود که مدام با هم ارتباط کاری داشتیم، اما خیلی سخت و دیر به او اعتماد کردم، شاید به این خاطر که دختر بسیار زیبایی بود و از همان روز اولی که وارد شرکت شد، پیدا بود که مهندس مانند گرگی که یک "طعمه جدید" پیدا کرده! مدام سعی می کرد مخ او را بزند. اما خوشبختانه "ترانه" هرگز به او رو نداد و چند بار هم مقابل شوخی‌های جلف آقای مدیرعامل چنان برخورد تلخی کرد که نه فقط مهندس، که همه مردان شرکت دیگر جرات نکنند حتی به او سلام کنند. اینطوری بود که اعتمادم به ترانه بیشتر شد و هر از گاهی که برای آوردن مدارک حسابداری یا گرفتن پرینتهای مالی به اتاقم می‌آمد، کم کم سر صحبت را باز کردم تا بالاخره یکبار به او گفتم: "خبر دارین که خیلی از این فاکتورها جعلیه؟ حتما متوجه هستین قضیه چیه؟" ترانه بدون اینکه حالتش عوض شود گفت: "هم خبر دارم، هم متوجه هستم که مهندس داره سندسازی می کنه، اما اصلا دلم نمی‌خواد وارد این مسائل بشم. من به سختی این شغل رو پیدا کردم و دوست ندارم دوباره بیکار بشم!"

از همین صداقت و رک حرف زدنش مطمئن شدم که شاید کمکم نکند، اما لااقل قابل اعتماد است! مخصوصا که طبق وظیفه اداری باید یک نفر دیگر هم "رمز عبور" فایلهای کامپیوتر شرکت را می‌دانست تا در غیاب من مشکل پیش نیاید. به همین خاطر روزی که رمز ورود را به او دادم، گفتم: "فقط امیدوارم شایسته این اعتماد باشین!"

و او همان جوابهای تلخ را داد: "منم امیدوارم که منو وارد دعواتون نکنید!"

به او قول دادم که این کار را نمی کنم و پای قولم هم ایستادم. یعنی نگران وضعیت خودم هم بودم که شرایطم با "ترانه" چندان تفاوت نداشت. چون سالها پیش من هم بعد از اینکه مهندسی کامپیوتر را گرفتم چند سال بیکار بودم و حتی چند سال دستفروشی هم می کردم تا این شغل را پیدا کنم و اصلا دلم نمی‌خواست این شغل و حقوق متوسطش را از دست بدهم. پس با حساب و کتاب جلو رفتم و پس از اینکه همه مدارک را فایل بندی کردم، به رئیس هیات مدیره زنگ زدم و تقاضای یک جلسه اضطراری کردم.

ظاهراً "او" هم همان لحظه به مدیرعامل شرکت خبر تشکیل جلسه را داده بود که چند دقیقه بعد مهندس سر آسیمه به اتاقم آمد و خیلی سعی کرد منصرفم کند. ابتدا با خواهش و تمنا، بعد با تطمیع و اینکه "حقوقت رو دو برابر می کنم و ماشین جدیدی رو هم که برای شرکت گرفتیم میندازم زیر پات" که وقتی من پوزخند زدم، حتی تهدیدم کرد و گفت "بیچاره‌ت می کنم..." اما من دیگر تصمیم خود را گرفته بودم!

آن روز برخلاف همیشه که اول وقت سر کارم حاضر می‌شدم، ساعت ۹ به شرکت رفتم، فقط برای اینکه با مهندس روبرو نشوم و ساعت ۹ و نیم هم که رئیس هیات مدیره می آمد. اما از لحظه ورود به شرکت حس کردم فضا غیرطبیعی است! نه فقط به خاطر آرامش غیرطبیعی آقای مدیرعامل که خونسرد بود و می‌خندید، بلکه حرفی که آبدارچی شرکت زد تکانم داد: "ماشاالله این ترانه خانم دیرتر از همه اومده، اما از همه زرنگتره که شرکت بهش ماشین داده!"

طوری جا خوردم که تا چند دقیقه فقط سکوت کردم، اما باز هم مطمئن بودم "ترانه" به من خیانت نمی کند.

جلسه که شروع شد، رئیس هیات مدیره حرفهایش را کوتاه زد: موضوع جلسه معلومه، آقای "آرمین" ادعا کرده که مدیرعامل داره دزدی می کنه. اما آقای مهندس میگه همه اینها تهمته. یکی از این دو نفر حق داره، پس هر کس دروغ بگه و مقصر باشه، شناخته میشه!

من هم بلافاصله همراه هر دویشان به سراغ کامپیوتر رفتم و رمز را وارد کردم و... اما از فایل خبری نبود. همه مدارکی را که در ماههای گذشته جمع کرده بودم تا دزدی‌های مهندس را ثابت کنم پاک شده بود، یعنی پاکش کرده بودند! آنقدر گیج بودم که یک دفعه منگ و مبهوت به مانیتور خیره بودم تا بالاخره رئیس هیات مدیره حرف آخر را زد: "ترجیح میدم نامه استعفات رو امضا کنم تا

حکم اخراجت رو آقای آرمین!"

این را گفت و از اتاق خارج شد و من ماندم و "زهرخند" پر از تحقیر مدیرعامل شرکت. نمی‌خواستم مانند بچه‌ها داد و فریاد راه بیندازم. به اتاقم رفتم و لوازم شخصی‌ام را جمع کردم و همکاران یکی یکی برای تسلی دادن وخداحافظی کردن وارد اتاقم شدند و موقعی که همکارم "حسین" کنار پنجره ایستاد تا سیگار بکشد، خیابان کنار شرکت را نشان داد و گفت: "داره میره سوار دستمزدش بشه..."

از پنجره نگاه کردم و ترانه را دیدم که داشت از پل هوایی بالا می‌رفت تا خود را به آنسوی خیابان و پراید جدید و صفر کیلومتری که صبح از مهندس تحویل گرفته بود برساند. کیفم را برداشتم و به سرعت از شرکت زدم بیرون. باید حرف آخرم را به ترانه می‌زدم. برای اینکه به او برسم، از زیر پل شروع کردم به دویدن.

ترانه که به آخرین پله رسید، من روی جدول ایستادم و صدایش کردم. رنگش مثل گچ شد و من من کنان گفت: "بهت که گفتم منو وارد این بازی نکن! بهت گفتم من به این شغل احتیاج دارم. مهندس از چند وقت قبل مراقبم بود و مدام تهدیدم می‌کرد، ولی من منکر همه چیز شدم. تا اینکه دیشب خود رئیس اومد دم خونه‌مون "رئیس هیات مدیره!" منم مثل الان تو جا خوردم وقتی فهمیدم رئیس هیات مدیره و "مهندس" دستشون تو یه کاسه‌ست!

بعد هم نصیحتم کرد و گفت: "آرمین ساده‌ست که فکر کرده می‌تونه مهندس رو زمین بزنه. فردا اگر حتی ثابت کنه اون دزدی کرده، من قبول نمی‌کنم، حتی اگر بخواد با من هم دربیفته باز هم بازنده است، چون من از طرف چند تا آدم با نفوذ حمایت میشم. همونایی که این روزها بهشون میگن "آقازاده"! به خوب و بد بودنشون کاری ندارم، چون واسه من مفید هستن! یعنی همین افرادی که بهت میگم، چون با یکی دو تا از آدمهای گردن کلفتی که تو وزارتخانه کار می‌کنن رفیق فابریک هستن، شرایطی مهیا کردن که من بشم رئیس هیات مدیره این شرکت ـ که تحت پوشش همون وزارتخانه‌ست ـ به زبون ساده، یه سفره‌ای بازشده که هر کسی به اندازه موقعیتش لقمه برمی‌داره! مهندس که مدیرعامل شرکته یک لقمه، من دو تا لقمه، گردن کلفتهای وزارتخانه پنج تا لقمه و اون آقازاده‌ها صد تا لقمه! ترانه خانم اینها رو برای این دارم بهت میگم که مطمئن بشی اون بالایی ها، من و مهندس رو به مثلا افشاگری یه مهندس کامپیوتر نمی‌فروشن! منظورم اینه که اگر این آقا آرمین فردا مدارکی علیه مهندس رو کنه، من هستم که باید تایید کنم، منم که احمق نیستم که نان خودم رو آجر کنم؟ پس مطمئن باش آخر بازی، دست آرمین به جایی بند نمیشه! فقط باعث میشه کمی سر و صدا توی شرکت راه بیفته که اون هم اصلاً مهم نیست!

چون ایشون فردا در هر حالت اخراج میشه، حالا اگر تو هم دلت می‌خواد بیکار بشی، سعی کن راز نگهدار باشی، اما اگر از عقلت استفاده کنی خودت رو از این بازی "دو سر باخت" می کشی کنار. یعنی کافیه رمز ورود کامپیوتر شرکت رو الان به من اعلام کنی و خلاص! اون وقت مطمئن باش من و مهندس هم لطفت رو فراموش نمی کنیم، حالا میل خودته!

ترانه اینها را گفت و در حالیکه من از شنیدن حرفهایش متحیر شده بودم، سرش را انداخت پایین و ادامه داد: آقا آرمین، من آدم مبارزی نیستم. من مثل خیلی از کارمندای اون شرکت به این شغل وحقوقش نیاز دارم. اجاره خونه‌ام رو با این حقوق میدم و هیچکس رو هم ندارم که اگه یه روز گرسنه بودم، پول یه وعده غذا رو بهم بده! اعتراف می کنم که ترسیدم. یعنی از بیکاری و بی‌پولی و آوارگی ترسیدم. شاید شما متوجه حرف من نشی، چون مردی و تنها هم نیستی! ولی من ترسیدم چون مطمئن بودم شما بازنده میشی، رمز رو بهشون دادم!

ترانه اینها را گفت و راه افتاد به طرف ماشین تازه تحویل گرفته‌اش که گفتم: "ترانه خانم می‌دونی چرا از روزهای اولی که وارد شرکت شدی برات احترام قائل بودم؟ چون رفتارت رو با مدیرعامل شرکت دیدم...، چون متوجه شدم برخلاف چند تا از خانمهای شرکت، شرافت و نجابتت رو به خاطر حقوق بیشتر نمی‌فروشی و... "

ترانه که گویی حس کرده بود چه می‌خواهم بگویم، حرفم را قطع کرد و گفت: "حق با شماست. من به شما بد کردم... عذر می‌خوام! "

ـ صبر کن حرفم تمام بشه بعدا برو با ماشینت "دوردور" کن!

سکوت کرد و من پوزخند زدم و اشاره‌ای به ماشینش کردم و با لحنی نیشدار حرفم را ادامه دادم: "اما اشتباه می‌کردم. ظاهرا حق با کسانیه که میگن همه آدمها خریدنی هستن، فقط باید قیمتشون رو بفهمی ظاهراً قیمت شما هم همینه؛ لابد چون خوشگلتری ماشین انداختن زیر پات و از امشب هم هر شب مهمون خواهی داشت و... "

حرفم تمام نشده بود که دست ترانه بالا رفت و کشیده‌اش طوری توی صورتم نشست که چون روی جدول کنار جوی آب ایستاده بودم، کنترلم را از دست دادم و به عقب پرت شدم و یکی دو قدم به وسط خیابان رفتم و... که صدای جیغ لاستیکهای ماشینی که آسفالت کف خیابان را چنگ می‌زد گوشم را پر کرد. تا مرگ فقط چند سانتیمتر فاصله داشتم، اما آن اتومبیل شیک و گرانقیمت شاسی بلند درست کنارم از نفس افتاد و ترمز کرد و صدای راننده در خیابان پیچید: "چه خبرته عمو جان... می‌خوای خودکشی کنی؟"

چند ثانیه‌ای طول کشید تا به خودم آمدم و به جای پاسخ به مرد راننده که همسن و سال خودم بود، رو کردم به ترانه که داشت سوار ماشین می‌شد و فریاد زدم: "دختره آشغال هرزه..."

ترانه لحظه‌ای مکث کرد، نگاهی به من انداخت و نشست پشت فرمان و استارت زد و راه افتاد، اما من هنوز و همچنان داشتم خشمم را فریاد می‌زدم: "دختره بی‌صفت بی‌معرفت... به این سادگی ولت نمی‌کنم... "

راننده ماشین گرانقیمت که حالا از پشت فرمان پیاده شده بود به طرفم آمد و با شوخی و جدی گفت: "آقا جون دعواهای عاشقیتون رو بذار واسه بعد! فقط به من بگو طوری نشدی؟ روبه راهی؟"

من فقط قسمت اول حرفش را پاسخ دادم: "گور پدر عشق و عاشقی... من کجا و این حیوون کجا! "

ـ باشه آقا...، اصلا به من چه...، فقط بگو حالت خوبه؟ می‌خوای بریم بیمارستان؟

من که در تمام عمرم آنقدر عصبانی نبودم خشمم را سر او خالی کردم: "آره آقا...، خوبم...، چند بار می‌پرسی...؟ "

این را گفتم و راه افتادم به طرف پیاده رو که مرد راننده گفت: "تو انگار ول کن ما نیستی آرمین خان...، یه دفعه که می‌خواستی بندازیمون زندان و بیچاره‌ام کنی، حالا هم که قصدت این بوده خونت رو بندازی گردن من! "

معنی حرفهایش را نفهمیدم. برگشتم نگاهش کردم و به چهره‌اش خیره شدم و با ناباوری گفتم: "روزبه؟ خودتی...؟ تو واقعا روزبه هستی؟"

نگاهم کرد و برای اینکه مطمئن شوم اشتباه نمی‌کنم، به رسم همان روزهای جوانی، عادت دیرینه‌اش را تکرار کرد؛ انگشتش را کرد داخل گوشش و خاراند. بعد هم زد زیر خنده. من هم قهقهه‌ای سر دادم و همدیگر را در آغوش گرفتیم و چند ثانیه‌ای خندیدیم و سوال اول را او پرسید: "اینجا چیکار می کنی؟ قضیه چی بود؟ دختره کی بود؟ چرا پریدی وسط خیابون؟ چرا فحشش می‌دادی؟"

لبخندی زدم و خواستم پاسخ سوالاتش را بدهم، اما ناگهان همه ده سال گذشته در یک لحظه از پیش چشمم گذشت و یاد آن شب جشن دیپلم افتادم و ماشین "الیاس" و... عرق سرد بر پیشانی‌ام نشست و سرم را انداختم پایین و به آرامی گفتم: "نمی‌دونم باید بهت بگم از دیدنت خوشحال شدم یا ناراحت؟ راستش رو بخوای، هیچ وقت دلم نمی‌خواست ببینمت روزبه...

روزبه دست انداخت روی شانه‌ام و گفت: "تو هنوز هم اون ماجرا رو فراموش نکردی رفیق؟"

در آن لحظه همه گذشته پیش چشمم مجسم شد، بی‌آنکه از آینده‌ای که انتظارم را می‌کشید باخبر باشم...

ادامه و پایان زندگینامه در شماره بعد

کسی که شایستگی تسلط بر زندگی را ندارد، احساس بدبینی می کند ● هاریو

رشادت در قلب دشمن

مسلم آژ



قبل از هر حرفی:

هفته گذشته رزمنده محمدرضا صدقی جاهد از روزهای پیشین انجام عملیات "قادر ۳" حرف زد. از شهریور ماه سال ۱۳۶۴ وقتی که رزمندگان واحد اطلاعات و عملیات لشکر ۸ نجف اشرف از یک ماه قبل راهی منطقه عملیاتی شدند تا مواضع دشمن را شناسایی کنند، آنها روز را در گوشه‌ای از جمله تانکر خالی آب در دل دشمن مخفی می‌شدند و شبها کار خود را آغاز می کردند. در یکی از همین عملیاتها بعد از شک دشمن به حضور نیروهای شناسایی رزمندگان به محوطه‌ای مملو از درخت گردو رفتند و برای گریز از دیده شدن به بالای درختها رفتند و در آنجا کمین کردند تا زمانی که هوا تاریک شود و بتوانند از این مهلکه نجات پیدا کنند، اما نیروهای عراقی به محل آمدند و حالا...

رگبار گلوله بود که از لابلای درختان زوزه کشان از اطرافمان می گذشت و ما فقط سعی می کردیم در پناه شاخه‌ها از اصابت گلوله در امان بمانیم. اما بالاخره گلوله به پای یکی از دوستان اصابت کرد و از کف پایش خارج شد. خون آرام آرام روی شاخه درخت می چکید و او هم به سختی و با درد شدید خود را به شاخه چسبانده بود و بی آنکه حرفی بزند یا ناله‌ای کند همراه ما در انتظار راه نجاتی بود.

یک ساعتی نیروهای دشمن از بالای دره رگبار گلوله‌های خود را به سوی درختان گردو روانه کردند و با تاریک شدن هوا به سوی شهر سید کان بازگشتند.

وقتی تاریکی شب دوباره منطقه را فرا گرفت از بالای درختها پایین آمدیم و دو سه ساعتی هم با احتیاط منطقه را زیر نظر گرفتیم و بعد از بستن زخم پای همرزم خود، شروع به حرکت کردیم، اما رزمنده مجروح بر اثر خونریزی و ضعف، توان ادامه حرکت را نداشت که او را به نوبت روی دوش گرفتیم و سرانجام با دشواری قبل از روشن شدن هوا بعد آنکه از مقر سپاه دشمن بازمی گشتیم، به خاطر گرسنگی و ضعف در محلی روی زمین نشستم و کنسروی که همراه داشتم را باز کردم و آن را خوردیم و بعد دوباره راه افتادیم. نزدیک اذان صبح که به سنگر شناسایی رسیدیم، ناگهان به یاد آوردم که دوربین دید در شب را موقع خوردن غذا جا گذاشته‌ام.

با آن همه اصرار فرماندهان در حفظ دوربین که شنیده بودم فقط پنج دستگاه و با قیمتی گزاف آنها را تهیه کرده‌اند آرام و قرارم به هم ریخت. آن روز احمد کاظمی و صنعتکار به سنگر شناسایی آمدند. موضوع گم شدن دوربین را گفتم که کاظمی از من خواست شب به منطقه برگردم و آن را بیاورم.

هوا که تاریک شد همراه با "**رضا فیروزی**" مسئول گروه و علی شاه آماده حرکت می‌شدیم که یکی از نیروهای لشکر امام حسین (ع) که همراه با فرمانده لشکر به منطقه آمده بود و در عملیاتهای گذشته بر اثر انفجار گلوله کاتیوشا زبانش بند آمده بود و قادر به حرف زدن نبود، با ایما و اشاره اصرار کرد که همراهمان بیاید. بالاخره راه افتادیم و سنگرهای کمین و خط مقدم دشمن را پشت سر گذاشتیم و به محلی که دوربین را روی زمین گذاشته بودم، نزدیک شدیم، غافل از اینکه نیروهای دشمن با دیدن دوربین دید در شب آن را تله کرده و در بالای ارتفاع در نزدیکی محل یک قبضه تیربار گذاشته‌اند.

به دوربین که رسیدیم، به یکباره آتش و گلوله بود که به سمت ما روانه شد. رزمنده اصفهانی بر اثر اصابت گلوله مجروح شد و روی زمین افتاد و رضا فیروزی هم به شهادت رسید و من همراه با علی شاه دوربین را برداشتیم و پا به فرار گذاشتیم و از تیررس گلوله‌های دشمن دور شدیم.

شاید باورش سخت باشد، اما در شبهای گذشته این مسیر را حدود یک و نیم ساعته طی می کردیم تا به سنگر شناسایی برسیم، اما در آن شب و در زیر رگبار گلوله نیم ساعته به مقرمان رسیدیم اما حالا ناراحتی از شهادت فیروزی به خاطر سهل انگاری من به شدت آزارم می‌داد و از تصور آنکه رزمنده لشکر امام حسین (ع) که نمی‌توانست حرف بزند ونیروهای بعثی از وضعیت او اطلاعی نداشتند و به خیال آنکه خود را به لال بودن زده، زیر شکنجه شدید قرار می‌دهند، آزارم می‌داد. بعد از شهادت فیروزی، مسئولیت گروه شناسایی بر عهده من بود که با فرارسیدن زمان عملیات به سنگر فرماندهی رفتم تا گزارشی از وضعیت شناسایی‌ها و مواضع دشمن ارائه کنم.

سنگر فرماندهی در پشت خط مقدم نیروهای ارتش قرار داشت که محسن رضایی و صیاد شیرازی همراه با احمد کاظمی و دیگر فرماندهان در آنجا حضور داشتند که با اشاره کاظمی فرمانده لشکر، شروع به توضیح درباره سنگرهای کمین و همچنین سنگرهایی که در بالا و دو طرف شیار قرار داشتند کردم و گفتم، با وجود این سنگرها دو گردان نیرو نمی‌توانند کاری از پیش ببرند. با این توضیحات بود که از سنگر فرماندهی خارج شدم و یکی دیگر از نیروهای شناسایی هم در تایید سخنان من آنچه را که گفته بودم دوباره بازگو کرد، اما دیگر زمان عملیات تعیین شده بود و نیروها برای عملیات در منطقه استقرار یافته بودند و...

بعدازظهر بود که "**مشتاق**" فرمانده واحد اطلاعات و عملیات از نیروهای شناسایی خواست با تاریک شدن هوا سه گردان از نیروهای رزمی لشکر نجف اشرف را از مناطقی که قبلاً آنها را شناسایی کرده بودیم عبور دهیم.

من هم همراه با علی شاه نیروهای گردانی را که فرماندهی آن را مصطفی نصر بر عهده داشت، در یک ستون حرکت دادیم و از داخل شیار شروع به حرکت کردیم.

دو گردان دیگر هم به فرماندهی حسن زاده وولی‌الله یوسفی توسط دیگر نیروهای شناسایی در پشت سر ما حرکت می کردند که می‌بایست ارتفاعات برده بوک، پیرعمر و قلعه رُست را تصرف می کردیم.

به نزدیکی سنگرهای کمین که رسیدیم دشمن از حضور نیروها آگاه شد و گلوله‌های منوّر داخل شیار را روشن کرد و به دنبال آن رگبار گلوله‌های تیربار به سویمان سرازیر شد.

تعدادی از رزمندگان در همان لحظات شهید و یا مجروح شدند و در میان آتش و گلوله بود که چند رزمنده شجاع به سرعت از شیار بالا رفتند و بدون آنکه نیروهای کمین متوجه آنها شوند، از پشت خود را به سنگرشان نزدیک کردند و با غافلگیری آنها را به هلاکت رساندند.



صدقی جاهد و سرداران شهید احمد کاظمی و شعبانعلی زینلی

حـالا اما نیروهـا از داخل آب و کنـار میدان مین گذشتند و رزمندگان آرپی‌جی زن در زیر بارانی از گلوله با شلیکهای پیاپی چند سنگر تیربار خط مقدم دشـمن را هدف قرار دادند و بـا انهدام آنها دیگر نیروهای بعثی هم پا به فرار گذاشتند.
در میان جنگ ونبرد با دشـمن بود که کماندوهای ارتش صدام که در جنگ کوهستان زبده بودند، از دوطرف شروع به حمله کردند. رزمندگان گردانی که ولی الله یوسفی فرماندهی آن را بر عهده داشت و در پشـت سـر دو گردان دیگر قـرار گرفته بود بـا کماندوهای بعثی در گیر شـده بودند.نیروهای دشـمن سـعی می کردند با حمله به رزمندگان به اصطلاح آنها را قیچـی کنند و نیروهای دو گردان پیش تاخته را به محاصره خود درآورند.
یوسـفی و نیروهایش در نبرد و درگیری سختی که با کماندوهای دشمن داشتند با جانفشانی توانستند حمـلات آنهـا را در هـم بکوبند و رزمنـدگان به سرعت پیشروی خود را ادامه دهند.
حالا ارتفاعات منطقه یکی بعد از دیگری فتح شد و نیروهای دلاور ایران در بالای آن استقرار یافتند.
با روشن شدن هوا هم به پاکسازی منطقه پرداختیم و مواضع خود را در برابر حملات دشـمن استحکام بخشیدیم.نیروهای ارتش بعث هم بعد از بازسازی دوبـاره حمـلات خود را آغاز کردنـد و از زمین و آسـمان گلوله خمپاره و توپ می‌بارید و ارتفاعات صعب العبور باعث شـده بود که نیرو و تدارکات و مهمات کمتر به ما برسد.
در میان آتشـباری دشـمن بـود که دو بـار هلی برد تـکاوران بعثی روی ارتفاعات انجام شـد، اما رزمندگان حملات آنها را هم در هم کوبیدند .
در این شرایط اما حملات توپخانه دشمن همچنان ادامـه داشـت و اینجا بـود که فرماندهـان بعثی تصمیـم گرفتند تاکتیک خـود را تغییر دهند. هلی کوپترهای دشـمن این بار در ارتفاع بالاتر به پرواز درآمدند و کماندوها و تعدادی از نیروهای منافقین و کومله و دمکرات را در پشـت سـر نیروها پیاده کردند و شـیارها و راههای ارتباطی بسـته شد و با توجه به صعب العبـور بودن منطقه، دیگر هیچ راه ارتباطی به عقبه نیروهای ایرانی وجود نداشـت و حملات دشمن از روبرو و پشت سر ادامه داشت و رزمندگان با چنگ و دندان از ارتفاعات فتح شـده دفاع می کردند.
با تاریک شـدن هوا تعـدادی از مجروحان به امید یافتن راهی برای نجات از بالای قلعه سرازیر شدند و فقـط من همـراه ۱۴ نفر دیگر در بـالای ارتفاع ماندیم.نیروهای دشمن هر لحظه نزدیک می‌شدند که تصمیم گرفتیم به پایین ارتفاع حرکت کنیم.
من با توجه به شناختی که از منطقه داشتم در جلوی نیروها قرار گرفتم تا شـاید بتوانم در تاریکی شـب راهـی برای خروج از محاصره پیـدا کنم و در میان راه بـود که بـا پیکر بی‌جان مجروحانـی که در پناه تخته سـنگها روی زمین افتاده بودند، روبرو شدیم که یااز شـدت خونریزی و یا بر اثـر اصابت دوباره ترکش و گلوله به شهادت رسـیده بودند.همچنان که بـه حرکت خـود ادامـه می‌دادیـم، ناگهان با تعدادی از نیروهای دشـمن روبرو شـدیم اما قبل از دیده شـدن در لابلای سـنگها پنهان شدیم و در آنجا بود که شـاهد صحنه‌های دلخراش و دردناکی بودم...نیروهای بعثی مجروحانی را که توان حرکت نداشتندبه شهادت می‌رساندند و عده‌ای را که قادر به حرکت بودند به اسارت درمی آوردند.
از سوی دیگر تعدادی از نیروهای نظامی زن هم در میـان آنها بود کـه از صحبتها و لهجه آنها فهمیدم از نیروهای منافقی هسـتند که همـراه با نیروهای کومله و دمکرات زخمی‌ها را تیرباران می کردند.
در تاریک و روشنای هوا بود که با احتیاط و آهسته از مسـیری به سمت شیار رُسـت حرکت کردیم که در میانـه راه با تعدادی از نیروهای بعثی روبرو شدیم و درگیری با آنها آغاز شد و سرانجام بعد از سـاعتها جنگ و گریز با دشـمن بود که توانستم از راههایی که می‌شـناختم به مسیرمان ادامه دهم و در طول روز و درگیری با دشـمن بود که ۹ رزمنده دیگر هم به شهادت رسیدند و من همراه با مصطفی نصر و چهار نیروی دیگر توانستیم با رسیدن شب، خـود را از مهلکـه جنگ و نبرد خـلاص کنیم و به سنگر شناسایی بازگردیم.
بعد از آنکه راهی سـنگر فرماندهـی یا همان اتاق جنگ شـدیم کـه غم و غصـه از در و دیـوار آن می‌باریـد و فرماندهان با ناراحتـی زانوی غم بغل کرده بودند، ناگهـان خط تلفن اف ایکس زنگ زد و محسـن رضایی فقط در تایید سخنان شخصی که در پشـت تلفن بود "چشم می گفت" و بعد از اتمام مکالمه بود که احمد کاظمی از ما خواست در منطقه بمانیـم و مجروحانی که احتمالـاً در پناه صخره‌ها مانده‌اند و همچنین پیکر شهدا را بازگردانیم.
بـا وجود صعب العبور بودن منطقه علاوه بر حضور یک گـردان نیرو باید از قاطر اسـتفاده می کردیم که به سـرعت راهی اشنویه شـدم. با مشکلات و دشـواری‌های فراوان توانسـتیم چند راس قاطر خریداری کنیم، اما باید یادآور شـوم که بعضی از قاطرها چموش بودند و تا دو ماه بعد از عملیات هم نتوانستیم آنها را رام و استفاده کنیم.
روزها بـا دوربین منطقه را زیر نظـر می‌گرفتیم و هـر کجا نشـانی از پوتین و دیگر وسـایل و یا پیکر شـهیدی می‌دیدیم، در تاریکی شب به سمت آن حرکت می کردیم. چند شب در منطقه کارمان این بود و تعدادی رزمنده مجروح را که در پشت تخته سـنگها پنهان شـده بودند همراه با پیکر بعضی از شهدا به پشت جبهه منتقل کردیم.
در یکـی از همین روزها که با دوربین منطقه را زیر نظر گرفته بودم، از وجود نیروهای دشمن در بالای پیکر شهیدی آگاه شدم که گویا در حال تله گذاری بودند و می‌دانسـتیم کار سـختی در پیش داریم، امـا باید به هر شـکل ممکن خود را بـه آن محل می‌رسـاندیم. آن شـب با احتیاط و دقت بیشتری به راه افتادیم و قبل از رسـیدن به پیکر شـهید بود که ناگهان قاطر شـروع به صـدا درآوردن کرد و نیروهای دشمن که در بالای ارتفاع و نزدیکی پیکر شهید در کمین بودند، شروع به تیراندازی کردند و دو سـه نفری از دوسـتان زخمی شدند و دست خالی به عقب بازگشـتیم اما با دیدن پیکر شـهید فهمیدم پیکر متعلق به "**رضا غلامی**" است.
غلامی از فرماندهان شجاع و نام آور جنگ بود که برای کمک به ولی الله یوسـفی و نیروهایش به قلب دشمن زده بود و در این میان به شهادت رسید.
با تاریک شـدن هوا عزم خـود را برای انتقال پیکر شـهید غلامی جزم کردم و در نزدیکی پیکر او در پشـت صخره‌ها پنـاه گرفتم و بعد هم سـینه خیز خـود را به پیکر غلامی رسـاندم و بـا طنابی که به همراه داشـتم محکم پاهای او را بسـتم و با کمک دیگـر دوسـتان آرام آرام طناب را کشـیدم، اما هنـوز کمی آن را جابجا نکـرده بودیم که یک مین که تله شـده بود، منفجر شـد و آنجا فهمیدیم که عراقـی ها در کنار پیکر شـهید تله گذاشـته اند تا در صورت جابجایی آن توسـط ما منفجر شود، ما هم بعـد از انفجار پیکر تکه شـده شـهید را روی قاطر گذاشتیم و به سـمت عقب حرکت کردیم و همچنان که به سـمت خط مقدم نیروهای خودی حرکت می کردیم.در سکوت و تاریکی شب صدای آه و ناله‌هـای ضعیفی توجهمـان را جلب کرد که به جسـتجو در اطراف پرداختیم و فهمیدم یکی از معاونهای گردان پشـتیبان بـود که برای کمک به نیروهای خط شـکن به منطقه عملیاتی آمده و بعد اززخمی شدن در میان صخره‌ها پنهان شده بود.
او چند روزی با خوردن ریشه‌های گیاهان توانسته بود خـود را از مرگ نجات دهـد، اما دیگر رمق و توانی در بدن نداشـت.پس پیکر شـهید غلامی را روی زمین گذاشتیم و مجروح را روی قاطر محکم بسـتیم، تا هر چه سریعتر برای نجاتش اقدام کنیم اما در میانه راه قاطر که از کنار پرتگاه عبور می کرد ناگهـان به داخل درّه سـقوط کـرد و این فرمانده دلاور بعد از روزها سـختی و تحمل درد و گرسنگی به شـهادت رسید.شـب بعد هم دوباره به منطقه بازگشتیم و پیکر "شـهید رضا غلامی" را به پشت جبهه انتقال دادیم.
حـدود دو ماهی بعد از عملیات کارمان این بود اما متاسفانه به دلیل صعب العبور بودن منطقه پیکر پاک بعضی از شهدا در منطقه باقی ماند و...
عملیات "قادر ۳" متاسـفانه از جملـه عملیّاتهای مظلوم جنگ تحمیلی بود که اسرا و شهدای زیادی داشـت که یاد همه این شهدای گرانقدر را گرامی می داریم.
یادشان جاودان و روحشان قرین رحمت باد

غلبه بر ترس، خردمندی است
● امام حسن مجتبی(ع)

maryanikpour@gmail.com
مترجم: مریم نیک‌پور

کلید سلامتی جسم و جان اینجاست



شاید شما هم بارها از فواید دوستی شنیده‌اید، اما ممکن است مثل خیلی‌ها به دوستی و ارتباطهای اجتماعی تنها برای گذران اوقات فراغت یا صرفاً تنها نبودن فکر کرده باشید. همه ما دوستانی داریم و با توجه به شرایط زندگی و کاری، با آنها وقت می‌گذرانیم یا درددل می‌کنیم و حالا باید پرسید، چقدر به این موضوع فکر کرده‌اید که دوستی برای سلامت روح و جسم ما اهمیت زیادی دارد؟ آیا می‌دانید ارتباطات اجتماعی، همدلی، و پشتگرم بودن به دوست از فاکتورهای بالقوه و کلیدی رشد فردی هستند؟ اگر در پاسخ دادن سریع به این سوالها دچار تردید شده‌اید این گزارش را بخوانید تا دلتان آرام بگیرد با دوست...

تفاوت دوستی در خانمها و آقایان

شاید بد نباشد گزارش را با اثرات مثبت دوستی روی سلامت جسم شروع کنیم.

در واقع طی این سالهاتحقیقات عمدتاً درباره اثر معاشرتی بودن روی سلامت متمرکز بوده و نتایج تحقیقات متعددی نشان داده، در کسانی که رابطه اجتماعی ندارند و منزوی هستند، ریسک ناراحتی‌های قلبی؛ عروقی، بیماری‌های عفونی، و فشار خون بیشتر است. نتایج تحقیقی که سال گذشته منتشر شد می‌گوید، افرادی که روابط دوستانه مستحکمی دارند تقریباً ۵۰ درصد شانس زنده ماندن بیشتری دارند.

نتایج برخی تحقیقات نشان داده‌اند، تعداد دوست آقایان بیشتر از خانمهاست ولی کیفیت فدای کمیت می‌شود. مردان تمایل دارند وقت کمتری را با دوستان خود بگذرانند و نسبت به خانمها برای دوستی‌شان اهمیت کمتری قائل هستند. همچنین آقایان در برخورد با دوستان صمیمی‌شان هم ممکن است مثل غریبه‌ها رفتار کنند و هیچ اشتیاقی از خود نشان ندهند در حالی که خانمها اینطور نیستند و اشتیاق‌شان را بروز می‌دهند. البته درباره کسانی که در اصطلاح رفیق‌باز مشهورند، مساله متفاوت است.

این تفاوتها حتی در حیطه ادراکی هم چشمگیر هستند؛ یعنی خانمها در احساس همدلی، درک و استنتاج افکار و نیت دیگران موفق‌ترند. ممکن است این تفاوتهای جنسیتی باعث شود که درباره دوستی و روابط اجتماعی این دو گروه نظرهای افراطی مطرح شود، اما برخی محققان در تحقیقات خود به این نتیجه رسیده‌اند که تفاوتهای جنسیتی بین زن و مرد هیچ ارتباطی به تفاوت در مدل دوستی آنها ندارد و جنسیت، اصولاً فاکتور و پیش‌بینی کننده مهمی نیست که به کمک آن بگوییم خانمها و آقایان در دوستی چقدر اطلاعات و رازهایشان را به طرف مقابل می گویند یا کدامیک بهتر و وفادارتر هستند.

در مقابل، نتایج تحقیقات محققان در سال گذشته نشان داده، وقتی می‌خواهیم ارتباط دوسویه بین ادراک و فهم اجتماعی، احساسات، رفتارها، و هدف گذاری را بفهمیم، به جای اینکه به جنسیت توجه کنیم بهتر است میزان همدلی، لذت بردن، و پاداش را فاکتورهای مهم و تفاوت گذار به حساب بیاوریم. داشتن دوستِ واقعی "پاداشی" را در مغز به دنبال دارد که اینِ حس، در سلامت روح و جسم ما اثر فوق‌العاده‌ای می‌گذارد. البته باید این را بگوییم که در یک رابطه دو طرفه، هم خودمان از این پاداش بهره می‌بریم هم طرف مقابل.

اهمیت این "پاداش" در مغز هنگام رابطه دوستانه آنقدر مهم است که دانشمندان می گویند حتی ارزش و بهای بقا دارد. بویژه به دلیل برخوردار بودن از این قابلیت که فهم و ادراک ما را تقویت می کند و به ما حس خوبی می‌دهد درست مثل اینکه یک تجربه خوشایند را پشت سر گذاشته‌ایم یا در یک مسابقه مهم پیروز شده‌ایم. چون هر دوی این تجربه‌ها در یک مدار و نواحی مشترک از مغز اتفاق می‌افتند که نقصان در عملکرد این ناحیه از مغز با اختلالات خلقی و رفتاری همچون افسردگی شدید ارتباط مستقیم دارد. در نتیجه محققان دست به کار شدند و در این باره تحقیق کردند که آیا افزایش ارتباط و تعامل با دوستان که بخشی از آن را تکامل به صورت ناخودآگاه برای ادامه بقا در وجود ما قرار داده، می‌تواند باعث شود به برخی اختلالات روحی و خُلقی همچون افسردگی، اضطراب، استرس و... مبتلا نشویم؟



با شریک کردن و در میان گذاشتن احساسات با دیگران، فرد می‌تواند احساسات خودش را تنظیم و کنترل کند، دورنما و دیدگاه عمیقی پیدا کند و روحیه‌اش را بهبود بخشد

تجربه‌های مهم

نتایج جالب توجه بودند. ارتباط دوستانه ما هرچه بیشتر تقویت شود، فعالسازی هرچه بیشتر و قوی‌تر بخشهای مهم مغز را به دنبال دارد در حالی که ارتباط با همسالان و گروههایی که با آنها دوست و صمیمی نیستیم، چنین نتیجه‌ای را نخواهد داشت.

محققان تحقیق دیگری انجام داده‌اند که نتیجه آن با عنوان "چرا دوستان خاص و مهم هستند؟" در یک مجله علمی منتشر شد. آنها در این آزمایش، داوطلبان را در موقعیت ارتباط اجتماعی قرار دادند تا وضعیت مغز آنها را هنگام برقراری این روابط بررسی کنند. سپس به کمک تصویرسازی فعالیت عصبی مغز را در خلال معاشرتهای اجتماعی تجزیه و تحلیل کردند. گروهی از این افراد به روابط اجتماعی و دوستانه علاقه داشتند. گروهی دیگر به چنین روابطی بی‌علاقه بودند و تنهایی را ترجیح می‌دادند. و گروه سوم نه بی‌علاقه بودند نه علاقه خاصی داشتند. بررسی نتایج نشان داد، نواحی مغز افرادی که به معاشرت با دوستان علاقه داشتند بیشتر از بقیه فعالیت می‌کرد.

مثلاً لوب پس سری به‌طور اختصاصی با بینایی ارتباط دارد و محققان عقیده دارند فعالیت این بخش از مغز هنگام ارتباط دوستانه بازآوری

طول کشیدن معالجه را دو سبب است نادانی پزشک، یا نافرمانی بیمار

● زکریای رازی

خاطرات شخصی را به‌دنبال دارد و فعال شدن همزمان این بخش با آمیگدالا که مخصوص احساسات است و هیپوکامپوس، نشان دهنده این است که ارتباط با دوستان بازآوری فوری خاطراتِ احساسی را موجب می‌شود. این تفاوت در بازیافت خاطرات احساسی را می‌توان به سادگی توجیه کرد زیرا دوستان تجربیات مشترک بیشتری با هم دارند و از نظر احساسی هم بیشتر به هم احساس مسئولیت دارند. این خواسته‌ها و مسئولیت‌های احساسی معمولاً افراد را به هم نزدیک می‌کنند و این قابلیت را دارد که وابستگی‌ها و ارتباطات اجتماعی با اطرافیان را تغذیه کنند.

در میان گذاشتن تجربه‌های زندگی با دیگران، یک مکانیسم حیاتی است که پیوندهای اجتماعی را تسریع می‌کند. با تقسیم کردن و در میان گذاشتن احساسات با دیگران، فرد می‌تواند احساس خودش را تنظیم کند، دورنما و دیدگاه پیدا کند و روحیه‌اش را منعکس کند. اما دقیقاً چه چیزی باعث می‌شود تمایل یا نیاز داشته باشیم که احساسات خود را با بقیه شریک شویم؟

محققان تحقیقی انجام داده‌اند که نشان می‌دهد، پیوندهای اجتماعی احساسات شخصی و درونی را بهبود می‌دهند و بخش پاداش در مغز را تهییج و فعال می‌کنند. محققان در پژوهش خود، فعالیت رفتاری و عصبی داوطلبان را در گروههای دوستانه بررسی کردند. آنها به احساسات مثبت، منفی یا حتی خنثی دوستان در این روابط هم توجه کردند. دوستان در این تحقیق از هم دور بودند و فاصله داشتند. محققان دو دسته عکس به این افراد نشان دادند. عکسهایی که داوطلب در آن تنها بود و عکسهایی که با دوستش بود و خاطرات مشترکشان را یادآوری می‌کرد. محققان سپس فعالیت مغزی داوطلبان را زیر نظر گرفتند.

آنها در ادامه دریافتند، مغز داوطلبان هنگامی که عکسهای مشترک می‌دیدند کاملاً متفاوت و متاثر می‌شد، اما این اتفاق وقتهایی که به عکس شخصی و تنها نگاه می‌کرد، رخ نمی‌داد و جالب اینکه این اثر مثبت باعث می‌شد سیستم پاداش دوپامین در مغز داوطلبان از همیشه فعالتر عمل کند و حتی بخشهای مهمی از کورتکس مغز را هم فعال کند.

و نکته قابل توجه اینکه، مهم تماشای عکسهای دو نفره و دوستانه بود و این اهمیتی نداشت که عکس یادآور خاطرات مثبت و خوب بود یا منفی و تلخ. این تحقیق برای محققان دو نتیجه مهم و ارزشمند به دنبال داشت: رخدادهای احساسی زمانی خوشایندتر تلقی می‌شوند که از لحاظ روانشناسی با یک دوست تقسیم می‌شوند، چه این دوست حضور فیزیکی مستقیم در زندگی فرد داشته باشد چه نه. دوم اینکه، سهیم شدن تجربیات زندگی با یک دوست از نظر عصب‌شناسی، سیستم پاداش عصبی را در مغز فعال می‌کند.

این یافته‌ها همچنین تردید دانشمندان را در این باره از بین برد که آیا مثبت یا منفی بودن این وضعیتها و موقعیتهای احساسی اهمیتی دارد یا نه. این نتایج نشان داد، به اشتراک گذاشتن تمام احساسات و تجربیات با یک دوست، خواه ذاتاً منفی باشند خواه مثبت خوشایندتر است. همزمانی و تقارن احساسی که بین دو دوست اتفاق می‌افتد یا تجربه می‌شود، چنان قدرتی دارد که حضور فیزیکی یکی از طرفین هیچ لزومی ندارد و فقط کافی است آگاه باشیم دوست ما هم چنین احساسی دارد یا در چنین تجربه‌ای با ما سهیم است.

دانشمندان نتایج یکی از تحقیقات خود را با عنوان "**درد تو را می‌فهمم**" منتشر کردند و نتایج این تحقیق به زبان ساده می‌گفت، نزدیکی و صمیمیتی که یکی با دوستش دارد با میزان درد و رنجی که هنگام طرد شدن دوست از یک جمع داریم، برابری می‌کند. در این حالت مغز ما درست در شرایط و وضعیتی قرار می‌گیرد که گویی خودِ ما در حال تجربه این موقعیت جسمی یا احساسی هستیم. همچنین در نواحی از مغز که از قبل محققان می‌دانستند در احساس همدلی با دیگران دخیل است هم اتفاقاتی رخ می‌داد و این نواحی هم تهییج می‌شدند و فعالیتهای چشمگیری را نشان می‌دادند. البته یادآوری این نکته ضروری است که تمام این فعالیتها و واکنشهای مغزی به این بستگی دارد که با دوست خود چقدر احساس صمیمیت و نزدیکی داریم.

روانشناسان و دانشمندان عقیده دارند که تمام این یافته‌ها بیش از پیش به یک موضوع مهم تاکید می‌کند.

همدلی

که این همدلی بین دو دوست صمیمی و آنهایی که پیوند عاطفی و روحی محکمتری دارند، عمیق‌تر اتفاق می‌افتد و مغز هم واکنشهای خاص‌تر و واضح‌تری نشان می‌دهد. پژوهش‌های روانشناسان و عصب‌شناسان ثابت کرده، نواحی خاصی از مغز مسئول رفتارهای همدلانه هستند و همانطور که بخش خاصی از مغز هنگام تجربه درد جسمی فعال می‌شود، در مورد همدلی نیز این موضوع صدق می‌کند. محققان در توضیح مدار مغزی همدلی می‌گویند، هنگام همدلی با یک دوست دست کم ۱۰ بخش از مغز درگیر و فعال می‌شوند.

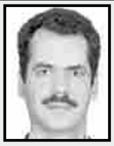
وقتی ما طرد شدن دوست صمیمی‌مان را از یک جمع می‌بینیم، همان فعالیت عصبی را تجربه می‌کنیم که وقتی خودمان درد می‌کشیم، از طرفی وقتی طرد شدن اجتماعی یک غریبه را شاهد هستیم نوعی استراتژی شناختی و ادراکی را به کار می‌بندیم. بااینکه همدلی برای غریبه‌ها بیشتر یک خصلت و ویژگی ژنتیکی است، همدلی برای نزدیکان و دوستان در خلال رابطه شکل می‌گیرد و حتی افزایش می‌یابد.

وقتی به فردی نزدیکتر می‌شویم، درک پیچیده‌تر و دقیق‌تری از طرف خواهیم داشت، واکنشهای عصبی احساسی ما به تجربیات آن فرد هم افزایش می‌یابد، که این به طور جدی کیفیت تجربه‌های مشترک ما را تغییر می‌دهد. بهتر شناختن یک فرد این امکان را می‌دهد که از تجربه او بازنمایی و تجسم بهتری داشته باشیم، واکنشهای احساسی قوی‌تری بروز دهیم و در نتیجه رفتار دوسویه سالمتر و بهتری هم داشته باشیم و نکته مهمتر اینکه، تمام این اتفاقات یک تاثیر خیلی بارز و غیر قابل چشم‌پوشی برای خودمان دارد: از ما آدم جدیدی می‌سازد با یک هویتَ جدید و منحصر به فرد. انسان جدیدی خواهیم شد که ویژگی‌های روحی فوق‌العاده‌ای دارد. خودمان را هم بهتر می‌فهمیم و نه تنها با دوست و آشنا همدلی می‌کنیم، بلکه ناخودآگاه برای خودمان ارزش بیشتری قائل هستیم، پس شما هم با من هم‌عقیده هستید که باید از این به بعد دوستی را جدی‌تر بگیریم و برای سلامت روح و جسم خودمان و اطرافیان ارزش بیشتری قائل شویم؟



مشاوره

حقوقی



آقای سعید مجیدی نژاد
وکیل پایه یک دادگستری و کارشناس ارشد حقوق خصوصی
مشاوره تلفنی چهارشنبه ها
از ساعت ۱۴/۳۰ تا ۱۶

انکار معامله

سوال: پدرم حدود هفت سال پیش به رحمت خدا رفت. همه دارایی وی منحصر به یک ساختمان سه طبقه مسکونی بود که یک مغازه هم در طبقه همکف داشت. من پسر بزرگ او بودم که یک برادر و چهار خواهر هم داشتم. طبق توافقی که با برادر و خواهرانم داشتم، قرار گذاشتیم که خانه و مغازه را ارزیابی کنم و من که در همان مغازه مشغول به کار بودم سهم الارث آنها را در ساختمان و مغازه خریداری کنم. بنابراین قیمت ملک وبهای سرقفلی مغازه را توسط چند نفر از مشاورین املاک تعیین کردیم و من به تدریج و در یک سال تمام سهم آنها را پرداخت کردم. بعد آنها ملک را تخلیه کردند و من طبقات خانه را اجاره دادم. از این قضیه حدود شش سال می گذرد اما اینک دادخواستی به دست من رسیده که نشان می‌دهد دو نفر از خواهرانم از من شکایت کرده و مدعی شده‌اند که من ارث پدری را به ناحق تصرف کرده‌ام. آنها ضمن این ادعا تقاضا کرده‌اند که من خانه و مغازه را تخلیه کنم و اجاره آنها را در هفت سال گذشته بپردازم. به زودی باید در دادگاه حاضر شوم ودر برابر این عهدشکنی و زیاده خواهی و دروغ پردازی از خودم دفاع کنم. درحالیکه به خاطر بی‌سوادی و اعتماد کاملی که به خواهرهایم داشتم هیچ رسید یا مدرک و سندی از آنها اخذ نکرده‌ام و بین ما هیچ قرارداد یا مبایعه نامه‌ای وجود ندارد. اما رسیدهای بانکی پرداخت وجه به خواهرهایم را دارم که مربوط به شش سال پیش است. می‌خواستم راهنمایی‌ام کنید تا از حق خود دفاع کنم و بدانم که آیا آنها که فقط دو نفر از شش ورثه هستند می‌توانند مرا مجبور به تخلیه ملک کنند؟ آیا می‌توانم آنها را در دادگاه سوگند دهم که حقیقت را بگویند؟

ج.م ـ خوزستان

ابراز دلایل توسط ذینفع

پاسخ: دفاع اصلی شما در دادگاه ارائه دلایلی است که وقوع معامله میان شما و خواهرهایتان را اثبات کند. اگر این دلایل به اندازه‌ای قوی باشد که وقوع معامله را برای قاضی محرز کند تخلیه ملک و پرداخت اجاره بها منتفی خواهد بود. چون مالکیت شما ثابت شده و هر مالکی حق هر گونه تصرف در ملک خود را دارد. شهادت سایر خواهرها و برادر شما و اشخاص دیگری که از این موضوع مطلع هستند در اینکه خواهرهایتان سهم الارث خود را به شما فروخته‌اند دلیلی محکم است. علاوه بر اینکه جنابعالی رسیدهای پرداخت وجه را در اختیار دارید و آنها باید بگویند این پولها را برای چه موضوعی اخذ کرده‌اند. بنابراین نیازی به سوگند دادن طرف ندارید و با توجه به مقررات خاصی که برای ادای سوگند وجود دارد این راه به شما توصیه نمی‌شود. درحال حاضر لازم است با تقدیم دادخواست و طرح دعوی متقابل به طرفیت خواهرهایتان چگونگی انجام معامله با ایشان را توضیح دهید. سپس با استناد به شهادت شهود و رسیدهای پرداخت پول، معاملات صورت گرفته را ثابت کرده والزام آنها به تنظیم سند رسمی انتقال مغازه و خانه را به نسبت سهم الارثشان تقاضا کنید. در این صورت محکمه به دعوی شما هم رسیدگی خواهد کرد و هر دو پرونده را با یکدیگر مورد حکم قرار خواهد داد. اگر دلایل شما توسط دادگاه مورد قبول قرار گیرد نه تنها دعوی ایشان رد خواهد شد بلکه آنها ملزم به تنظیم سند رسمی به نفع شما خواهند بود.

مال موروثی قبل از اینکه تقسیم شود متعلق به همه ورثه است و همه آنها مشاعاً در آن شریک هستند. هر شریک هم می‌تواند خلع ید شریک دیگر از کل مال مشترک را با دلایل قانونی تقاضا کند و در صورتی که حکم به نفعش صادر شود، از همه ملک رفع تصرف خواهد شد. بنابراین اگر نتیجه دعاوی یادشده به ضرر شما باشد هر یک از ورثه حق دارد خلع ید شما را از دادگاه تقاضا کند.

حقوقی



آقای اکبر خوبکردار
وکیل دادگستری
مشاوره تلفنی شنبه ها
از ساعت ۱۵ تا ۱۶

نفقه و هزینه تحصیل

سوال: با سلام بنده زنی هستم که به دلیل علاقه به ادامه تحصیل بعد از ازدواج با همسرم دچار اختلاف شده‌ام و حال می‌خواستم از حضور شما بپرسم: پرداخت نفقه آیا هزینه تحصیل را هم شامل خواهد شد؟ و اگر فردی توان پرداخت هزینه تمبر را نداشت باید چه کاری انجام دهد؟

ز.م ـ ملایر

نفقه زن

پاسخ: با سلام، **ماده ۱۱۰۷** قانون مدني جمهوری اسلامی ایران نفقه را تامین همه نیازهاي متعارف و متناسب با وضعیت زن از قبیل مسکن، لباس، غذا، اثاث منزل و هزینه‌هاي درماني و بهداشتي و خادم در صورت عادت تعریف می کند. **اما در مورد این سوال که آیا هزینه‌های تحصیل زن نیز جزو نفقه و به عهده مرد است، دو عقیده وجود دارد:** نظر اول این است که نفقه فقط شامل نیازهاي ضروري با توجه به عرف است که تحصیل جزو آن نمي‌شود و دوم اینکه براساس عرف، تأمین هزینه لوازم اولیه و آسایش جزو نفقه است و تأمین مخارج تحصیل نیز جزو نیازهاي اولیه زندگي امروز محسوب می‌شود و در زمره نفقه به حساب می آید.

به همین منظور **در ماده ۱۱۰۷** قانون مدني نیز «تمام نیازهاي متعارف» جزو نفقه به حساب آمده است که هزینه‌های تحصیل را نیز شامل می‌شود. اما باید گفته شود که پرداخت نفقه زن به دو صورت ممکن است، یکي آنکه زن به طور مداوم و روزمره درمنزل مرد نیازهاي خود را تأمین می کند و آن دو بر سر یک سفره هستند، راه دوم نیز به این صورت است که زن به طور روزانه یا ماهیانه یا هفتگي نفقه خود را به طور جداگانه طلب کند که دراین صورت مرد مکلف است این مبلغ را بپردازد.

عجز از پرداخت هزینه تمبر

در مورد سوال بعدی‌تان باید بگویم طبق قانون اگر زنی توان پرداخت هزینه تمبر را نداشت، می‌تواند ضمن دادخواست مطالبه نفقه، دادخواست اعسار (دادخواست عجز از پرداخت هزینه) را ارائه دهد و شهود خود را معرفی کند که در صورت اثبات، از پرداخت هزینه دادرسی معاف می‌شود.

شماره مشاوره تلفنی: ۲۹۹۹۳۲۳۸ *** *** *** *** *** *** *** *** *** *** مشاوره حضوری با تعیین وقت قبلی

طب سوزنی



آقای دکتر بیژن عمویان
مشاوره پزشکی، ترک اعتیاد
مشاوره تلفنی دوشنبه‌ها
از ساعت ۱۳ تا ۱۴:۳۰

حقوقی



خانم الهام سادات طباطبایی
وکیل پایه یک دادگستری
کارشناس ارشد حقوق خصوصی
مشاوره تلفنی چهارشنبه‌های اول هر ماه از ساعت ۱۳ تا ۱۴

روانشناسی بالینی



خانم محبوبه یلان
مشاوره پیش از ازدواج، زوج درمانی و مشاوره فردی
مشاوره تلفنی یکشنبه ها
از ساعت ۱۳ تا ۱۶

خانواده و مهارتهای زندگی



خانم بهاره شیروانی
دانشجوی دکترای روانشناسی
مهارتهای زندگی و فرزندپروری
مشاوره تلفنی روزهای چهارشنبه
از ساعت ۱۰ تا ۱۲

کارهایم را چطور مدیریت کنم؟

سـوال: با سلام بنده زنی میانسال و دارای ۲ فرزند و کارمند هستم و همیشه از نوع انجام کارهایم و زمانبندی آن رضایت ندارم و تصور می‌کنم اطرافیان در نوع عملکردشان اهمال کاری دارند و به همین دلیل معمولا نگران هستم در به نتیجه رساندن به موقع آنها دچارمشکل شوم و این اضطراب را به اطرافیان هم منتقل می‌کنم. به همین خاطر می‌خواستم بدانم چطور زمانم را مدیریت و هدفها را تعیین کنم.

سهیلا ـ ج ـ سنندج

مهارت مدیریت زمان

پاسـخ: با سلام به شما مادر سختکوش، مدیریت زمان یعنی: ۱ـ تعیین اهداف کاری و زندگی و تحلیل چیزهایی که در ارتباط با آن انجام می‌دهید ۲ـ انتخاب مهمترین وظایف از خلال احتمالات مختلف و انجام آن به بهترین نحو ممکن ۳ـ کنترل داشتن بر کار و زندگی و ۴ـ انجام هر کاری در کوتاهترین زمان با بهترین بهره وری.

چند تفکر اشتباه درباره زمان وجود دارد مثل اینکه می‌توان زمان را کنترل کرد، هرچه بیشتر کار کنید بیشتر موفق می‌شوید. اگر می‌خواهید کاری درست انجام شود، حتما خودتان آن را انجام دهید. لازم نیست از کار کردن لذت ببرید. باید به تلاش سخت خودتان افتخار کنید، باید تلاش کنیم تا در کمترین زمان بیشترین کار را انجام دهیم. اگر بیشتر تلاش کنیم خوشحال تر خواهیم بود.

این نوع فکر کردن به زمان ومدیریت آن سبب به وجود آمدن مشکلات زیادی در زندگی ما خواهد شد چون مدیریت زمان لزوما به معنی بیش از حد کار کردن یا سختی کشیدن نیست.

برنامه ریزی، الویت بندی و مقابله با به تعویق انداختن، سه مولفه اصلی مدیریت موثر زمان هستند یعنی برای اینکه بتوانیم از زمان خود به بهترین شکل استفاده کنیم باید در مرحله اول برنامه ریزی درستی برای انجام کارهای خود داشته باشیم، سپس باید انها را از نظر درجه اهمیتی که برای انجام دادن دارند، اولویت بندی کنیم مثلا شاید لازم باشد ابتدا غذای خود را درست کنید وبعد به تمیز کردن منزل مشغول شوید ودر مرحله آخر باید سعی کنید از به تعویق انداختن یا انجام ندادن کارهایی که در برنامه ریزی خود دارید خودداری کنید و آنها را انجام دهید. اهمال کاری یا پشت گوش انداختن کارها یکی از علل اتلاف وقت ونرسیدن به انجام آنهاست.

چرا اهمال کاری می کنیم؟

معمولا افراد به دلایل زیر در انجام کارهایی که باید انجام دهند اهمال کاری می کنند:

برای اجتناب از کارهای ناخوشایند: یکی از علل اهمال کاری یا انجام ندادن کارهایمان این است که برخی از کارهایی که باید انجام دهیم برای ما خوشایند نیست پس سعی می کنیم در انجام آنها اهمال کاری کنیم. می ترسیم شکست



بخوریم: علت دیگر این است که می ترسیم کاری را شروع کنیم ولی در آن موفق نباشیم وشکست بخوریم پس از انجام آن طفره می‌رویم. دیگری آن را انجام می‌دهد: فکر می کنیم اگر ما کاری را انجام ندهیم فرد دیگری به جای ما آن کار را انجام دهد پس انجام آن را به تعویق می‌اندازیم. کمال گرا هستیم: یعنی دوست داریم همه کارها را به بهترین نحو ممکن انجام دهیم واگر احساس کنیم نمی‌توانیم آن طور که باید کاری را انجام دهیم اصلا آن را انجام نمی‌دهیم. برای این که بتوانید زمان خود را مدیریت کنید و از وقت خود بهترین بهره را ببرید، مراحل زیر را تمرین کنید:

۱ـ تعیین هدف: در این مرحله هدفهای خود را تعیین کنید. هدفها کمک می کنند تا کارهایی را می‌خواهید انجام دهید و تلاشهای شما را متمرکز می کنند. هدفها به آرزوهای شما جنبه عملی می‌بخشند.

۲ـ تعیین هدفهای کوتاه مدت وبلند مدت: در این مرحله سعی کنید هدفهای کوتاه مدت خود از اهداف بلند مدت خود که برای رسیدن به آنها به زمان، هزینه وانرژی بیشتری نیاز دارند، تفکیک کنید. سعی کنید اول اهداف یا خواسته‌های کوتاه‌مدت خود را عملی کنید سپس سراغ اهداق بلند مدت خود بروید.

۳ـ عینی کردن اهداف: یعنی سعی کنید طی این مرحله مشخص می کنید که چگونه، کجا، کی و به کمک چه کسانی به آن هدف دست خواهید یافت. باید هر هفته حداقل یک هدف کوتاه مدت را انجام دهید. ساخت تصاویر ذهنی به شما اجازه می‌دهد که دستیابی به یک هدف را مجسم کنید و سپس گامهای عینی را که برای رسیدن به آن برداشتید، مرور کنید در نهایت فهرست گامها و مراحل انجام کارها را تهیه کنید.

۴ـ ویژگیهای هدف: اهدافی که تعیین می کنید باید مشخص و شفاف باشند، یعنی کاملا مشخص باشد که شما چه کاری را می‌خواهید انجام دهید. قابل اندازه گیری باشند، یعنی بتوانید مقدار مشخصی از کار را برای خود تعریف کنید مثلا امروز ۲۰ صفحه از این کتاب را می‌خوانم. قابل حصول باشد، یعنی انجام آن برای شما مقدور باشد بیش از توان مالی یا بدنی شما نباشند. واقع بینانه و شدنی باشند وغیر ممکن ودور از ذهن نباشند مثلا شما نمی‌توانید در یک روز ۲۰ کیلو از وزن خود را کم کنید. هدف باید محدود به زمان باشد یعنی زمان مشخصی را برای انجام در نظر بگیرید.

۵ـ تعهد به برنامه ریزی: خودتان را متعهد کنید که قرار است این کار را انجام بدهید. برای این کار به یکی از دوستان یا اعضا خانواده بگویید که می‌خواهید امروز چه کاری انجام دهید. چارچوب زمانی هر مرحله را توضیح دهید و هر هفته گزارش پیشرفت خود را به او ارائه دهید، در صورت تمایل می‌توانید اهداف کوتاه‌مدت خود را گسترش دهید. از دوست یا عضو خانواده خود بخواهید که حداقل یکبار در هفته از شما گزارش بخواهد.

۶ـ مرحله اجرا: انعطاف پذیری در این مرحله بسیار مهم است، همین طور شناسایی موانع اجرا و برنامه ریزی برای رفع آن به شما کمک می کند تا به بهترین شکل به اهداف خود را برسید و کارهای خود را انجام دهید. دریافت بازخورد و تقویت پیشرفتها نیز اهمیت ویژه‌ای دارد یعنی سعی کنید اگر کاری را به موقع ومطابق با برنامه ریزی خود انجام دادید، خود را تشویق کنید.

برای آنکه کسی را باادب بنامیم باید زمان را به کمک گرفت
• بوخن ولو



پاورقی خارجی

روز اتفاقهای ناگوار

اولین ترجمه به فارسی

گمشده در جنگل

maryanikpour@gmail.com
به قلم: یوسی گینزبرگ
ترجمه: مریم نیک‌پور

۲۴

خلاصه قسمت قبل: هفته پیش خواندید که یوسی گینزبرگ پس از سختی‌های بسیار به جایی رسید که کلبه‌های کوچک اما دنج و راحتی داشت. او حالا می‌توانست با خیالی آسوده شب بی‌دغدغه‌ای را پشت سر بگذارد. یوسی اطراف کلبه گشتی زد و هر چه بیشتر جست‌وجو کرد، بیشتر مطمئن شد قبل از او کسانی آنجا رفت‌وآمد دارند. یوسی امیدوار بود تا چند روز دیگر به سن‌خوزه برسد و در دهکده استراحت کند. بیرون باران می‌بارید، یوسی اما درون کلبه روی تخت دراز کشیده بود و از این حس خوب لذت می‌برد. از طرفی عذاب وجدان داشت که دوستش کوین در جنگل گم شده بود و معلوم نبود بدون کمک و غذا چه می‌کند. فردای آن روز بعد از طی مسیری سخت، به ردّ پایی برخورد که به جای پای دوستش بی‌شباهت نبود. یوسی سر از پا نمی‌شناخت و از اینکه بالاخره کوین را پیدا کرده بود بسی شادمان بود اما این شادی مدت زیادی طول نکشید. مسیر را اشتباهی دوبار رفته بود و آن ردّ پا، مال کسی نبود جز خودش...

به یاد ترانه‌های کودکی

ناامیدی داشت کار خودش را می‌کرد و ذره‌ذره وجودم را می‌جوید. می‌خواستم از تلاش دست بردارم و دوباره به کوریپلایا برگردم. آخر این همه جان کندن چه فایده‌ای داشت؟ از آنجا تقریباً دو ساعت فاصله بود. می‌توانستم به کلبه گرم و آرام خودم برگردم و به دور از هر هیجان و استرسی، آسوده دراز بکشم و تا هر وقت که بخواهم به سقف خیره شوم. اما از طرفی فکر رسیدن یک دهکده واقعی با آدمهای مهربان و غذاهایی که می‌توانستند ضعفم را بهبود بخشند، بر ناامیدی گذرا اما مکرر من غلبه می‌کرد. خب، اشتباه کرده بودم ولی اینجا که آخرِ دنیا و پایان کار من نبود. باید از آن درس می‌گرفتَم. ناامیدی هیچ‌وقت چاره کار نبود بخصوص در چنین شرایطی. باید دوباره مسیر را از کنار رودخانه دنبال می‌کردم و بیشتر دقت می‌کردم و حواس جمع‌تر از قبل به راهم ادامه می‌دادم. اگر مسیر به جنگل ختم می‌شد، باید به راهم ادامه می‌دادم و آنقدر می‌رفتم تا دوباره راهم را در کناره رودخانه پیدا کنم. این بهترین تصمیم بود و حتماً جواب می‌داد.

خسته بودم و گرسنگی بی‌تابم کرده بود. میوه‌ها را از کوله‌ام بیرون آوردم. راه حزن‌انگیز و اسفناکی بود برای برطرف کردن آن حجم گرسنگی و ضعف. هنوز چند میوه خوش‌عطر و طعم داشتم که هسته‌های خوش مزه‌ای هم داشت. آن لحظه اصلاً به این فکر نمی‌کردم که ممکن است آن هسته‌ها ضرر داشته باشند و حتی سمّی باشند. بعد از اینکه شکمم را گول زدم و به خیال خودم سیر شدم، دوباره مسیر آبکند را در پیش گرفتم و آنجا چیزی دیدم که چشم انتظارش بودم. پرنده مادر، حتماً لانه را به این دلیل ترک کرده بود که تخم‌ها سرد شده بودند. لحظه‌ای هم تردید نکردم. یکی‌یکی آنها را شکستم و بلعیدم. در تمام عمرم به چنین غذایی عادت نداشتم و گمان می‌کردم چند دقیقه بعد حالت تهوع بگیرم اما برخلاف تصورم، مزه خوبی داشتند و از خوردنشان حسابی لذت بردم.

خورشید تا دقایقی پیش پشت تکه‌ای ابر پنهان شده بود اما حالا دوباره برگشته بود و در آسمان بالای سرم خودنمایی می‌کرد. پس امروز، روز خوب و خوش یُمنی بود و می‌توانستم قدمهایی بردارم و به نتیجه دلخواهم برسم. مثل پسربچه‌ها شروع کردم به خواندن ترانه‌ای که وقتی کودک بودم مادرم برایم می‌خواند. یادم می‌آید دست هم را می‌گرفتیم و همانطور که با ذوق و شوق پا به پای هم می‌رفتیم، دست هم را در هوا تکان می‌دادیم و ترانه می‌خواندیم. در آن لحظات سخت، صدای زیبای مادرم در گوشم پیچیده بود و به من امید می‌داد. ترانه را بارها و بارها خواندم. بعد شروع کردم برای خودم قصه ساختن. خودم را تصور کردم که فرزندی دارم و دارم این ترانه را برایش زمزمه می‌کنم. این سفر اگر هیچ نتیجه مثبتی نداشت، یک چیز را خوب یاد من داده بود، قصه‌پرداز خوبی شده بودم و در ذهنم سناریوهای قشنگ و رویایی می‌ساختم که شاید هیچ‌وقت دیگری از عمرم چنین قدرتی نداشتم.

آنقدر رفتم که از پا افتادم. تمام استخوان‌هایم درد می‌کرد و تیر می‌کشید. دنبال سرپناه بودم اما حتی دریغ از گوشه‌ای امن. سرانجام درخت پت و پهنی را انتخاب کردم که ریشه‌های عجیبش از زمین بیرون زده بود. جایی بین دو ریشه را انتخاب کردم که پهنایش به اندازه بدن من بود. بعد آنجا را از برگهای خیس، خالی کردم. کوله‌ام را زمین گذاشتم و دنبال برگهای مناسب برای جا خوابم گشتم. از زیبایی آمازون و درختهای عجیب و غریبش هرچه بگویم، کم گفته‌ام. تنوع درختان و گیاهان این جنگل عظیم آنقدر زیاد بود که گویی هر لحظه با یک نوع تازه‌اش برخورد می‌کنم. برگهای پهنی جمع کردم که شبیه برگ درخت موز بودند و آنها را بین دو ریشه پخش کردم. هیچ راهی نبود که آتش روشن کنم. پاهایم از سرما و راه رفتن زیاد کرخ شده بودند. کفشها و جورابم را درآوردم. با کیسه‌های ضدآبی که در کوله داشتم دور تا دور پایم را بستم و پاهایم را تا زانو جمع کردم. بعد مثل همیشه به خودم اسپری ضدحشره زدم و پانچ را روی سرم کشیدم اما قبل از اینکه چشمهایم را ببندم، مشغول دعا شدم...

کوین مُردنی نبود

دعا می‌کردم که ناگهان دوباره فکر کوین به سرم زد. یعنی الان در چه وضعیتی بود؟ از این مهمتر، هنوز زنده بود؟ خدایا اگر کوین می‌مُرد نمی‌توانستم خودم را ببخشم. شاید اگر من با کوین همراه نمی‌شدم، او هم از خر شیطان پیاده می‌شد و چهارتایی به لاپاز برمی‌گشتیم و چه بسا الان کنار خانواده خوش و خرم بودیم و هیچ کدام از این مشکلات و دردسرها را هم نداشتیم. شاید همه این فکرها بیهوده بود. آخر کوین چرا باید می‌مُرد؟

با توانایی و تجربه‌ای که از کوین سراغ داشتم حتماً وضعیتش از من بهتر بود. در ظاهر همه امکانات با من بود، غذا داشتم و می‌توانستم آتش درست کنم ولی چندین شب بدون آتش تا صبح از سرما لرزیدم و به جز میوه، چیزی نخوردم. آنقدر نگران بودم و عذاب وجدان داشتم که حتی نمی‌توانستم با خیال راحت قاشقی برنج و لوبیا دهانم بگذارم و آسوده بخورم. جنگل پر از میوه و تخم پرنده بود از طرفی کوین با خودش چاقو داشت و این، کار را خیلی راحت می‌کرد. نداشتن همین وسیله به ظاهر ساده تا آن روز برای من دردسرهای زیادی ایجاد کرده بود. لااقل کوین می‌توانست به راحتی میوه بچیند، شاخه از درخت جدا کند و شیره درخت بخورد. کوین، آدمی نبود که گرسنه بماند. من هم تمام این امکانات و مواهب را در اطرافم داشتم اما نمی‌توانستم از آنها استفاده کنم. اگر می‌خواستم از شیره درختان تغذیه کنم باید آنقدر انرژی صرف می‌کردم که آخرش ناچار می‌شدم بی‌خیالش شوم. کوین از من قوی‌تر و سخت‌تر هم بود. سلاح داشت و مجبور نبود وزن این کوله سنگین را تحمل کند. لبخند به لبم نشست. به خودم گفتم ناراحت نباش پسر! کوین از تو خوش‌شانس‌تر است و اگر قرار باشد یکی بمیرد، حتماً آن یک نفر تو هستی نه کوین. هرچه بیشتر به این مساله فکر می‌کردم، بیشتر متقاعد می‌شدم که کوین زنده است و برایش اتفاق ناخوشایندی نیفتاده. حالا فقط یک نگرانی داشتم، اینکه در رودخانه حادثه‌ای پیش نیامده باشد.

باز باران

پاهایم در کیسه حس خوبی داشتند. تنها ناراحتی‌ام، سنگهایی بودند که پشتم را آزار می‌دادند. اما چنان در زمین گیر بودند که نمی‌توانستم کاری کنم. یک قوطی و چند سنگ کوچک کنار دستم گذاشتم تا اگر شبی، نیمه شبی حیوان درنده‌ای حمله کرد، از آن به عنوان سلاح استفاده کنم. باز هم کمی دعا خواندم و از خدا خواستم به خاطر خوردن تخم پرنده‌ها من را ببخشد. در ذهنم آنقدر صحنه‌های زیبا ساختم که سرانجام چشمهایم سنگین شد و خوابیدم.

کوله‌ام پشتم بود، چوبدستی در دست داشتم و در مسیر پیش می‌رفتم. پاهایم دوباره بی‌حس شده بودند و کمی هم ورم کرده بودند. اما از زخم و لکه خبری نبود و این خودش امیدوارم می‌کرد. باران بند آمده بود اما مدت زیادی نگذشت که دوباره شروع شد. نمی‌توانستم به باران حس بدی داشته باشم و بگذارم خاطرم را آزرده کند. همیشه باران به من حس خوب و قشنگی می‌داد. مثل دیروز ترانه می‌خواندم و گاهی که خسته می‌شدم، با تک تک اعضای خانواده‌ام حرف می‌زدم و چهره‌شان را مجسم می‌کردم. همانطور می‌رفتم

> **در ظاهر همه امکانات با من بود، غذا داشتم و می‌توانستم آتش درست کنم ولی چندین شب بدون آتش تا صبح از سرما لرزیدم و به جز میوه، چیزی نخوردم**

که ناگهان چیزی پرید، آن هم درست زیر پای من... وحشت‌زده به اطراف نگاه کردم. قلبم داشت از دهانم بیرون می‌زد. اما وقتی دیدم تمام ترسم فقط به خاطر یک پرنده بوده، از خودم خجالت کشیدم. یکی از بالهای پرنده زخمی شده بود و نمی‌توانست پرواز کند برای همین روی زمین می‌پرید. دنبال پرنده رفتم. حیوان بیچاره فکر می‌کرد شکارچی هستم برای همین به هر زحمتی که بود کوشش می‌کرد خودش را از چنگ من خلاص کند. نمی‌خواستم پرنده را بگیرم فقط امیدوار بودم آن اطراف لانه‌ای پیدا کنم و با خوردن چند تخم پرنده، گرسنگی‌ام را برطرف کنم. به جایی که اول پرنده را دیده بودم برگشتم و لانه‌ای با شش تخم بزرگ دیدم. بزرگتر از تخم‌مرغ معمولی بودند و رنگشان هم فرق داشت. هنوز گرم بودند. بااحتیاط یکی از آنها را شکستم و محتویاتش را درون دهانم ریختم. آنقدر خوشمزه بودند که نمی‌توانستم به راحتی از خیر سه تای دیگرشان بگذرم. بعد سه تای دیگر را لای برگ پیچیدم و درون میوه‌ها گذاشتم.

چقدر آدم خوش‌شانسی بودم! از خدا تشکر کردم. در راه چشمم به درختان میوه هم بود. معمولاً این درختها آنقدر ارتفاع داشتند که میوه‌هایشان دور از دسترسم بود اما به جنب و جوش زیاد میمونها امیدوار بودم. طرفهای ظهر بود که به تپه‌ای با شیب زیاد رسیدم که علفها و چمنهای زیر پایم حسابی مرطوب بودند. آهسته حرکت می‌کردم که لغزیدم و سُر خوردم. و با سمت راست روی شاخه بزرگ و خشکی افتادم که روی زمین قرار داشت. وزنم شاخه را دو نیم کرد و نوک تیز یک قسمت از شاخه لباسم را پاره کرد و صاف در پشتم فرو رفت. درد، گیجم کرده بود و آهم به آسمان بلند شده بود. در حالی که چشمم پر از اشک شده بود روی زمین ولو شدم. تمام لباسم خونی شده بود. وقتی تیشرتم را در آوردم و خواستم با فشار دادن آن جلوی خونریزی را بگیرم، تازه جیغم به هوا رفت. باندپیچی کردن آن قسمت غیرممکن بود. نیم ساعت همانطور دراز کشیدم و وقتی خونریزی بند آمد، آرام شروع به حرکت کردم اما هر لحظه دندانهایم از درد بیشتر به هم فشرده می‌شدند. از اینکه احتیاط نکرده بودم و به خودم آسیب رسانده بودم به خودم لعنت می‌فرستادم. و خودم را احمق می‌خواندم. دفعه بعدی که برای استراحت توقف کردم، دو

تخم پرنده دیگر خوردم. اینکه با آن سقوط تخمها آسیبی ندیده بودند واقعاً برایم عجیب بود. همه میوه‌ها را هم خوردم. این آخرین غذای من بود ولی اطمینان داشتم قبل از غروب اتفاقی می‌افتد.

وقتی به سیم آخر زدم

مسیر یک بار دیگر مرا به سمت رودخانه هدایت کرد. دقت می‌کردم علامتها را گم نکنم. دلم نمی‌خواست باز اشتباه کنم و فرصتهایم را بیشتر از این، از دست بدهم. مسیر، پر از بوته‌های خاردار و شاخ و برگ درختان بود و بدون وسیله‌ای برای پاکسازی، خوب و سریع پیش رفتن واقعاً ممکن نبود. شاخه‌ها بارها به صورتم برخورد کردند و حالا علاوه بر زخم و درد پشت، صورتم هم زخمی بود. احساس می‌کردم چشم و لبم ورم کرده. ناگهان فکری به سرم زد. و بدون اینکه لحظه‌ای تردید، چشمهایم را بستم و شتابان مسیر را دویدم. چشم‌بسته می‌دویدم اما کاملاً مشخص بود که به شاخه‌های زیادی برخورد می‌کنم. به رودخانه رفتم، دست و رویی شستم و آب نوشیدم. بی‌گمان آن روز، روزِ من نبود، کمی قبل سُریدن از تپه و حالا زخمی شدنِ صورت. عصبانی و خشمگین به راهم ادامه دادم. تمام اتفاقهای بد پشت سر هم ردیف شده بودند.

نمی‌دانم ویژگی سختی کشیدن است که آدم را سخت می‌کند یا نه، چند دقیقه بعد خرامان و سرحال به راهم ادامه می‌دادم. غروب در راه بود که چند حیوان دیدم که در فاصله‌ای نه چندان دور از من این طرف و آن طرف می‌رفتند. سریع پشت درختی پنهان شدم و از آنجا دزدکی آنها را زیر نظر گرفتم. شش گراز وحشی بودند، چهار بزرگسال و دو بچه. اولش حسابی ترسیدم. مدام بو می‌کشیدند و هر لحظه به من نزدیکتر می‌شدند. نفسم در سینه حبس شده بود. اگر وجود من را حس می‌کردند، پایان این سفر کاملاً معلوم بود: یک تراژدی دردناک که آخرش جسدم هم به دست خانواده‌ام نمی‌رسید و باید سرِ یک قبر خالی سوگواری می‌کردند. حتی ممکن بود هیچ‌وقت باخبر نشوند که چند گراز، من بینوا را خورده‌اند. باید خودم را برای مرگ آماده می‌کردم. اگر با خودم تفنگ داشتم، می‌دانستم چه بلایی سرشان بیاورم. شانس با من یار بود. شاید خوراک لذیذی برایشان نبودم. درست در چند قدمی من، بدون اینکه کوچکترین توجهی به من نشان بدهند راهشان را گرفتند و از من دور شدند. کمی بعد توقف کردند و مشغول بازیگوشی شدند. ظاهراً از دستشان خلاص شده بودم اما چون هنوز نزدیکم بودند نمی‌توانستم از مخفیگاهم بیرون بیایم و حرکت کنم. خسته شده بودم و به سختی روی پاهایم ایستاده بودم. چاره‌ای نداشتم. باید حرکتی می‌کردم.

ادامه دارد

آنکه غیبت نکند، غضب نکند و آنکه حسادت نورزد بهشتی است
• امام صادق(ع)

با الهام از واقعیت

در انتظار فرصت جبران هستم

نگارش: سیده فریبا زواره‌ای (یمانی)
fariba_zavarei@yahoo.com
همراه: ۰۹۳۳۹۵۵۸۰۹۴

چمباتمه زده بود گوشه حیاط و خیره شده بود به گوشه موزاییک شکسته کف حیاط. ده ـ دوازده دقیقه‌ای می‌شد که زیر نظر گرفته بودمش. بغض کرده بود. می‌دانستم حرفهای زیادی گوشه دلش تلنبار شده، اما از روزی که آمده بود، با هیچ کس حتی یک کلمه هم حرف نزده بود. غریب بود و غربت و زندان مثل زهر در جان آدم نفوذ می‌کند.

اگر دیر بجنبی، از پا درمی‌آیی. برای من که سالها بود گوشه این بیغوله شب و روز را به هم گره می‌زدم و به همه چیز آن عادت کرده بودم، دیدن چهره غمگین و افسرده تازه واردها، خیلی هم عجیب و غریب نبود و چون هیچ وقت آدم بی‌تفاوتی نبودم، معمولا قدم جلو می‌گذاشتم و سر حرف را با تازه وارد باز می‌کردم. خوب می‌دانستم که این حرف زدن چقدر می‌تواند به تازه وارد کمک و از درد تنهایی و غم و رنج و غربتش کم کند. حس اعتماد به دیگران، احساسی نیست که در زندان به راحتی به دست بیاید، اما این در مورد من صدق نمی‌کرد.

سیگارم را برداشتم و آرام به سمت جوان تازه وارد رفتم. با اینکه کنارش ایستاده بودم، هنوز در خودش غرق بود. کنارش نشستم و گفتم:

ـ سیگار برایت روشن کنم؟

به سمتم که برگشت گوشه چشمش نم اشک را دیدم. سرش را به علامت منفی تکان داد و دوباره در خودش غرق شد. من اما آرام آرام شروع کردم به حرف زدن. از گذشته‌ام گفتم. از روز اولی که با حکم اعدام آمدم و از روزی گفتم که حکم اعدامم به ابد تبدیل شد و بعد هم ماجراهای دیگر.

جوان تازه وارد با دقت به حرفهایم گوش می‌داد. حرفم که تمام شد، نفسی تازه کردم و به فکر رفتم. چند دقیقه‌ای سکوت بود تا اینکه جوان تازه وارد سکوت را شکست و گفت:

ـ پدرم همیشه می‌گفت تو بچه دردسر ساز ما بودی. از بچگی‌ات هر روز یک آتش می‌سوزاندی. حق با پدرم بود. روزی نبود که من یک ماجرای تازه درست نکنم. چه زمانی که مدرسه می‌رفتم، چه زمانی که درسم تمام شد و به خدمت رفتم. ماجراجویی و شیطنت درخونم بود و با بزرگ شدن و بالا رفتن سن و سالم، شکل و شمایل آن تغییر می‌کرد. این ماجراجویی و شیطنت به شکل دیگری ظاهر شده به هر حال دوران کودکی و نوجوانی تمام شده بود و من وارد مرحله جدیدی از زندگی‌ام شده بودم. باید زمانی که از خدمت برگشتم، برای خودم شغلی انتخاب می‌کردم و بعد هم زن و زندگی و بچه. اما شاید به خاطر همان روحیه بازیگوش و یا طبع تنوع طلبم، قدرت تصمیم گیری برای انتخاب یک شغل را نداشتم.

مدام شغل عوض می‌کردم و از این شاخه به آن شاخه می‌پریدم و در هیچ کار و شغلی هم دوام نمی‌آوردم. همین چند سال گذشته، بارها و بارها تغییر شغل دادم. شاید اگر هر کس دیگری جای من بود، می‌توانست تکلیف خودش را با شغلش تعیین کند و یک کار را که با روحیاتش همخوانی داشت انتخاب کند و همانجا بماند، اما من نمی‌توانستم. خیلی مشاغل را تجربه کردم. از نسخه پیچی در داروخانه تا بلیت فروشی قطار! مدتی در یک تولیدی بودم، بعد در رستوران کار کردم. اما دوام نمی‌آوردم. شاید یکی از دلایلش این بود که هیچ وقت نگران از دست دادن کار و یا بیکاری نبودم. خانه پدری بود و لقمه نانی هم برای خوردن آنجا پیدا می‌شد و پدر و مادرم هم هیچ وقت خیلی جدی در مورد این موضوع بحث نمی‌کردند یا نگران نمی‌شدند. به هر حال آنها اخلاق و روحیات مرا می‌دانستند. می‌دانستند من هیچ وقت به اجبار کاری را انجام نمی‌دهم و اگر هم کسی مرا مجبور به انجام کاری کند، یا کار را درست انجام نمی‌دهم یا در اولین فرصت از زیر آن شانه خالی می‌کنم.

مسأله کار تا زمانی برایم جدی نبود که به فکر ازدواج نیفتاده بودم. یعنی حتی به این مسأله فکر هم نمی‌کردم. اما امان از دل، امان از وقتی که مهر کسی به دل آدم بنشیند. آن روز دیگر دست خودت نیست. دیگر همه چیز دست دل است و اوست که تصمیم می‌گیرد.

زهره را نمی‌شناختم. یعنی اتفاقی با او آشنا شدم. آن زمان در یک فروشگاه بزرگ کار می‌کردم. چون پدر یکی از دوستان خانوادگی‌ام مرا به آن فروشگاه برده بود، شغل خوبی داشتم. وظیفه‌ام این بود که مدام بین غرفه‌های مختلف فروشگاه بگردم و خالی شدن قفسه‌ها را به قسمت انبار اطلاع دهم. بچه‌های انبار هم به سرعت اجناس مورد نیاز را تحویل غرفه دارها می‌دادند تا غرفه‌ها همیشه پر باشند. زهره را در همان فروشگاه دیدم. تقریبا هر روز به فروشگاه می‌آمد. بعدها فهمیدم که فروشگاه ما، نزدیک خانه آنهاست و هر روز وقتی از بیرون برمی‌گردد، مختصر خریدی انجام می‌دهد و به خانه می‌رود.

اکثر مواقع تنها بود. گاهی از اوقات همراه مادرش و یا یکی از خواهرهایش به خرید می‌آمد. شخصیتش برایم جالب بود. دختر شاد و سرزنده‌ای بود. این را وقتی با کسی به فروشگاه می‌آمد فهمیدم. دیگر هر روز بعدازظهر منتظر دیدنش بودم.

چشم می‌گرداندم تا ببینم آمده یا نه، اگر آمده چه چیزی می‌خرد و کی از فروشگاه می‌رود. خیلی دلم می‌خواست یکی از روزهایی که در حال خرید است بروم با او صحبت کنم، اما در فروشگاه نمی‌شد. می‌ترسیدم او عکس العملی نشان دهد که باعث آبروریزی شود. الان بیشتر به خاطر پدرم و دوستش که معرف من بودند نگران بودم، وگرنه اگر خودم در فروشگاه کار پیدا کرده بودم، اصلاً برایم مهم نبود که از آنجا بیرونم کنند!

فکر کنم یکی ـ دو ماهی طول کشید تا بالاخره یک روز توانستم برنامه‌ام را هماهنگ کنم که بلافاصله بعد از بیرون رفتن زهره از فروشگاه، من هم از آنجا بیرون بروم. چیزهایی را که باید می‌گفتم هزار بار با خودم مرور کرده بودم. اگر می‌توانستم شماره تلفنش را بگیرم، دیگر مشکلی نبود. می‌توانستم همه حرفهایم را برایش بنویسم یا حتی زنگ بزنم و به خودش بگویم. مهم این بود که زهره به من اعتماد کند. اینکه آن روز چه حرفهایی زدم، بماند. اینکه چقدر خواهش و سعی کردم با مودبانه‌ترین کلمات، با او صحبت کنم هم بماند، مهم این بود که بالاخره زهره شماره تلفنش را به من داد.

پدر و مادرم همان روز از هیجان زده بودن من فهمیدند اتفاقی افتاده. بالاخره خواهرم از زیر زبانم کشید که ماجرا چیست وچون دختر راز نگهداری نبود، روز بعد پدر و مادرم هم فهمیدند که داستان از چه قرار است. پدرم خیلی نگران بود. مادرم هم دست کمی از او نداشت و من خوب می‌دانستم نگرانی آنها به خاطر این دمدمی مزاج بودن من است. خانواده ما اصلا به دوستی دختر و پسر اعتقادی نداشتند، برای همین پدرم همان روزهای



اول با گوشه و کنایه به من فهماند که اگر دختری را برای ازدواج انتخاب کرده ام، حواسم باشد کسی باشد که بتوانم دست او را بگیرم و به خانه بیاورم.

مادرم هم که راه می‌رفت و می‌گفت زن کفش و لباس و کار نیست که امروز بگیری و فردا دلت را زد، رهایش کنی. همه نگران این دمدمی مزاج بودن من بودند. اما من خودم می‌دانستم که آنقدر به این دختر ریزنقش و سبزه بازیگوش علاقه‌مند شده‌ام که هیچ وقت او را رها نخواهم کرد.

تمام مدتی که من و زهره با هم صحبت کردیم یک ماه نشد. بعد هم پدر و مادرم را برای خواستگاری فرستادم. خانواده زهره سخت قبول کردند که پسری با شرایط من دامادشان شود. البته حق با آنها بود. مدرک تحصیلی‌ام، دیپلم بود. شغلم نان و آب دار نبود، خانه و ماشین نداشتم، پول و پس اندازم صفر بود و با دست خالی به خواستگاری دختری رفته بودم که به قول پدرش تا آن روز در خانه اجاره‌ای زندگی نکرده بود.

پدرم یک شب مفصل با من حرف زد و از من قول گرفت که روی حرف و قول و قرارهایم بمانم و او را سرافکنده نکنم. من هم قول دادم و نوشتم که تحت هیچ شرایطی کاری نمی کنم که باعث ناراحتی او و مادرم یا زهره شوم. با این قول و قرار پدرم پا پیش گذاشت و خانه‌ای برای ما رهن کرد و مخارج عروسی را هم تمام و کمال بر عهده گرفت و قول داد که ما را حمایت کند. با تضمین پدرم، من و زهره ازدواج کردیم.

اول زندگی همه چیز تازگی دارد. همه چیز نو و جدید است، اما کم کم وقتی هیجانات فروکش کرد مشکل شروع می‌شود. زهره دختر خوبی بود. پرهیجان، مثل خودم اهل تجربه‌های جدید بود و از خطر کردن نمی‌ترسید. اما یک مشکل بزرگ داشت. به همه چیز بدبین بود. هر اتفاق و حادثه و مسأله‌ای را در بدترین شکل ممکن می‌دید. صبور نبود، عجول بود و زود تصمیم می‌گرفت. رفتاری انفجاری و غیرقابل پیش بینی داشت. برای من این رفتارها بچگانه بود و گاهی غیرقابل تحمل. دعواهایمان اوایل سر همین مسائل کوچک و پیش پاافتاده شروع شد. دعواهای معمولی و جزئی که کم کم رنگ و شکلش تغییر کرد. من دلم می‌خواست زهره کمی عاقلانه‌تر رفتار کند، یعنی جوری که یک زن متاهل باید باشد.

اما زهره تصور می‌کرد هنوز همان دختربچه خانه پدری‌اش است. سر به هوا بود. زیاد از حد با همه شوخی می‌کرد، اما اگر همان رفتار را من داشتم، داد و بیداد راه می‌انداخت که چرا با غریبه‌ها بگو بخند کردی. چندین و چند مرتبه یواشکی به فروشگاه آمد و دزدکی رفتار من با همکارانم را نگاه کرد. یک بار وقتی با یکی از همکاران خانم صحبت می‌کردم و در مورد موضوعی خندیدم، رفت یقه زن بیچاره را گرفت که برای چه با همسر من خوش و بش می‌کنی؟ آن روز من خیلی جلوی همکارانم شرمنده شدم. شاید اصلا از همان موقع دعوا و اختلاف ما جدی شد. از همان روزی که شروع کرد به نق زدن که باید شغلت را عوض کنی. وقتی که گفت برادرم برایت کاری در دفتر خودش در نظر گرفته، خیلی ناراحت شدم. برادر زهره دفتر مشاور املاک داشت و حتما می‌خواست من به عنوان کسی که باید خانه به مردم نشان بدهم آنجا کار کنم! به زهره گفتم این شغل را دوست ندارم. ضمن اینکه دوست پدرم به پدرم قول داده بود به زودی من سرپرست یک قسمت از فروشگاه می‌شوم. پدرم هم کلی سفارش کرده بود که حواسم به کارم باشد چون مطمئن بود زمینه پیشرفت در این کار برایم مهیاست. اما زهره حرفهای نامربوط می‌زد و می‌گفت من به خاطر چیزهای دیگری در فروشگاه مانده‌ام!

این ماجراها و بگومگوهای ما ادامه داشت تا اینکه چند وقت قبل یکی از همکاران خانم، ساعت نزدیک یازده شب به من پیام داد و نوشت به خاطر بیماری مادرش چند روزی نمی‌تواند به فروشگاه بیاید و از من خواست موضوع را به مدیر فروشگاه بگویم. البته خودش حتما روز بعد خبر می‌داد، فقط چون دیر وقت بود و با من راحت‌تر بود، به من اطلاع داده بود. من برایش نوشتم نگران نباشد و اگر کاری بود که از دست من برمی‌آمد، اطلاع دهد. این را هم به این خاطر نوشتم چون می‌دانستم او و مادرش تنها زندگی می‌کنند.

البته سالها قبل از همسرش جدا شده بود و حضانت فرزند دخترش هم با خودش بود و او را گاهی به فروشگاه می‌آورد. من برایش نوشتم که اگر در نگهداری دخترش مشکل دارد می‌تواند روی کمک من حساب کند. فکر کردم نهایتا دو سه روز زهره به او کمک می‌کند. اما هیچ وقت نمی‌دانستم این موضوع باعث جنجال در زندگی خودمان شود. زهره همان شب در مورد آن پیام کنجکاو شد و من همه ماجرا را برایش گفتم، اما قانع نشد! همان شب وقتی من خواب بودم به سراغ تلفنم رفت و از تمام پیامهای من عکس گرفت. روز بعد وقتی از فروشگاه به خانه آمدم، برادرهای زهره و دو نفر از دوستان برادرش، در خانه خودم مرا تا مرز مرگ کتک زدند. بعد هم تهدید کردند که به سراغ آن زن بیچاره می‌روند و آبرویش را می‌برند! به سختی خودم را به خانه پدرم رساندم. پدرم مرا به بیمارستان برد. وقتی ماجرا را شنید خیلی ناراحت شد. پدرم خوب می‌دانست من اهل هر کاری باشم، اهل این جور مسائل نیستم. اما وقتی برای گله و شکایت به خانه پدر زهره رفت با رفتار غیرمحترمانه آنها روبرو شد و وقتی فهمید زهره تقاضای طلا کرده و مهریه‌اش را هم به اجرا گذاشته، دیگر حرفی نزد و برگشت. ما تصور می‌کردیم بعد از مدتی موضوع با پادرمیانی بزرگترها حل می‌شود، اما نشد.

زهره پایش را در یک کفش کرد و گفت طلاق می‌خواهد. من با اینکه همان روز می‌توانستم از برادرهایش شکایت کنم، اما این کار را نکردم چون پدرم گفت اگر می‌خواهی برگردی، نباید شکایت کنی. ای کاش همان موقع شکایت کرده بودم و اجازه نمی‌دادم زهره با آبروی من و خانواده‌ام این طور بازی کند. روزی که تقاضای طلاق داد گفتم طلاقت نمی‌دهم. هنوز هم می‌گویم طلاق نمی‌دهم. با اینکه به خاطر مهریه‌اش مرا روانه زندان کرده و برادرش با گرفتن چک سفید امضا از من، مدام تهدید می‌کند، اما من او را طلاق نخواهم داد. زندگی من و زهره شاید یک روزی بالاخره به جدایی برسد. اما آن روز امروز نیست. من به پدرم قولهایی داده‌ام که نمی‌توانم از آنها چشم پوشی کنم، البته این یک طرف ماجراست، موضوع دیگر این است که فکر می‌کنم زهره از این رفتارش پشیمان می‌شود. با اینکه الان مرا به زندان فرستاده، اما دیر یا زود می‌فهمد که رفتارهایش چقدر اشتباه بوده، من این روزها اینجا به اشتباهاتم فکر می‌کنم. شاید زهره هم دارد به اشتباهاتش فکر می‌کند. من فقط به خاطر زهره یا خودم بلکه به خاطر بچه‌ای که در راه داریم، صبورتر و آرامتر شده‌ام. امیدوارم زهره هم خوب فکر کند، شاید با جبران اشتباهاتمان دوباره فرصت زندگی مشترک را پیدا کنیم.

مردی شهامت کسی است که در جایی که باید اعتراض کند، خاموش بنشیند

● آزاهام بیتکل

روی دیگر سکه

برخی مشکلات واختلاف نظرها و اختلاف سلیقه‌ها در ابتدای ازدواج کاملا طبیعی و معمولی است. به هر حال اینکه دو نفر، با دو جنس متفاوت در دو خانواده متفاوت و بافرهنگ و تربیت و دیدگاه متفاوت، ناگهان زیر یک سقف زندگی جدیدی را شروع کنند، قطعا با تنشها و اختلافاتی همراه است. شاید به همین خاطر است که بیشتر طلاقها در سه سال اول زندگی زوجین اتفاق می‌افتد. گذر از سه سال اول زندگی مشترک، یعنی گذر از بسیاری از اختلافها که ممکن است بعدها به اختلاف نظر و یا بگو و مگوهای مهمتر تبدیل شوند.

البته گاهی این اختلافها جدی تر می‌شوند و آن وقت قطعا نیاز به یک مشاور و راهنما ضرورت پیدا می‌کند. مشاورانی که تجربه کافی و لازم والبته دانش و آگاهی علمی و کاربردی در این جور مسائل دارند و می‌توانند با درایت و دوراندیشی از هر گونه مسائل ناخوشایند بعدی جلوگیری کنند. شاید اگر این مددجوی جوان و همسرش، پیش از آنکه مشکلشان تا این حد، حاد و جدی شود، به جای ایستادن در مقابل هم، در کنار هم ایستاده بودند و به مشاور مراجعه می‌کردند و به جای لشکرکشی و رفتار غیرانسانی و کتک کاری و ضرب و شتم، با روشی درست و اصولی با مشکلشان برخورد می‌کردند، امروز حداقل یک زندانی از تعداد زندانیان، کمتر بود.

ماجراهای خواستگاری

نتیجه همت بزرگترها

کورش کاشانی

دیگر نه گوشم نصیحت می‌شنید نه عقلم درست کار می‌کرد. پایم را توی یک کفش کرده بودم که می‌خواهم زن بگیرم.

نوزده سال بیشتر نداشتم و نه کار و باری داشتم و نه پولی... فقط یک دل داشتم که عاشق شده بود. حالا همه دنیا برایم تیره و تار بود اگر سیما را برای من عقد نمی‌کردند. همه دوره عاشقی‌ام به سه ماه نمی‌کشید. از وقتی او را دیده بودم فکر می‌کردم باید هرچه زودتر به خواستگاری‌اش بروم والا او را به زودی شوهر خواهند داد. به نظرم زیباترین دختر دنیا بود. فکر می‌کردم چشم همه مردها و پسرهای مجرد دنبال اوست... مادرم می‌گفت مرا بکشید هم به خواستگاری نمی‌آیم. پدرم می‌گفت ما وضعیت پسرمان را می‌گوییم و جواب را آنها باید بدهند. پدرم یک جورایی مطمئن بود کسی دخترش را به یک پسر بی کار و بی‌پول نخواهد داد که تازه دانشجوی سال اول رشته مدیریت است و پدرش از دار دنیا یک پیکان دارد و یک آپارتمان...بالاخره آنقدر خودم را به آب و آتش زدم تا پدرم همراه عمه هایم به خواستگاری رفتند. پدر سیما در همان جلسه اول گفت این آقا پسر فعلاً هزارتا کار باید انجام بدهد که زن گرفتن جزو هیچ کدامشان نیست....

سیما را زیاد می‌دیدم. حتی پدرش اجازه داده بود هر روز بعد از دانشگاه بروم خانه شان و همدیگر را ببینیم.



همه گفتند خب دیگر پدر دختر وقتی جواب رد می‌دهد موضوع تمام است، اما نمی‌دانستند توی آن خانه هم دختری هست که شب و روز دارد اشک می‌ریزد و پدر و مادرش را عاصی کرده...

هفته بعد پیغام دادند که برویم جدی تر صحبت کنیم. مادرم توی سرش می‌زد که این عروسی سر می‌گیرد و دو دستی یک دختر و پسر را بدبخت کرده‌ایم. خلاصه اینکه در همین رفت و آمدها بزرگترها به نتیجه‌ای رسیدند که در واقع شاید عاقلانه‌ترین کار بود. قرار شد صیغه محرمیت بخوانیم و شش ماه دیگر عقد کنیم و در این مدت من و سیما فقط در حضور دو خانواده با هم در ارتباط باشیم. ما هم قبول کردیم.

من و سیما رویاهایمان را هم ساخته بودیم. فکر کردم بعد از عروسی می‌رویم در باغ دایی سیما در افجه زندگی می‌کنیم و هر روز صبح برای دانشگاه رفتن به تهران می‌آییم. از عمویم قول گرفته بودم یک کار نیمه وقت در فروشگاه لباسش به من بدهد. سیما هم فکر می‌کرد زبان انگلیسی‌اش خوب است و می‌تواند در لواسان تدریس خصوصی کند و..بریده بودیم و دوخته بودیم و خانه رویاهایمان تا عرش بالا رفته بود.

در این میان آخر هفته‌ها دو خانواده با هم

در پیچ و خم دادگاه

نمی‌توانستم آرامش ببخشم

راشین مختاری

سرخم کردم و گفتم هر چه شما بگویید. این جواب من به خواسته خانواده‌ام بود. مهران به خواستگاری‌ام آمده بود. پسر عمه‌ای که بی‌پدر بزرگ شده و حالا برای خودش کسی شده بود و دایی‌ها و خاله هایش به او افتخار می‌کردند. پدرم خوشحال بود که میان این همه خواهرزاده و برادر زاده مرا برای مهران انتخاب کرده‌اند و فکر می‌کرد این بچه که بی‌پدر و به سختی بزرگ شده حالا وقتش است که با این ازدواج خوشبختی‌اش کامل شود. مادرم هم زیر سایه پدر حرف بیشتری برای گفتن نداشت و من هم اصلاً یاد نگرفته بودم خلاف خواسته آنها کاری بکنم. تا یاد داشتم مدرسه می‌رفتم و زیر نظر مادر و پدرم رفت و آمد می‌کردم و اجازه نداشتم با هیچ دوستی بیرون از مدرسه مراوده داشته باشم. بعد هم ترجیح دادند که من دانشگاه نروم چون فکر می‌کردند دختر اول و آخرش باید شوهر کند پس بهتر که نرود در دانشگاه و دو هوایی نشود.

سخت گیریهای خانواده ما خیلی زیادتر از بقیه بود و ما هم بهش عادت کرده بودیم.

مهران انگار هیچ علاقه خاصی به من نداشت. اولین بار این را دو سه ماه بعد از ازدواجمان به مادرم گفتم



به همین سادگی زن مهران شدم. ده سال از من بزرگتر بود و او را خیلی نمی‌شناختم چون از بچگی ما دخترها از پسرهای فامیل دور می‌ماندیم و چون ما سه خواهر بودیم و برادر نداشتیم کلاً پسرهای خانواده به خانه ما نمی‌آمدند و برای همین مهران هم برایم کاملاً غریبه بود. طبق روال اول عقد کردیم تا چند ماه بعد مراسم عروسی برگزار شود. در دوران عقد مهران هفته‌ای دو سه بار به خانه ما می‌آمد، اما از سر کار می‌آمد و همیشه خسته بود. یک ساعتی می‌نشست و بعد می‌رفت. مادرم حسابی از او پذیرایی می‌کرد، پدرم از کار و سیاست و اقتصاد پرس و جو می‌کرد و من می‌نشستم و گوش می‌دادم. وقت زیادی برای خودمان نداشتیم و تمایلی هم از طرف مهران نمی‌دیدم که بخواهد با من بیرون برود.

عروسی که کردیم انگار دوتا آدم بودیم که تازه با هم آشنا شده بودیم. مهران می‌گفت خوشحال است که بالاخره آمده‌ایم سرخانه و زندگیمان و دیگر لازم نیست این همه راه را تا خانه پدرم بیاید...

زندگی ما ساده بود. مهران حدود هفت شب به خانه می‌رسید، غذایی می‌خورد و اخبار گوش می‌داد و شبها هم زود می‌خوابید. من هم دلم به تازگی و نویی زندگی‌ام خوش بود. مرتب این طرف و آن طرف دعوت می‌شدیم و آخر هفته هایمان پر بود ولی تلخی عجیبی همیشه در زندگی ما بود. مهران انگار هیچ علاقه خاصی به من نداشت. اولین بار این را دو سه ماه بعد از

رفت و آمـد می کردند. اتفاق جالبی که افتاده بود صمیمیت دو خانواده بود. مادرم خیلی زود رابطه خوبی با مادر سـیما برقرار کرد و خاله‌ها و عمه‌ها و داییهـا هم یواش یواش به جمـع این مهمانی‌ها اضافه شـدند. سیما را زیاد می‌دیدم. حتی پدرش اجازه داده بود هر روز بعد از دانشـگاه بروم خانه شان و همدیگر را ببینیم، ولی درسهای من سخت شـده بودند و باید برای امتحانها آماده می‌شـدم. برای همین کمتر به دیدنش می‌رفتم و سیما از این بابت گله داشت. گاهی بگو مگوهایی هم می کردیم و حتی یک بار سیما حلقه‌اش را به طرفم پرت کرد و گفت نمی‌خواهد با من عروسی کند.

بزرگترها هم سـعی می کردند دخالت نکنند و ما را به حال خودمان بگذارند. آن شـش ماه هم تمام شـد و زیر کی دو خانواده این بود که درست بعد از آن ماههای محرم و صفر شـروع شده بود و باز باید دو ماه صبر می کردیم. کم کم من و سـیما اشـتیاق اولیه را از دست دادیم. فکر می کردیم هر روز از افجه تا تهران راه زیادی اسـت برای رفت و آمـد و از آن مهمتر اینکه درآمد کار نیمه وقت من و به فرض تدریس خصوصی سـیما نمی‌تواند هزینه‌ها را بدهد..

نگران شـده بودیم. به سیما گفتم صبر کن تا من کاری پیدا کنم و پولی جمع کنم. سـیما هم گفت من به جـای جهیزیه پولش را می گیـرم که بتوانیم در همین تهران جایی را اجاره کنیم. هر دو انگار داشتیم عاقلانه تر فکر می کردیم. من کار نیمه وقت بهتری پیدا کردم و مشغول شدم و سیما هم در مطب دختر عمویش مشغول به کار شد. هر دو اندک درآمدی پیدا کردیم. بعد تصمیم گرفتیم عقد کنیم. حالا دیگر دو خانواده با این وصلت موافق بودند و روزشماری می کردند که عروسی را راه بیندازند.

هشـت ماه بعد ما عروسی کردیم. یک جشن کوچک گرفتیم، خانه‌ای اجـاره کردیم که از پول جهیزیه سیما تهیه شـد. همه فامیل سعی کردند یک قطعه از وسایل خانه را به عنوان هدیه عروسی بـه ما بدهند و اینجوری شـد که زندگی ما سـر و سـامان گرفت. هر ماه مـادرم کلی خرید می کرد و مـی آورد خانه ما و یخچالمان را پر می کرد. پدر سیما هم گهگداری برای دخترش چیزی می‌خرید و ما زندگی را با همت بقیه شروع کردیم.

حالا چهارده سـال از ازدواج ما می گذرد. من الان کارمند بانک هسـتم. سـیما در یک مدرسه معلم زبان است و یک دختر ۹ ساله داریم. زندگی ما به خوبی پیش رفت و همه آن را مدیون همت و درایت بزرگترها هستیم...

از دواجمـان به مادرم گفتم. او هم چشـم غره‌ای رفـت که غرغر کردن را از حالا شـروع نکنم. به نظـر همه مـن ازدواج خیلی خوبی کـرده بودم. مادرشـوهرم عمـه‌ام بود که مرا خیلی دوسـت داشـت و شوهرم هم شغل و مقام خوبی داشت و مرد مومنی هم بود.

نه اهل دوسـت و رفیق بود نـه بدرفتار و کج خلق، ولی همه چیز بی‌رنگ و رخ بود. نمی‌دانستم از کجا و چه چیز زندگی‌ام گله کنم ولی رابطه من و مهران حتی بعد از شـش ماه و یک سال سرد و بی‌روح بود. دیگر خسته شده بودم. یک بار برای عمـه درد دل کردم. گفـت پدرمهران هم همین طور بود کم حرف و سـاده. قلب مهربانی داشت اما بلد نبود آن را بروز بدهد. هرچه گذشـت من ذره‌ای از ایـن مهربانی را ندیـدم. تا بالاخره بعد از یک سال باردار شـدم. خبر بارداری من برای همه خوشـحال کننده بود جز مهران... غر می‌زد که بد موقع است. به او ماموریتی داده‌اند که باید به شهرسـتان برود و حالا با وجود یک زن باردار نمی‌داند چه بکند...

مـدام نگران کارش بود. همـان ماههای اول مرا برد پیش مادرش گذاشت و رفت شهرستان و ماهـی یکی دو بار بهم سـر می‌زد. هیچ هیجانی برای بچه نداشـت و فکر و ذکـرش انجام پروژه کاری‌اش بود. حتی اسم بچه را هم انتخاب نکرد. من اسـمی را گفتم و او بی چـون و چرا قبول کرد.

یـک روز مانده به زایمانم به تهران آمد و فردای زایمانم هم رفت...

حـالا دیگر همه متوجه رفتـار بی‌مهر مهران شـده بودند. مادرم گله می کرد، پدرم بهش اخم می کرد، عمه سـعی می کـرد بهانه‌هایی بیاورد و بالاخره همه به او معترض شدند. مهران هم هیچ دفاعی از خودش نداشت و وقتی دید سخت مورد انتقاد است گفت من همینم که می‌بینید!

عمه یـک روز برایم درد دل کرد که این بچه حتی با مادرش هـم به همین اندازه بی‌مهر رفتار می کند. زندگی‌اش همیشه یک بعد داشته؛ درس و کار و پروژه... برای همین روز به روز پیشـرفت می کرد ولی برای بقیه هیچ اهمیتی قائل نمی‌شـد و وقتی دید من آرامشـش را دارم بهم می‌ریزم و مدام اعتراض می کنم از من خواست تصمیمم را بگیـرم و اگر نمی‌توانم ایـن زندگی را تحمل کنم طلاق بگیرم...

کلمـه طلاق را اول او به زبان آورد. به نظرش زن باید به همسـرش آرامـش بدهد و چون من بـه او آرامش نمی‌دادم همـان بهتر که برگردم خانه پدرم.

قهر کردم و رفتم و او هرگز دنبال من و بچه‌اش نیامد. یک سـال گذشته... حالا حکم طلاق صادر شـده و مهران تنها فکر و ذکرش این اسـت که حقوق من و بچه را بدهد و از نظر قانونی و عرفی و شرعی دینی به گردنش نباشد. همین...

شکوفه‌های زندگی



مه سیما و مازیار اسماعیلی

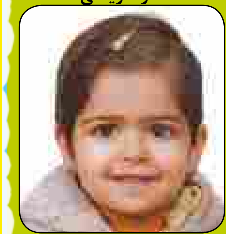

امیر محمد عرب احمدی


سید محمد حسینی زاده


هستی داداشی


آرتا اویسی


مبینا خدام


مایده خدام


محمدپارسا نجفی پور


پرسا شهریاری


آدرینا فرهمند


آیناز عظیمی


طاها ایزدی


سام دستجردی

هرگز نباید چیزی را که نمی توان بهتر از آن را جایگزینش کرد، از بین برد

● پیوتارک

حسادت، بلای خانمانسوز

از: ا.ح.درّی

حسدورزی و رشک نسبت به مومنان و مسلمانان از وسوسه‌های شیطانی است که فاصله ای عمیق، میان خداوند و بنده ایجاد می کند که سرانجام به گناه بزرگ کفر و شرک می‌انجامد. از این رو در روایات دینی ما از حسرت به عنوان بلای خانمان سوز یاد شده است که می تواند زندگی دنیوی شخصی را تا مرز نابودی پیش ببرد. در گفتار پیش رو به برخی از عوامل به وجود آمدن حسرت اشاره‌ای گذرا می کنیم:

حسادت و حسرت

با توجه به متـون دینی ما، هنگامی که نعمتی به انسان می‌رسد چهار حالت روانی در او پدیدار می‌شـود: **اول** آنکه شـخصی آرزو می کند همان چیزی را که دیگران دارند او هم داشـته باشـد، به این حالت "**غبطه**" می گویند، این حالت حالتی نیکو است چرا که انسان را به تلاش مستمر وادار می کند. واز طرفی هیچ گونه آثار مخرّبی ندارد و تزلزلی در سـعادت فرد و جامعه ایجاد نمی کند. **دوم** آنکـه فرد دیگران را بر خود ترجیح می‌دهد و حاضر است دیگران از نعمتهای جسمی و مادی بهـره ببرند، اما خود از آن منافع چشـم پوشـی می کنـد، این حالت را "**ایثـار**" می گویند که یکی از برجسـته‌ترین صفات انسانی است. **سوم** آنکه شخص آرزو می کند خودش دارای نعمت شود و دیگران از آن محروم بمانند، این حالت را "**بخل**" می‌نامند؛ در این حال انسان همه چیز را برای خود می‌خواهد و از محرومیـت دیگران لذت می‌برد و حالـت **چهارم** آنکه فرد آرزو می کند نعمت از دیگران گرفته شـود و برای این آرزو تلاشـهای بسـیاری می کند، این حالت ناپسند را حسادت می‌نامند.

بزرگان اخلاق ریشه این بیماری روانی را افراط در خـوی برتری بینی و تک محـوری می‌دانند و همواره توصیه می کنند که اگر این بیماری درمان نشـود، فرد به حقوق دیگران تجاوز کرده و برای دیگران در رسیدن به سـعادت دنیا و آخرتشان ایجاد مزاحمـت می کند. حتی در بعضی از مواقع شـخص حسود ممکن اسـت برای ضربه زدن به دیگران، دین، شـرف و آسایش خود را فدا کند تا به دیگری آسیب بزند.

روایات

روایات بسـیار مهـم و ارزشـمندی در باب حسادت از معصومین (ع) به ما رسیده است که به چند مورد از آنها اشاره می کنیم. پیامبر اکرم (ص) می‌فرمایند: خداوند بلندمرتبه و عزیز به موسـی بـن عمران فرمود، ای پسـر عمران! بـر آنچه از فضل و کرم خود به مردم داده‌ام حسـادت نورز و چشـمت را به دنبال آن قرار مده، زیرا رشـک برنده از نعمتهای من ناراحت اسـت و از تقسیمی که میان بندگان کرده‌ام جلوگیری می کند و کسی که چنین باشـد، نه من از اویم و نه او از من است. امیرالمومنین (ع) نیز در مذمّت حسادت ورزیدن می‌فرمایند: حسادت بلای خانمانسوز و خطرناکی است که جز با هلاکت حسود یا مرگ رشک برده شده از بین نمی‌رود. امام صادق (ع) نیز در نامه‌ای به یارانشان پایه‌های کفر و فساد را این چنین بیان می کنند: اصول و ریشه‌های کفر در سه چیز است: حرص و تکبر و حسـد، اما حرص سـبب شد که آدم از میـوه درخت ممنوع بخورد و غرور و تکبّر سبب شـد که ابلیس از فرمان خدا سرپیچی کند و حسـادت سـبب شـد که یکی از فرزندان آدم دیگری را نابود کند.

آن حضـرت در حدیـث زیبـای دیگـری می‌فرماینـد: اصل حسـد و رشـک در افراد از تاریکـی قلب و کوردلی و از انـکار نعمتهای خدا سرچشـمه می گیرد و این دو بال کفر هستند. به سبب حسـد بود که فرزند آدم در یک حسرت جاودانه فـرو رفت و به هلاکتی افتاد که هرگز از آن رهایی نمی‌یابد.

انگیزه حسادت

علمـای اخـلاق و معرفت مهمتریـن انگیزه حسـد را در چند مورد مهم برشـمرده‌اند که به برخی از آنها اشاره می کنیم:

دشـمنی و کینه: دشمنی و کینه یکی از عوامل مهمی هستند که باعث حسادت ورزیدن می‌شوند. شخص حسود هرگاه دیگران را در بلا و گرفتاری ببیند، شادمان می‌شود و چون مردم را در نعمت و رفاه و خوشی ببیند نفرین و توهین می کند.

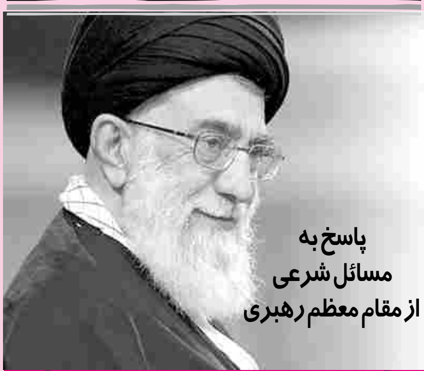
غرور: غرور و خودبزرگ بینی، همواره یکی از انگیزه‌های حسادت است، چرا که شخص حسود همواره خود و نظر خود را از دیگران برتر و بزرگتر می‌داند. او انتظار دارد همه افراد مطیع باشند و از این که کسی به نعمتی برسد، حسادت می‌ورزد و او را دچار مشکلاتی می کند.

کوچک شـمردن دیگران: شخص حسود، رسـیدن به مقام مالی یا درجـه معنوی دیگران بـر او گران می آید و بـرای تحقیر مقام او در بین جامعه، سعی و تلاش می کند او را حقیر و کوچک برشمرد.

جاه طلبی: شـخص حسـود همواره از مردم انتظـار دارد کـه او را ممتاز بدانند و سـتایش را مخصوص خود می‌داند و اگر بداند مثلاً کسی با او در موضوعی به رقابت برخاسـته سخت نگران و خواهان نابودی و شکست او می‌شود.

عوامل دیگری ماننـد بیماری نفس، ترس از زوال آرزوهـا و غیره عواملی هسـتند که در نزد علمای اخلاق از انگیزه‌های حسـادت برشمرده شده‌اند.

کوتـاه سـخن آنکه شـخص حسـود از نظر معنوی دارای کمبود شـخصیّت و کوتاه نظری و ضعف ایمان اسـت و چون شخص حسود خود را ناتـوان تر از آن می‌بیند که بـه مقام مورد نظر و بالاتر از آن برسـد، کوشش می کند او را به عقب براند و مهمتر آنکه شـخص حسـود در عمل به حکمت و مصلحت خداوند بزرگ که بخشـنده نعمتهاسـت اعتراض می کنـد، بنابراین به مرور زمـان، بدگمانی‌اش به خدا و حکمت و عدالت او بیشـتر می‌شود و همین حالت او را از وادی ایمان دور می کند.



پاسخ به
مسائل شرعی
از مقام معظم رهبری

پرسمان زندگی

احکام موسیقی

سؤال: **بعضـی از ترانه‌هـا در ظاهـر انقلابی هسـتند و عرف هم آنهـا را انقلابی می‌داند، ولی نمی‌دانیـم کـه آیا خواننده قصـد خواندن یک ترانه انقلابی را داشته یا یک ترانه طرب آور ولهو را، با توجه به اینکه خواننده مسلمان هم نیست، ولی ترانه‌های او متضمّن جملاتی بر ضد اشغال و همچنین تحریک مردم به مقاومت است، گوش دادن به این ترانه‌ها چه حکمی دارد؟**

پاسخ: اگر کیفیّت آنها از نظر شنونده عرفاً طـرب آور و لهوی نباشـد، گـوش دادن به آنها اشـکالی ندارد و قصـد و نیّت خواننده و مضمـون چیزی کـه می خواند در این باره تاثیری ندارد.

سؤال: **مقصود از موسیقی غنا چیست؟**

پاسخ: غنا یعنی صدا به نحوی که مناسب با مجلس لهو باشـد که از گناهان بوده و بر خواننده و شنونده حرام است.

گزارش کوتاه

رویا سادات هاشمی

گزارشی از کتابفروشی با ۱۵۰ سال قدمت

ما اینجا تنها مانده‌ایم

خاصیت زمان، گذشتن و به جا گذاشتن است. قطاری که با مسافرانش ایستگاه به ایستگاه گذر می‌کند و با هر بار رفتن از یک نسل خاطره باقی می‌گذارد. اما نکته اینجاست که همیشه آدمها، اتفاقات و مکانهایی هستند که انگار از قطار زمان و نسل خودشان جا می‌مانند تا آدمهای دیگر را با هر بار نگاه کردن، پرت کنند به سالیان گذشته تا از روزگار و نسلی برای شما حرف بزنند که قطار زمانشان مدتهاست از ایستگاه حال رد شده و به گذشته رسیده است. کتابفروشی اسلامیه یکی از همین جامانده‌هاست. انتشارات و مغازه‌ای که حالا در راسته خیابان ۱۵ خرداد و بازار تهران جا خوش کرده است و می‌توان به آن لقب قدیمی‌ترین کتابفروشی شهر را داد.



۱۵۰ سال است کتاب می‌فروشیم

صبح روز چهارشنبه حوالی ساعت ۹ خودمان را به خیابان ۱۵ خرداد رساندیم. خیابانی که به واسطه بازار پر از رفت و آمد و جنب و جوش مردمی است که یا کاسب‌اند یا خریدار. آدرسمان برای پیدا کردن کتابفروشی، نشان از بازار آهنگران می‌دهد. درست باید نبش بازار آهنگران و بر خیابان ۱۵ خرداد بین همه مغازه‌های رنگارنگ یکی از پیرترین مغازه‌های شهر را پیدا کنیم. مغازه‌ای که با گذشت سالهای طولانی و با وجود کسادیهای بازار همچنان خودش را سرپا نگه داشته و صاحبانش نگذاشتند چراغش خاموش شود. مغازه‌ای که به اندازه ۱۵۰ سال از آدمها و مشتری‌هایش خاطره دارد و از دید خودش، گذر تهران قدیم به جدید را به چشم دیده است. پیدا کردن کتابفروشی اسلامیه کار چندان دشواری نیست برای همین زود راهمان را پیاده می‌کنیم. **سید جلال کتابچی**، صاحب کتابفروشی است. اهالی مغازه می‌گویند برای آمدنش باید مدتی صبر کنیم. کتابفروشی که وقتی در آن پا می‌گذارید هیچ رد و نشانی از کتابفروشیهای فعلی پیدا نمی‌کنید چون پر از قفسه‌هایی است که درون خود نسخه‌های قدیمی و چاپهای سنگی کتابهای مذهبی، نسخه‌های تعزیه و داستانهای قدیمی را جا داده‌اند. کتابهایی که گویی منتظر مشتریانی هستند که از گذشته بیایند، خاکشان را بگیرند و دوباره آنها را ورق بزنند.

پدربزرگم کتابها را از هند به ایران می‌آورد

دلمان می‌خواهد سید جلال کتابچی که اهالی کتابفروشی او را حاجی صدا می‌زنند برایمان از حجره‌اش بگوید؛ مغازه‌ای که حالا نسل به نسل حکم شغل آبا و اجدادی‌اش را پیدا کرده است. مغازه‌ای که دنباله قدمتش به یک و نیم قرن پیش برمی‌گردد. اتفاقی که به واسطه کسب کار و جد او در شیراز کلید زده شد: "پدر پدربزرگ من در شیراز زندگی می‌کرد. او را سید محمدعلی شیرازی صدا می‌زدند. کتابها آن زمان در ایران چاپ نمی‌شد و از بمبئی هندوستان به وسیله کشتی به بندرعباس می‌آمد و از آنجا به شیراز منتقل می‌شد. چون شیراز آن موقع مهد علم، فرهنگ و کتاب بود تا جایی که بعد از شیراز در شهرهای دیگر مثل اصفهان و مشهد پخش می‌شد، کتابهایی که هم به زبان فارسی و هم به زبان اردو بودند." اسم اسلامیه هم از همین کتابها گرفته شد چون بیشتر آنها در حوزه تاریخی و مذهبی بودند.

۱۳۰ سال پیش در خیابان باب همایون بودیم

اما پس از چندی کار در شیراز، سید محمدعلی شیرازی جد آقای کتابچی تصمیم می‌گیرد که کارش را به پایتخت انتقال دهد و کتابفروشی اسلامیه را در تهران راه بیندازد. "بعد از مدتی پدربزرگ ما جلای وطن می‌کند، به تهران می‌آید و در تیمچه کتابفروشها با چند نفر دیگر حجره‌ای می‌گیرند و کارشان را راه می‌اندازند. چند سال بعد که ایشان فوت می‌کند پدر من به عنوان بزرگترین پسر ایشان به خیابان باب همایون می‌آیند؛ ولی پس از چندی در زمان رضا شاه به خاطر ساختن وزارت دارایی دستور می‌دهند که مغازه‌های آنجا تخریب شوند تا اینکه بعد از مدتی شهرداری دستور خرابی این محل (کنونی) را می‌دهد تا اینجا را خیابان و بازار کنند. پدر ما هم اینجا را که یک خانه بوده می‌خرد، خرابش می‌کند و به مغازه تبدیل می‌کند. از آن موقع تاالان ۱۲۰ سالی می‌شود که کتابفروشی ما در همین جا مستقر است."

جوانان نمی‌توانند خط کتابهای ما را بخوانند

این کتابفروشی علاوه بر فروش در زمینه چاپ کتاب نیز فعالیت داشته؛ مثل کتابهایی در حوزه شعر و حقوق، کتابهایی که در زمینه چاپ و خط قدیمی هستند و باعث شده‌اند تا مشتریهای فعلی، مراجعه کننده‌های قدیمی باشند و جوانترها کمتر پایشان به این کتابفروشی باز شود.

"در حال حاضر بازار کتاب برای ما چندان رونقی ندارد. مشتریهایی هم که فعلاً داریم آدمهایی قدیمی و سن و سال دارند، وگرنه جوانهایی که می‌آیند اینجا یک نگاهی می‌کنند و می‌روند. چون این کتابها چاپ سنگی است و خطش به گونه‌ای است که برای آنها چندان خوانا به نظر نمی‌رسد."

این خیابان قبلاً پر از کتابفروشی بود

تقریباً همه تهرانی‌ها راسته کتابفروشیهای شهر را در خیابان انقلاب پیدا می‌کنند، اما کتابفروشی اسلامیه درست در دل خیابان ۱۵ خرداد است، جایی که بیشتر از اینکه حال و هوایی فرهنگی داشته باشد یک مکان کاملاً تجاری است. برای همین هم وقتی از آقای کتابچی درباره این سؤال می‌کنیم که با وجود موقعیت مکانی مغازه و انتشاراتش اینجا چطور سرپا مانده است، در جوابمان این طور می‌گوید:

"به قول یک بنده خدایی از آنجایی که وضع و اوضاع کتابخوانی رو به راه نیست اوضاع کتابفروشی ما هم روز به روز در حال افول است و نبضهای آخرش را می‌زند. درباره موقعیت جغرافیایی اینجا هم باید بگویم، اینجایی که ما هستیم قبلاً یک محیط فرهنگی بود و بیش از ۱۰ کتابفروشی اطراف ما وجود داشت، ولی به مرور زمان یکی یکی بسته شد. بعضی به طور کل از این کار کنار کشیدند و برخی هم رفتند خیابان انقلاب، جمهوری... و فعلاً ما اینجا تنها مانده‌ایم."

این کتابفروشی برایم یادگاری است

جالب اینجاست که با این اوضاع، سید جلال کتابچی می‌گوید همچنان می‌خواهد چراغ این مغازه را روشن نگه دارد چون کتابفروشی اسلامیه این روزها بیشتر از اینکه برایش حکم محلی برای کسب درآمد باشد یک یادگاری است، یادگاری که نسل به نسل به او رسیده است. "من خودم فرزند ندارم ولی دو برادرزاده دارم که هر دو مهندس هستند و در این مغازه با ما همکاری می‌کنند، شاید برای بعد از من."



خردمند هرگز بدخو نمی‌شود • بزرگمهر

مسابقه بزرگ داستان نویسی

دوره دوازدهم

زیر نظر: علی‌اصغر شیرزادی

پایان خاکستری یک عشق

الهام تاجمیر ریاحی ـ اصفهان

"پایان خاکستری عشق" یکی از بهترین داستانهای به یادماندنی و متفاوتی است که برای این مسابقه فرستاده شده است. "الهام تاجمیر ریاحی" نویسنده جوان و نام آشنا، با پشتوانه قریحه‌ای درخشان و خلاق و تخیل قوی و شکیبایی و تلاش مستمر در جستجوگری و خودآموزی برای تسلط هنرمندانه بر کاربرد تکنیک داستان نویسی، موفق به نوشتن "پایان خاکستری یک عشق" و چند داستان گیرا و تفکربرانگیز دیگر شده است.

ضربه‌های کلنگ که محکم می‌خورد کنار سنگها، صدای او را بلند کرد: "ای بابا نزن، نامرد... اااا تو رو خدا نیگا کن این سنگا رو به چه روزی انداختی! آخه بی‌انصاف، می‌دونی چه قدر پول رفته بالای این سنگ؟!" کلنگ بالا رفت و وقتی فرود آمد تکه‌ای از سنگ کنده شد. فریاد مجید به هوا بلند شد: "ریز ریز بشه اون کلنگت، ببین سنگ قبر نازنینمو به چه روزی انداختی!" بعد هم عصبانی، در حالی که رگ گردنش زده بود بیرون، رفت جلو و یقه مرد را گرفت و با همان عصبانیت گفت: "خوشت می‌یاد که وقتی مردی، یکی بیاد بزنه سنگ قبرتو داغون کنه؟ هان؟ خوشت می‌یاد؟!"

این را گفت و بعد سیلی محکمی زد توی صورت او و گفت: "می گم جواب منو بده، حیوان!"

مرد یکه خورد و برگشت و پشت سرش را نگاه کرد. انگار کسی صدایش می‌کرد یا شاید مگسی از کنار گوشش رد شده بود و صدای وزوزش را می‌شنید. همکار دیگرش گفت: "آ تقی ول کن بیا بریم یه چیزی بخوریم، سر ظهره..." مرد کلنگ را گذاشت زمین و همراه رفیقش دور شد. مجید عصبانی داد زد: "وایسا تا حالیت کنم، اگه مردی وایسا جوابمو بده!" امّا عصبانیت فایده‌ای نداشت. نه کسی صدایش را می‌شنید، نه کسی جواب سنگ شکسته را می‌داد. نشست روی خاک و چنان با محبت دست روی سنگ کشید که انگار بچه‌اش را نوازش می کند. توی حال خودش بود که دستی آرام شانه‌اش را لمس کرد. برگشت و پشت سرش را نگاه کرد: "ولم کن فری... حوصله ندارم، ببین سنگ قبرمو چی کار کرد!"

–آخه یه سنگ قبرم دیگه این حرفا رو داره؟ پاشو بابا، ول کن...

مجید چهار زانو نشست و گفت: "راست می گی یه سنگ قبر که دیگه این حرفا رو نداره، بایدم اینو بگی، تو اگه سنگ قبرت بشکنه، بچه هات میان درستش می کنن. من بدبخت! یکی نیست سراغمو بگیره، بیست ساله این گوشه غریب افتاده ام، یکی نیومد بگه تو کی هستی!" آهی از ته دل کشید و یاد خاطرات زنده بودنش افتاد. با دلتنگی ادامه داد: "ای روزگار... ننه‌مون ما رو سر سیری زایید. خر ما از کرّگی دم نداشت..."

فریدون نشست روی یک سنگ قبر دیگر. لحنش آمیخته با کنایه بود: "باز تو رفتی تو عالم هپروت، ولمون کن بابا تو هم با اون ننه ت، مرد هم اینقدر بچه ننه! خیر سرمون ما سالهاست که مرده‌ایم ولی تو هنوز تو گذشته سیر می کنی."

مجید با حسرت آهی از ته دل کشید و نگاهش را دوخت به زمین: "الهی خدا لعنتت کنه سوسن. هرچی کشیدم از دست اون لکاته بود."

ـ باز تو یاد سوسن افتادی، چی کار داری به کار اون؟! آخه تو مرده‌ای و اون زنده س. می‌خوای بری حقتو ازش بگیری؟!"

ـ دِ اگه سوسن جوابم نکرده بود حالا زیر یه

زنگ خانه به صدا درمی آید!

فریبا امیراسکندری ـ "اندیشه" کرج

"فریبا امیراسکندری" شاعر و نویسنده خلاق و پوینده، به لطف و پشتوانه قریحه نیرومندش با نوگرایی سنجیده و درونی شده، داستان "زنگ خانه به صدا درمی آید!" را در تداخل خیال و واقعیت نوشته است.

از "فریبا امیراسکندری" که در چند دوره گذشته این مسابقه چند بار به عنوان داستان نویس برتر و برگزیده معرفی شده است، همواره داستانهایی گیرا و قوی و ماندگار خوانده‌ایم.

دامن کوتاه مخمل کبریتی که پوشیده با گلهای بنفش تاپش همخوانی دارند و پاپوش نسکافه ایش درست همرنگ موهای بلند و تازه رنگ شده‌اش است که روی شانه‌ها رها کرده. با خوشحالی به طرف اتاق خواب می‌رود و لبخندی به پروانه‌های روی پرده می‌زند و پرده را چنان روی چشمهای نامحرم پنجره می کشد که احساس می کنی تمام پروانه‌ها به پرواز در می آیند و بعد هر سه شمع قد و نیم قد روی دراور را روشن می کند و عودی را که کنار عسلی تخت گیرانده، همراه نفس عمیقی بو می کشد و به سمت آشپز خانه می‌رود...همه چیز آماده است. راست می گویند که زن نمی‌تواند راز دار باشد، حتی پودر گل و پونه‌ای که به شکل دو قلب سرخ و سبز تنیده در هم، روی ماست داخل کاسه بلور نقاشی کرده، داد می‌زند که عاشق شده است و عشق او...عشق او مرد متاهلی است که تا چند لحظه دیگر قرار است به خانه‌اش بیاید...

چند وقتی است که چشمانم زود خسته می‌شوند و این عادت زودتر از خورشید بیدار شدن هم برای تمام شدن انرژی و توانم، مزید بر علت است. قلم را روی دفتر می گذارم و به سمت پنجره می‌روم و در میان حریر سرخ و نارنجی و شرابی غروب محو می‌شوم، انگار خورشید هم خسته از تپیدن، لباس خواب به تن، می‌رود که بخوابد.

ـ چرا متاهل؟

اهمیتی به صدایی که درون سرم می‌پیچد نمی‌دهم، بیشتر وقتها خیالاتی می‌شوم. ولی باز هم می‌شنوم:

ـ گفتم چرا متاهل؟

با تکرار جمله به سوی صدا برمی گردم.

زنی با موهای نسکافه‌ای، تاپ زمینه سبز با گلهای بنفش و دامن مخمل...

سریع نگاهی به روی میز و دفترم می‌اندازم و با دست پاچگی می گویم: "چرا بیرون آمدی؟!"

می گوید: "تو حق نداری هر چه دلت خواست در مورد من بنویسی!"

می گویم: "من خودم تشخیص می‌دهم که داستانم را چطور باید بنویسم...در ضمن در موردت چیز بدی هم ننوشته‌ام، تو یک زن آزادی و حق داری عاشق شوی... "

نفس تند و کوتاهی می کشد و می گوید:

"این همه مرد و پسر مجرد، حالا چرا؟!..."

با ملایمت می گویم: "عزیزم، آن وقت که نمی‌شد در موردش داستان نوشت...ماغیر عادی‌ها ... چه طور بگویم؟ نامتعارفها را می نویسیم، تازه، اگر عجله نمی کردی می‌دیدی که من در موردت می‌نویسم که یک زن نجیب و پاک هستی و گناهی مرتکب نشده‌ای." می گوید: "ولی آن مرد....آن مرد که خودش زن دارد چه؟!"

می گویم: "کار او هم از روی هوی و هوس نبوده،

خروار خـاک نخوابیده بودم و یکـی بود که گاهی شبهای جمعه یه فاتحه برام بخونه.

ـ حالا کـه چی؟ می خوای برگردی ازش انتقام بگیـری؟ اون دختر به درد تـو نمی‌خورد، مجید! آخـه حیف اون نبـود که زن تو بشـه، زن یه آدم آس و پاس ولگرد که نمی‌تونسـت یه سقف بالای سـر خودش جور کنه چه برسـه بـرای اون دختر بیچاره.... من اگه جای اون بودم حاضر بودم موهام رنگ دندونام بشه امّا زن تو نشم."

ختم کلامش مجیـد را عصبی تر از قبل کرد و دردی تنـد قلبش را دوباره بـه درد آورد، دردی که زندگی‌اش را کوتاه کرده بود و نگذاشـته بود به آرزوهایش برسـد. از وقتی که مرده بود این اولین بار بود که باز هم آن درد و احسـاس ناخوشایند به سراغش می‌آمد. با عصبانیت گفت: "مگه من از تو خواستگاری کردم؟ من دوستش داشتم."

ـ دوسـت داشـتنت تو سـرت بخوره، دوست داشتن که نون و آب نمی‌شه، بنده خدا!

مجید این بار طاقت نیاورد و از جایش بلند شد. خواسـت چیزی بگوید که فریدون دنبال حرفش را ادامـه داد: "اصلـاً از کجا معلوم که سوسـن تو را می‌خواسـت؟ شـاید از کس دیگه‌ای خوشش می‌اومد!"

ـ فری بـس می کنی این چرندیـات رو یا بیام خودم درسـتت کنم؟! فریدون لبخندی معنی دار زد و گفت: "حرف حق تلخه؟!"



مجید خم شد و از روی زمین سنگی را که تقریباً درشـت تر از بقیه سـنگها بود، برداشت و آن را به سمت فریدون نشـانه رفت: "گورتو گم می کنی یا بزنم لت و پارت کنم...؟"

فریدون که انتظار چنین واکنشـی را نداشـت عقب عقب رفت و گفت: "تو دیوونه ای، خل و چلی، بیچاره سوسـن حق داشـت که زنت نشه" دست مجیـد که بالا رفت فریـدون هم فـرار را بر قرار ترجیح داد و دوید دور شـد. مجید اما سـنگ را به زمین انداخت و رفت نشست زیر درخت کاج پیر.

روزهای بستری بودن در بیمارستان برایش تداعی می‌شـد. سالهایی نه چندان دور. شاید هفت هشت سال پیش، قلبش داشت درد می گرفت. خوب که فکـر می کرد به یاد می‌آورد که شـنیدن یک خبر باعث ایسـت قلبی‌اش شده بود امّا یادش نبود چه خبری. سـنگ ریزه‌هایی را کـه روی زمین ریخته بود توی دسـت مشت کرد. بعد یکی یکی آنها را به دوردستها پرت کرد. سـنگها گاه کنار پای عابری که از آن اطراف رد می‌شـد یا شاید آن نزدیکی‌ها دنبال سـنگ قبر کسی می گشت، می‌افتاد اما توجه کسی را جلب نمی کرد شاید سنگی بود که از زیر پا در می‌رفت. مجید هم بدجوری در خودش پیچیده بود. سـرش را بلند کرد. به اطراف نگاهی انداخت. روز جمعـه بود و خیلی‌هـا می‌آمدند برای زیارت اهل قبور. شاید مادرش هم می‌آمد. میان آدمهای جورواجور دنبال قیافه‌ای آشنا می گشت که یکباره چشمش به زنی افتاد که به سمت او می آمد. محال بود این قیافه را فراموش کند خودش بود سوسن!

سوسن با دو تا پسـربچه دوقلو که تقریباً چهار پنج سـال داشتند، به سـمت یک قبر رفت. مجید دنبالـش راه افتاد. کنار قبر فریدون که رسـید، هر دو ایسـتادند. چیزی از ذهنش مثل یک روشنایی خاکسـتری عبور کرد: "پس خبر ازدواج تو با فری باعث ایسـت قلبی من شـد، منی که چند سال بود پای تو صبر کـردم! کاش زودتر می‌شـناختمت، خیلی بی‌وفا بودی، سوسن!"

خیالت راحت باشـد! نه لطمه به ایمانش خورده و نـه اعتقاداتش... حتی با این کار شـاید نزد خدا هم عزیزتر می‌شـود که حامی یک زن تنها و بی‌پناهی مثل تو شـده، هوای زن و بچه خودش را هم دارد... قرار است فقط گاهی به تو سر بزند" خودش را به من نزدیـک می کند و با نگاهی که به صورتم می‌اندازد متوجه غم درون چشـمان عسلـی‌اش می‌شـوم. دسـتش را روی شانه‌ام می گذارد و می گوید: "تو یک زنـی، باید در حمایت از زنها بنویسـی...اگر این داسـتانت چاپ شـود خیلی از زنها علیه‌ت می‌شـورند. تو داری کار مرد متاهلی را که دوباره عاشـق شده، درست جلوه می‌دهی." دستش را از روی شانه‌ام برمی دارم و میان دو دستم می گیرم و می گویم: "عزیزم، من در درجه اول نویسنده‌ام و واقعیتهایی را که می‌بینم، داستان می کنم... الان هم من فقط می‌نویسـم. قضاوت با خواننده است، خود اوست که باید درست یا غلطش را تشخیص بدهد" آهی که می کشد انگار غروب پشت پنجره را تیره تر می کند: "می‌شـود زن دیگری را برای داستانت انتخاب کنی؟"

خیره نگاهش می کنم و می‌اندیشـم که خیلی از حرفهـا و دردهای جامعه مـا ـ چه خوب و چه بد ـ به خاطر "شـرم" نگفته و ننوشته می‌مانند... با خجالت از ابراز عشـق همیشـه آن را بی‌رنگ می کنیم و با خجالت از بیان تعدی و تجاوزهایی که پنهانی صورت می گیـرد، باعث قوت گرفتن جرم می‌شـویم و حالا نمی‌دانم این داسـتان نیمه کاره اصلا در کجای کار قرار دارد و نقلش خوب است و یا بد و بازتابش چه خواهد بود...

اضطراب زن اذیتم می کند و می گویم: "خیالت راحت باشد. اگر تو نمی‌پسندی ادامه نمی‌دهم" زن



اول نفس راحتی می کشـد، ولی بعد از چند لحظه می‌پرسد: "یعنی همین طور نیمه تمام روی کاغذ می‌مانم؟" با سرم تایید می کنم.

به طرف دفترم سـر خم می کنـد و می گوید: "باشـه..بنویس... راسـتش خودم هم می‌خواهم بدانـم که عاقبت ایـن زن و مرد چه می‌شـود... ولی...ولی قول می‌دهی این داسـتان را برای کسی نخوانی؟"

بدون اینکه نگاهش کنم می گویم: "نه!"

سکوت بینمان را صدای پای باد که بیرون و پشـت پنجره قدم می‌زند، پر می کند و بعد صدای پـای زن که می‌رود و تند برمی گردد تـا لبه دفتر پیـش می‌آید. با صـدای آرام و مهربانی می‌پرسد: "حالا واقعا مرد خوبیه؟"

چشـم در چشمش می‌دوزم....شرمش را زیـر نگاهم می‌بینم. با مژه‌های فرخورده نگاه نگرانش را می گریزاند و در دفتر فرو می‌رود. جای رد پاهای خورشـید هم دیگر از آسمان رفته اسـت. به سـمت میز می‌روم و دفتر را می‌بندم. لامپ را روشن می کنم و قبل از اینکه تمـام قد جلـوی قاب آینه بایسـتم و خود را ببینم، زنگ خانه بـه صدا در می‌آید. با نفس عمیقی ریه هایم را پر از عطر عود می کنم و به طرف در می‌روم...

هر که برای خدا به دیگران تعلیم دهد در ملکوت به عظمت از او یاد می شود

● امام صادق (ع)



ایراندخت صادقیوند
خبرنگار مجله اطلاعات هفتگی ـ اسپانیا:

ایزابل آلنده نویسنده معاصر:

تجــربه‌های تلخ و شیــرین زندگی مرا ساخت

ایزابــل آلنــده نویســنده معاصر شــیلیایی گرچــه اقامت کشــور آمریکا را دارد امــا بنــا به گفته خودش؛ اگر ســالی یکبار به مادرید نیاید نمی تواند راحت نفس بکشد!

او به نوشته‌های نشریات اهمیت می دهد و همه مطالب مربوط به خودش را می خواند.

شــاید برای شما جالب باشــد که بدانید این نویسنده برادرزاده "سالوادور آلنده" رئیس جمهور معروف اهل شیلی است که در یک کودتا سرنگون و خودش هم کشته شد.

بعد از کودتا هم ژنرال پینوشه خانواده آلنده، از جمله ایزابل آلنده نویسنده معاصر را تبعید کرد و ایزابل جوان در تبعید بود که تفکر نویسنده شدن را در خود مانند جوانه‌های یک درخت در حال رشد یافت.

او در اوج نوجوانــی کتاب **شــهر حیوانــات** را که کتابی مربوط به مخاطبان نوجوان بود، نوشــت. اوالونا، خانه ارواح و پائولا که سرگذشــت دختر فوت شــده او بود از دیگر کتابهای مورد علاقه این نویســنده به شمار می روند که در نوجوانی و جوانی نوشته است و...

مــن او را در خانــه‌ای که مرکز هنری کشــورهای آمریــکای جنوبی نظیر شــیلی، ونزوئلا، مکزیک و کوبا است به همراه چند خبرنگار دیگر اسپانیایی ملاقــات می کنــم و از وی رمــز و راز چــون من هم خبرنگاری هســتم که می خواهد نویســنده هم بشــود! و آلنده می گوید: تجربه اولین اصل داشتن معدن دانســته‌ها و رفتارهای سعادتمند، شکست خورده و یا پیروز است و بعد هم مطالعه کتابهای نویسنده‌های بزرگی نظیر مادام بوواری، بالزاک، تولستوی، همینگوی وغیره.

او لحظه‌ای مکث می کند و سپس ادامه می دهد: **خوشبختانه و یا بدبختانه من تجربه هرگونه زندگی متفاوت را داشــته‌ام که منشــا آن هم کودتا در وطنم و تبعید اســت و همانطور که می‌دانید، دختر جوانم هم در اوج شــکوفایی در ۲۹ ســالگی فوت کرد** و مرگ پائولا (دخترم) و کتابی که از درد و رنج از دست دادن او نوشتم باعث شهرت جهانی من شد و همین حالا هم پائولا از شــناخته شده‌ترین کتابهای من است که به بسیاری از زبانهای دنیا ترجمه شده است.

او ســپس اضافــه می کند: مــن و پائولا در مادرید به ســر می بردیم که او روزی دچار یک حمله عجیب مغزی شد و به کما رفت و معالجات مکرر هم نتوانســت او را نجات دهــد و از میان ما رفت و همین حالا هم اگر این کتاب را بخوانید، درد و عذابی که من از مرگ پائولا کشیدم را در نوشته هایم درک می کنید و شــاید هم این رنج و عشق حقیقی و مادرانه بود که باعث شــهرت جهانی این کتاب شد.

ایزابل آلنده در حال حاضر از همســری که چند سال پیش از وی جدا شد، یک پسر دارد که در میانسالی است و آلنده را صاحب سه نوه کرده است.

او وقتی با اصرار من برای باز گویی بیشتر ماجراهای زندگی‌اش روبرو شد می گوید: **ماجراهای زندگی من در اصل از کودتای ۱۹۷۳ شیلی شروع شد چون چندین ســال نویســندگان زیر چکمه ژنرالها از نوشتن درباره هر سوژه‌ای منع شدند و حالا همه اینها باعث شــده که من هم روح ناآرامی داشــته باشــم و هنوز هم با وجود شــهرت و زندگی نســبتا مرفه به آرامش واقعی زندگی دست نیافته‌ام.**

گفتنی اســت بیشــتر کتابهای آلنده در بارســلون اســپانیا چاپ شده است، مانند کتابهای دیگر نویسندگان آمریکای جنوبی همچون "صد سال تنهایی" اثر گابریل گارســیامارکز که در اوج فقر مالی نویســنده در بارســلون چاپ شــد و او را برنده جایزه نوبل کرد...

ایزابــل آلنــده هم چندین جایزه بزرگ ادبی جهان را از آن خود کرده و بیشــترین خوانندگان کتاب او در اســپانیا و آمریکا بخصوص نیویورکی‌ها یعنی شــهر بزرگ غریبه‌های جهان ســاکن هســتند و در آنجا بود که او با همسر آمریکایی‌اش ویلیام کوردون ازدواج کرد و با وجود یک زندگی به ظاهر آرام که حتی در میهمانی‌های کاخ ســفید در زمــان رئیس جمهور کلینتون شــرکت می کرد، باز هم از همســر آمریکایی‌اش جدا شــد. او در حال حاضر بین شــهرهای مادرید، شــیلی و آمریکا مرتب در سفر است و خودش در این باره می گوید: گاهی غصه‌ها هم دوست خوب انســان می شــوند و به همراهشــان به همه جا می روند. نویسنده‌ای که خوانندگان کتابهایش گاهی حتی از شــخصیتهای بزرگ جهان هســتند ولی تجربه‌های تلخ و شیرین بین او و زندگی روزمره‌اش یک ناهماهنگی همراه با هماهنگی به وجود آورده اســت. و هر روز به دنبال شکفتن شــکوفه‌های تجربه‌اش و آبیاری اندیشه‌هاست و گاهی کتابهای خوب و تازه بخصوص برای جوانانی که طالب شــهرت و نوشــتن هســتند می نویســد و گاهی هم کتابی برای کســانی که زندگی را در ریشــه‌های برنامه‌های غذایی و منوی غذاهای سنتی می یابند، نظیر کتابی که دربارۀ غذاهای آمریکای جنوبی نوشته است.

ایزابل درباره هزار و یکشــب هم قصه نوشــته اســت که به گفته خودش این کتاب حاصل چند ماه اقامتش در بیروت (لبنان) اســت. البته دربارۀ ایزابل و ســالهای طولانی کار مطبوعاتی‌ام در مادرید، حرفهای زیادی هست که می توانم بنویسم ولی فعلاً به این نوشته اکتفا می کنم و یادآور می شوم که او اخیراً جایزه گابریل میسترال بزرگترین شــاعره معاصر شیلی را از دســت رئیس جمهور شیلی دریافت کرده و چنــد برنامه تئاتر در لندن و نمایشــنامه‌هایی برای جوانان در شــیلی با همکاری وی به روی صحنه رفته اســت... در دنیای به ظاهر متمدن امروزی که هیچ فردی از انتقاد و آزار دیگران و حتــی تشــویق‌های راســت و دروغ در امان نیست، ایزابل آلنده در مصاحبه‌ای با روزنامه A.B.C مادرید گفته است: **حرفهای منتقدان شــما را تکان می دهد، بــه فکر اصلاح و بهتر نوشتن می‌افتید و تشویق‌ها هم به شما عشق به زندگی، در کنار کسانی که برایتان و برای آنها مهم هستید می بخشد.**

و با همه این حرفها اضافه می کند؛ گاهی هم کار کــردن در حال و هوای تنفّر و فضای مســموم اخلاقی، خلاقیت دچار تزلزل می شود!



سوژه

بازگشت ارزشمند

کیانا نصرت زاده



عکس تزئینی است

مادرم دائم از مهریه خواهرم حرف می‌زد که اگر قاضی به نفع او رای می‌داد و مهریه را هر چه زودتر می‌گرفتند زندگیشان رو به راه می‌شد. اما من مسیر دیگری را در پیش گرفتم

فرستادند دنبالم که بیا مشکلات خانوادگی را حل کنیم و تو هم به خانواده کمک کن.

ده سالی بود که قید خانواده را زده و از بزن و ببندهایشان خسته شده بودم. پدر و مادرم زندگی خواهرهایم را تباه کرده بودند، از همه بدتر اینکه آنها را به ازدواجهایی مجبور می‌کردند که اصلا دوست نداشتند و من هرچه می‌گفتم فایده‌ای نداشت و هیچ کس را به اندازه خانواده خودم طمعکار نمی‌دیدم. همه چیز یک روی ظاهری داشت و یک باطن وحشتناک. خانه و زندگیمان نشان می‌داد که ما خانواده متمولی هستیم در حالی که این طور نبود. پدر و مادرم دنبال دامادهای با نفوذ و پولدار بودند تا بتوانند زندگی را جلو ببرند. پدرم هر نوع دلالی را برای خودش حلال می‌دانست و دست به هر کاری می‌زد که پولهای باد آورده بیشتری به دست بیاورد. من اما جور دیگری بزرگ شده بودم. از بچگی عاشق مکانیکی ماشین بودم و آنقدر در تعمیرگاه آقا فاخر پلکیده بودم که خودم هم یک پا استاد شده بودم. اندک درآمدی داشتم ولی حاضر نبودم مثل خانواده‌ام با دروغ و تظاهر زندگی کنم. وقتی می‌دیدم پدرم به راحتی کلاه سر این و آن می‌گذارد یا مادرم از دادن قرض هایش طفره می‌رود خیلی دلخور می‌شدم. برای همین یک روز بعد از یک دعوای مفصل برای همیشه از خانه زدم بیرون... ده سال زندگی‌ام با آنها فاصله داشت تا اینکه مادرم با اشک و گریه آمد دنبالم و دست به دامانم شد که به دادش برسم.

وقتی رفتم خانه دیدم همه چیز با روزهایی که من آنها را ترک کرده بودم عوض شده. در خانه‌ای کوچک مستاجر هستند و وضعیت بهم ریخته‌ای دارند. پدرم را به جرم معامله غیر قانونی به زندان انداخته بودند و یکی از خواهرها هم طلاق گرفته بود و به خانه پدرم برگشته بود. من آن روزها سی و پنج ساله بودم و تازه با دختری نامزد کرده بودم. زندگی ساده و آبرومندی داشتم و حالا ناگهان با این مشکلات روبرو شدم. مادرم تا خرخره در قرض بود، وضعیت پدرم هم نامعلوم... مادر مثل همیشه قصه‌های دروغینش را تعریف می‌کرد و من خسته از بازگشت به این گذشته، از او خواستم بگوید چه کمکی از من ساخته است...

گفت چند ماه است اجاره خانه را نداده‌اند و صاحبخانه حکم تخلیه را گرفته.

از او خواستم هرچه دارایی دارد به من بگوید. آنقدر تحت فشار گذاشتمش تا چند تکه طلا و سوییچ ماشین را به من داد. ته دلم افسوس خوردم که بعد از این همه سال دارایی‌اش همین است در حالی که همیشه فکر می‌کرد زن موفق و دست و پاداری است و مرا مسخره می‌کرد که می‌خواهم با کارگری در تعمیرگاه به جایی برسم.

همان شب وسایل خانه را جمع کردیم و آنها را به خانه خودم آوردم. روز بعد ماشین و طلاها را فروختم و بدهی صاحبخانه و کاسبهای محل را دادم. بعد باید به فکر وضعیت خواهرم می‌بودم. مادرم دائم از مهریه خواهرم حرف می‌زد که اگر قاضی به نفع او رای می‌داد و مهریه را هر چه زودتر می‌گرفتند زندگیشان رو به راه می‌شد. اما من مسیر دیگری را در پیش گرفتم. صبح زود دست خواهرم را گرفتم و بردم محل کار شوهرش. خواستم هر دو صادقانه مشکلاتشان را به من بگویند. دیدم شوهر خواهرم هم از دروغ و ریا و مال پرستی خواهرم خسته شده است. می‌گفت کلی بدهی به بار آورده تا توقعهای خواهرم را برآورده کند. بهش گفتم تنها یک راه وجود دارد، آن هم ندادن مهریه خواهرم است. در این صورت دیگر تحت فشار مادرم نیست و خودش به تنهایی می‌تواند برای زندگی‌اش تصمیم بگیرد. به خانه که برگشتیم به مادرم گفتم هیچ امیدی برای گرفتن مهریه نیست. زن بیچاره وا رفت و شروع به غرغر کرد که حالا خرج این دختر و بچه‌اش به گردن ما می‌افتد و...خواهرم متوجه شد که همه حمایتهای مادرم به امید مهریه‌ای بود که او با خود می‌آورد. به خواهرم گفتم زندگی سخت است و اگر بخواهی میان بر بزنی هرگز به مقصد نمی‌رسی، حالا تصمیم با خودت است....به هفته نکشید که خواهرم و بچه‌اش برگشتند سر خانه و زندگیشان. از شوهرش خواستم مدتی باهم به سفر بروند تا کمتر با مادرم در تماس باشند. شوهرش هم از من سپاسگزاری کرد و زندگیشان را از سر گرفتند.

حالا نوبت ماجرای پدرم بود. قرضش آنقدر زیاد بود که نمی‌توانستم کاری برای او بکنم. شوهر خواهرم که امورات مالی را بهتر از من بلد بود بهم اطمینان داد که این رقم پول را حتماً پدرم در جایی قایم کرده و نمی‌تواند به این آسانی از بین برود.

او که حالا خودش را مدیون من می‌دانست با تمام قوا دنبال کار پدرم را گرفت و این کارش باعث شد خواهرم محبت بیشتری نسبت به او پیدا کند. بعد از چند ماه بالاخره پدرم به زبان آمد و حقیقت را گفت و شوهر خواهرم هم به دنبال طلبکارها رفت و موضوع را فیصله داد. همه فکر کردند شوهر خواهرم هزینه‌ها را پرداخت کرده چرا که پدرم جرات نداشت به مادر واقعیت را بگوید که در همه این مدت پول هنگفتی را مخفی کرده بود...

این داستان چند جنبه مثبت داشت. اول اینکه رابطه خواهرم و شوهر خواهرش آنقدر خوب شد که باور کردنی نبود. و یک زندگی از جدایی و طلاق نجات پیدا کرد و دوم اینکه پدر و مادرم به نقطه صفر رسیدند و با مقرری که من و شوهر خواهرم برایشان مشخص کردیم در آپارتمانی کوچک زندگی ساده‌ای را از سر گرفتند.

از آن ماجرا پنج شش سالی می‌گذرد و همیشه مادرم غرغر می‌کند که کمک خرجی ما برای آنها کافی نیست اما من به بهانه گیری‌های او اهمیتی نمی‌دهم و حتی خواهرم هم دیگر تحت کنترل مادرم نیست و او هم دیگر پولی به آنها نمی‌دهد. مراقب هستم که با عزت و بی کم و کاستی زندگی کنند ولی از ولخرجی و تظاهر کاری خبری نیست.

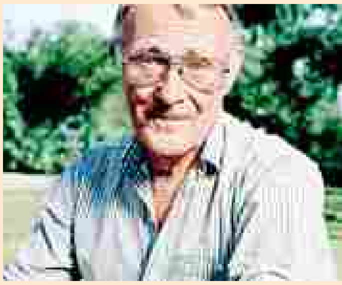
شوهر خواهرم مثل یک برادر کنار من است. او همیشه می‌گوید بازگشت من به این خانواده خطر فاجعه‌ای بزرگ را از سر همه گذراند. نمی دانم حرفش چقدر درست است، ولی خوب باور دارم که بار کج به منزل نمی‌رسد...

سلامت تن در دوری از حسادت است
●امام حسن(ع)

گوشه و کنار جهان

سهراب صفادار

مرگ چهره دکوراسیون خانگی



اینگوار کامپراد، موسس شرکت لوازم دکوراسیون داخلی معروف **"آیکیا"** هفته گذشته در ۹۱ سالگی درگذشت. آقای کامپراد این شرکت را در سال ۱۹۴۳ وقتی فقط ۱۸ سال داشت تاسیس کرد. او اگرچه بعد از مدتی به یکی از ثروتمندترین افراد جهان تبدیل شد اما همیشه زندگی متوسطی داشت، لباسهای دست دوم می‌خرید، ناهار را در مغازه خودش می‌خورد و همیشه سعی می‌کرد به دیگران کمک کند. او در سال ۲۰۱۳، وقتی ارزش شرکت به ۴۴ میلیارد دلار رسید، از مدیریت کناره گیری کرد. او کسی بود که توانست یکی از مهمترین شرکتهای طراحی در جهان را ایجاد کند، که مبلمان و وسایل را در قیمتهایی بسیار مناسب‌تر به مردم در سراسر جهان ارائه می‌کرد و نحوه خرید مبلمان را به کلی تغییر داد. آیکیا در ابتدا یک شرکت کوچک ارسال نامه بود و در انتهای دهه ۴۰ به خرده فروشی روی آورد. اولین شعبه را هم در شهر آلمهالت کشور سوئد در سال ۱۹۵۸ افتتاح کرد اما در حال حاضر بیش از ۴۱۱ شعبه از آیکیا در سراسر جهان وجود دارد. آقای کامپراد روی قیمت مناسب و البته نوآوری در محصولات تاکید داشت، و همین عقیده شرکتش را به این غول امروزی تبدیل کرد. او زندگی پر پیچ و خمی داشت و در دورانی از جوانی از طرفداران رژیم نازی آلمان بود که بعدها این تصمیم را "بزرگترین اشتباه زندگی‌اش" خواند و با همه اینها توانست در حوزه تجاری با فکر و البته کمی جرات، شرکتی بزرگ بنا کند.

ماهی سمی خوشمزه



ماهی بادکنکی که به سیستم دفاعی عجیب و غریبش معروف است و در مواجهه با خطر خودش را باد می‌کند، ظاهرا در بین غذاهای دریایی محبوبیت بسیاری دارد، اما پخت آن کار هر آشپزی نیست، چون این ماهی بخشهای سمی دارد که باید به دقت جدا شوند، در غیر اینصورت می‌تواند حتی موجب مرگ فرد شود. جگر این ماهی سمی‌ترین بخش بدنش است. یک فروشگاه در ژاپن که گوشت این ماهی را در بسته بندی می‌فروخت، متوجه شد که در ۵ بسته از آنها جگر ماهی جدا نشده است و بلافاصله موضوع را با اورژانس در میان گذاشتند. این وضعیت سبب شد که به دستور مسئولان، از بلندگوهای بزرگی که فقط در مواقع ضروری مانند زلزله و طوفان برای اطلاع رسانی استفاده می‌شود، سعی کنند تا خطر را به گوش خریدار برسانند تا بسته گوشت را به فروشگاه برگرداند. این فروشگاه در شهر مرکزی گاماگوری قرار دارد و وقتی متوجه موضوع شد که یکی از خریداران بسته گوشت را که به آن مشکوک بود به اداره سلامت برده بود. بد نیست بدانید اگر جگر جدا نشده باشد، سم آن ممکن است بقیه قسمتهای گوشت ماهی را هم به طرز خطرناکی آلوده کند به همین دلیل با استفاده از بلندگوهای اضطراری، دو عدد از ۴ بسته دیگر برگردانده شد و اکنون دو بسته دیگر مانده است. ولی خوشبختانه هیچ گزارش بدی از مصرف این ماهی به گوش نرسیده است. جالب است بدانید که دردسرهای فراوان پخت این ماهی، نتوانسته مانع محبوبیت آن شود و اتفاقا غذای گرانی در رستورانهای دریایی است اما این فروشگاه مورد نظر اعلام کرد که دیگر ماهی بادکنکی نمی‌فروشد!

ترس شهابی





چندی قبل یک صدای ناگهانی و مهیب که با نور شدیدی همراه بود، ساکنان میشیگان را حیرت زده کرد. خیلی‌ها تصور کردند که صاعقه‌ای پرقدرت باعث آن بوده است، در حالی که هیچکدام نمی‌توانستند لرزش ایجاد شده توسط آن را توصیف کنند. اما آنچه کارشناسان اعلام کردند و برخی مردم به چشم دیده بودند، حاکی از حضور یک شهاب سنگ بود که همچون گلوله‌ای آتشین در آسمان میشیگان سوخت و با تابش نور شدید و صدایی بسیار بلند همراه بود. البته این شهاب سنگ از فاصله حدود ۵۰ هزار کیلومتری از سطح زمین عبور کرد، اما به قدری بزرگ بود که نور شعله هایش لحظاتی همه جا را مانند روز روشن کرد، همچنین سازمان زلزله نگاری اعلام کرد که لرزش ایجاد شده از عبور آن، همانند یک زلزله ۲ ریشتری بوده است. خوشبختانه تمام شهاب سنگ در هوا سوخت و چیزی به زمین اصابت نکرد و خسارتی بر جای نگذاشت، اما عبور شهاب سنگی با این ابعاد از این منطقه هم بسیار عجیب است. اکثر شهاب سنگها به قدری کوچک هستند که در همان لایه‌های بالایی جو زمین می‌سوزند اما این شهاب سنگ ظاهرا چند متر قطر داشته است و مردم به قدری متعجب و شوکه بودند که در همان چند ثانیه اول تعداد ۷۰۰ تماس با پلیس و مراکز اورژانس برقرار شده بود!

فرار پرتقالی





در یکی از اتوبانهای اسپانیا بعد از شروع ترافیکی بسیار شدید در یک سمت اتوبان، ماموران پلیس در حال هدایت خودروها و اطلاع رسانی بودند که متوجه شدند چند وسیله نقلیه کاملا از میوه پرتقال پر شده‌اند. آنها که به موضوع مشکوک شده بودند، گزارشات سرقت را از اداره مرکزی دنبال کردند و متوجه شدند که کمی قبل از انبار یکی از فروشگاههای منطقه کارامون، حجم زیادی پرتقال به سرقت رفته است. به دنبال آن، ماموران خودروهای دیگر را هم بررسی کردند و در نهایت دو خودرو و یک ون را شناسایی کردند که پر از میوه بودند. آنها بیش از ۴ هزار کیلوگرم میوه را از انبار فروشگاهها دزدیده بودند اما خوشبختانه ترافیک سنگین دستشان را رو کرد. ۵ نفر در این سرقت دست داشتند و حتی یکی از آنها زیر پرتقالهای پشت ون پنهان شده بود. عجیب تر از همه این است که می‌خواستند با این همه پرتقال چه کنند، چون فروش آنها کار ساده‌ای نیست و از طرفی باید در شرایط خوبی نگهداری شوند تا از بین نروند. دزدها هم به جرمشان اعتراف کردند و انگیزه را فقط بی پولی دانستند.

دزد نامه ها

برخی از مردم ایتالیا که از خدمات پستی شکایت داشتند، احتمالاً دلیل نرسیدن بعضی نامه‌ها را پیدا کرده‌اند. یک مامور پست در ایتالیا بیش از ۵۰۰ کیلوگرم نامه و مرسوله پستی را در گاراژ خانه‌اش جمع کرده بود. به گزارش پلیس، ماموران انبوهی از مرسولات پستی را که وزن شان به ۵۷۳ کیلوگرم می‌رسید در خانه این نامه رسان ۵۶ ساله پیدا کردند. جالب اینکه این بزرگترین دزدی نامه است که تا کنون در ایتالیا ثبت شده است. این مرد در ۸ سال گذشته انواع مرسولات پستی از جمله قبضهای خدماتی، اعلامیه‌های بانکی، دفترچه تلفنهای قدیمی یا حتی نامه‌های شخصی را جمع می‌کرد. در اتفاقی مشابه، کارگران کارخانه بازیافت به پلیس خبر دادند که ۲۵ جعبه پلاستیکی دریافت کرده‌اند که همگی پر از نامه بودند. از آنجا که این نامه‌ها نمی‌توانند نفعی برای افراد دیگر داشته باشند، دلیل این کار مشخص نیست. برای مثال در سال ۲۰۱۴ نیز یک مامور پست در شهر نیویورک به جرم دزدی نامه‌هایی که در ۱۰ سال اخیر باید به مقصد می‌رساند دستگیر شد. او بیش از ۴۰ هزار نامه را در پارکینگ، خودرو و کمد لباسش پنهان کرده بود. مرد ۵۳ ساله‌ای در کارولینای شمالی نیز بیش از ۱۸۰۰ نامه و بسته مردم را نزد خود نگه داشته بود. این اتفاقات سبب شده است که خیلی از مردم در کشورهای مختلف، ذهنیت خوبی به پست نداشته باشند و هر نوع تاخیر در تحویل مرسوله‌های خود را، دزدیده شدن تلقی کنند. البته این نامه‌ها بعد از کشف، تک به تک به صاحبان اصلی شان تحویل داده می‌شوند اما این تاخیرهای چندین ساله مشکلات بسیاری برای افراد به وجود می‌آورد.



بوتاکس شتری



آیا می‌دانستید بین زیباترین شترها در عربستان سعودی مسابقه‌ای برگزار می‌شود؟ و اینکه صاحبان این شترها برای برنده شدن هر کار که بتوانند انجام می‌دهند. در مسابقات اخیر نیز طبق معمول شرکت کننده‌های بسیاری بودند، اما در رقابت امسال ۱۲ شتر نتوانستند صلاحیت حضور در مسابقه را به دست آورند. می‌دانید دلیلش چه بود؟ تزریق بوتاکس! ظاهرا بوتاکس که به یکی از متداول‌ترین ابزار جراحی زیبایی در خانمها تبدیل شده است، در مسابقه شترها هم به کار می رود. این مسابقه بخشی از یک فستیوال یک ماهه مختص شترها است که در رماح، در ۱۶۰ کیلومتری شرق ریاض برگزار می‌شود. در این فستیوال باغ وحشی وجود دارد که بلندترین و کوتاهترین شترهای جهان در آن هستند، موزه‌ای با مجسمه‌های شنی شتر در ابعاد واقعی و همچنین غرفه‌های فروش شیر شتر در آن قرار دارد. اما بخش مسابقه زیبایی هم محبوبیت زیادی دارد که اندازه گونه و لب شترها نقش تعیین کننده‌ای در انتخاب برنده دارد و اینجاست که بوتاکس وارد بازار می‌شود! خیلی از صاحبان برای بزرگتر شدن لب شترها به آن ژل تزریق می کنند و برنده مسابقات جایزه خوبی نصیبش می‌شود، اما به هر حال داشتن یک شتر زیبا هم هزینه کمی ندارد. به همین دلیل معمولا تنها افرادی که توانایی مالی خوبی دارند می‌توانند در این رقابت شرکت کنند. البته استفاده از بوتاکس برای این مسابقه، مورد بحث است و خیلی‌ها آن را نوعی آزار به حیوانات عنوان کرده‌اند و سعی دارند از این کار جلوگیری کنند.

نخستین گام بهره کشان ابتدا نابودی بزرگان است و سپس تاراج دارایی

● باز آک

گزارش

محمدرضا جعفری

مهندسی که غاز می‌چراند

در گذشته به کسی که کار خاصی نداشت به کنایه می‌گفتند: "برو غازت را بچران". حالا حمید یزدانی بعد از اینکه مدرک کارشناسی مهندسی کامپیوترش را دریافت کرده، شروع کرده به غاز چراندن. حمید بهیار بیمارستان امام خمینی شهرستان بناب است و یک سال و نیم پیش برای افزایش درآمد، پرورش غاز اوکراینی را به عنوان شغل دوم انتخاب می‌کند و حالا آنقدر کارش گرفته که از عراق برای خرید جوجه غازها به سراغش می‌آیند. حمید یزدانی بدون اینکه تجربه‌ای در این زمینه داشته باشد شروع به کار کرد، ولی با مطالعه و تحقیق توانست روش ویژه‌ای را برای درمان غازهای بیمار کشف کند.

چرا مهندس کامپیوتر به دنبال پرورش غاز رفته؟

واقعیتش این است که من بعد از پایان تحصیلات به دنبال یک فعالیت اقتصادی زودبازده بودم. مدام توی اینترنت جست و جو می‌کردم. اول می‌خواستم گوسفند رومانف پرورش بدهم، ولی چون هیچ سررشته‌ای در این باره نداشتم، تصمیم گرفتم غاز پرورش بدهم که ریسک اقتصادی‌اش کمتر است. غازها خیلی کم مریض می‌شوند و میزان تلفاتشان نسبت به سایر دام و طیور پایین تر است.

چرا سراغ پرورش غازهای بومی ایران نرفتی؟

طبق بررسیهایی که انجام دادم فهمیدم که نژاد غاز اوکراینی از نژادهای تخمی و گوشتی بومی بازدهی بهتری دارد. غازهای اوکراینی یکی از بهترین نژادهای غازها هستند که نوکشان سیاه است و تا حدی به قرمزی می‌زند.

یعنی یک روز صبح تصمیم گرفتی چند غاز بخری و کار را شروع کنی؟

حدود ۱۸ ماه پیش بعد از کلی تحقیق کارم را شروع کردم. ۱۲ غاز مولّد از شمال خریدم و برای جوجه کشی به اینجا آوردم. الان حدود ۸۰ غاز دارم و حدود ۴۰۰ جوجه غاز را فروخته‌ام. البته طبق پیش‌بینی باید ۱۵۰۰ جوجه غاز می‌داشتم که دستگاههای ما خراب شد و مجبور شدیم تعداد زیادی از تخمها را بیرون بریزیم.

چقدر هزینه کردی؟

حدود ۲ میلیون و ۵۰۰ هزار تومان برای خرید غازهای مولّد هزینه کردم. ۷ میلیون تومان هم برای خرید دانه و مواد غذایی خرج کردم. تقریباً در ۱۸ ماه گذشته برای این کار ۱۰ میلیون تومان هزینه کردم.

الان سرمایه‌ات چقدر شده؟

فقط حدود ۲۴ میلیون پول غازهای مولّد من است، تقریباً ۱۸ میلیون تومان هم بابت فروش جوجه‌ها به دست آوردم.

چطور بازاریابی می‌کنی؟

من یک سایت فروش غاز دارم که تمام جزئیات و مشخصات غازهایم را آنجا نوشته‌ام و هر کسی می‌تواند به صورت آنلاین سفارش خرید بدهد. این اتفاق باعث شد که چند وقت پیش از اربیل عراق مشتری داشته باشم و ۲۰۰ جوجه غاز به این کشور صادر کردم. اینطور که صحبت کردیم قرار است برای سال بعد هم برای خرید هزار جوجه غاز به اینجا بیایند.

یعنی همه چیز به همین سادگی است؟

نه واقعاً. اوایل کار داخل دستگاههای جوجه کشی من عامل بیماری عفونی "**بند ناف**" پیدا شد. مسئولین جهاد کشاورزی که هیچ اطلاعی از غاز نداشتند. اتفاقی با آقایی به نام **سرهنگی** آشنا شدم که گفت باید تمام تخمها را بیرون بریزی و دستگاهها را ضدعفونی کنی در غیر این صورت در بهترین حالت دو درصد از تخمها جوجه می‌شوند. به شدت ناراحت و افسرده شدم چون تمام سرمایه‌ام را داخل دستگاه گذاشته بودم. برای اینکه بتوانم این مشکل را برطرف کنم ده روز تمام به کمک مترجم گوگل، مقالات انگلیسی، فرانسوی و آلمانی مربوط به این مشکل را خواندم و بررسی کردم. مجموعه تحقیقاتم را روی تخمها اعمال کردم و به یک روش سه مرحله‌ای برای رفع مشکل عفونت بند ناف غازها دست پیدا کردم و از طریق همین روش توانستم از ۶۰ تخم عفونی شده‌ام ۵۰ جوجه به دنیا بیاورم. الان هم همه سالم و سرحال هستند و تفاوتی با سایر غازها ندارند.



چه جالب. خب نتیجه تحقیقاتت را ارائه بده تا بقیه هم بتوانند استفاده کنند.

احتمالاً به زودی این روش را ثبت اختراع می‌کنم تا دیگران هم بتوانند با این بیماری مقابله کنند. چون هنوز هم کسی باورش نمی‌شود که من توانسته‌ام تخمهای بیمار را به جوجه سالم تبدیل کنم.

با این همه مشغله صبح تا شبت را چطور می‌گذرانی؟

در بیمارستان به صورت شیفتی کار می‌کنیم. به ازای هر ۱۲ ساعت کار، ۲۴ ساعت استراحت داریم. برای غازها هم روزی یکی دو ساعت وقت می‌گذارم تا آب و دانشان را بدهم. البته فعلاً نیازی نیست کاری بکنم ولی در زمان تخم گذاری و جوجه کشی باید روزی ۵-۶ ساعت زمان بگذارم.

اگر کسی مثل خودت بخواهد این کار را از صفر شروع کند، برایش چه پیشنهادی داری؟

به نظر من پرورش غاز اوکراینی کار زودبازده و پرسودی است. غازهای اوکراینی تزئینی هستند و زیاد تخم می‌گذارند که به لحاظ جوجه کشی خیلی مفید هستند. اما نکته اصلی این است که جوجه کشی این غازها کار سختی است و به تخصّص ویژه‌ای نیاز دارد. اگر کسی بتواند مرحله جوجه کشی را به درستی انجام دهد، حتماً در کارش موفق خواهد بود و خیلی زود به سوددهی می‌رسد.

برای شروع کار چقدر سرمایه لازم است؟

هر جفت غاز مولّد ۵۰۰ هزار تومان قیمت دارد و روزی ۳ هزار تومان هزینه دانه می‌شود. هر غاز ماده در سال اول حدود ۳۰ تخم می‌گذارد و از سال بعد حدود ۵۰ تخم. الان قیمت جوجه ۵ روزه ۷۰ هزار تومان است و اگر تمام تخمها به جوجه تبدیل شوند، هر غاز ماده بعد از گذشت یک سال ۲ میلیون تومان سود دارد. البته نکته‌ای که وجود دارد این است که باید حتماً برای فروش جوجه‌ها بازاریابی کرد و نمی‌شود به این امید نشست که مشتری خودش بیاید.



علی ملکی

پسربچه‌ای به سیخ کشیده شد

پسر ۱۱ ساله‌ای که هنگام بازی یک سیخ کباب در قفسه سینه‌اش فرو رفته بود، از مرگ حتمی نجات یافت!

"ماری والدو" پسربچه ۱۱ ساله هنگام بازی از نردبانی بالا می‌رفت که ناگهان سقوط کرد و از پشت روی بشکه حاوی سیخهای کباب افتاد که یکی از سیخها در قفسه سینه‌اش فرو رفت. در پی این حادثه، "ماری والدو" به بیمارستان انتقال یافت و به گفته پزشکان بسیار خوش شانس بود که این سیخ از کنار قلبش رد شد و جان سالم به در برد. بدین ترتیب یک گروه پزشکی دو ساعت وقت صرف کردند تا موفق شدند سیخ را از بدن او بیرون بکشند. پسرک هم اکنون تحت نظر پزشکان قرار دارد و خوشبختانه حالش خوب توصیف شده است.



کشف راز یک جنایت

کشف لباسهای خون‌آلود یک مرد در لباسشویی و آثار پنجه روی کمرش به افشای جنایت خانوادگی انجامید و عامل جنایت که قصد داشت باداستان‌سرایی، قتل همسرش را به گردن دزدان نقابدار بیندازد دستش رو شد.

چند روز پیش ماموران کلانتری ۱۶۱ ابوذر از قتل خانم ۶۳ ساله‌ای در محله فلاح تهران باخبر شدند و بلافاصله خود را به آنجا رساندند و با پیکر خونین زن میانسالی روبرو شدند. بدین ترتیب ماموران از همسر وی بازجویی کردند و او گفت؛ ساعت ۸ صبح برای خرید سبزی از خانه بیرون رفتم، اما وقتی برگشتم با دو مرد نقابدار روبرو شدم که در حال فرار از خانه‌ام بودند.

در ادامه ماموران به بررسی از خانه پرداختند که متوجه شدند مقداری طلا به ارزش ۳۰ میلیون تومان از منزل مقتول به سرقت رفته است در اینجا بود که ماموران به همسر مقتول مشکوک شدند و به بازرسی ادامه دادند تا اینکه لباسهای خون‌آلودی را لابلای لباسهای مخفی شده داخل ماشین لباسشویی پیدا کردند. بنابراین همسر مقتول مجدداً مورد بازجویی قرار گرفت و در حالیکه همچنان منکر قتل همسرش می‌شد ماموران به بازرسی بدنی او پرداختند که با آثار درگیری و خراشیدگی ناخن بر پوست بدن او روبرو شدند و بدین ترتیب همسر مقتول چاره‌ای جز اعتراف نداشت و گفت: من همسرم را با چاقو به قتل رساندم و بعد هم ماموران برای کشف انگیزه قتل، قاتل را به همراه پرونده تحویل اداره دهم پلیس آگاهی دادند.

قتل دختر توسط پدر مست

برادر بادیگارد یکی از ستاره‌های بزرگ هالیوودی، در حال مستی و پس از مصرف بیش از حد مواد مخدر، دختر ۸ ساله‌اش را به قتل رساند و در ادامه خود را مجروح کرد.

به گزارش پلیس انگلیس "بیل بیلینگهام" مرد ۵۴ ساله‌ای که یک ساعت پیش از این جنایت فیلمی از دخترش در حال خوردن پیتزا در فضای مجازی منتشر کرده بود که با هم در



یک میز نشسته و می‌خندیدند، پس از گذشت زمانی کوتاه به همراه برادرش مشغول مصرف مواد و الکل شد و بعد او که از حالت عادی خارج شده بود در یک اتفاق غم‌انگیز به دخترش حمله ور شد و او را از پای درآورد و در ادامه قصد داشت به زندگی خودش هم پایان دهد که با رسیدن به موقع امدادگران نجات یافت. همسایه‌ها پس از این جنایت هولناک صدای فریاد قاتل وضجه‌های همسرش را می‌شنیدند که از مردم کمک می‌خواستند.

پایان زندگی یک عاشق

دختری جوان، وقتی با مخالفتهای پدرش برای ازدواج با پسر مورد علاقه‌اش روبرو شد، با شلیک گلوله به زندگی‌اش پایان داد!

چندی پیش ماموران کلانتری ۱۴۴ جوادیه تهرانپارس در تماس با بازپرس کشیک تهران از مرگ دختر جوانی خبر دادند و بدین ترتیب بازپرس شعبه ششم دادسرای جنایی تهران و تیم تحقیق برای بررسی ماجرا راهی بیمارستان ومحل وقوع حادثه شدند. آنها در بررسی‌ها پی بردند دختر ۲۰ ساله با اسلحه شکاری پدرش به قتل رسیده است. مادر "سیما" به بازپرس گفت دخترم دو سال قبل خواستگاری داشت، اما پدرش حتی بعد از نامزدی همچنان مخالف این ازدواج بود و مدام از او می‌خواست نامزدی‌اش را به هم بزند، تا اینکه شب حادثه آنها با هم جر و بحث کردند بعد دخترم به اتاقش رفت و ساعت ۱۲/۵ شب بود که صدای شلیک گلوله را شنیدم و فهمیدم او با اسلحه شکاری پدرش به سر خود شلیک کرده است، اما پدر سیما اظهارات همسرش را رد کرد و گفت: ساعت ۴ بعدازظهر بود. نامزد دخترم به خانه ما آمد و من صدای درگیری آنها را شنیدم، اما به روی خودم نیاوردم و دراز کشیدم و چند لحظه بعد در بسته شد که فهمیدم نامزدش رفته است و همان شب با دخترم صحبت کردم و گفتم او مناسب زندگی آینده تو نیست که او به اتاقش رفت و آن اتفاق افتاد. در حال حاضر تیم جنایی سرگرم تحقیق برای رفع ابهامهای موجود این پرونده است!

داماد قلابی لو رفت



داماد قلابی که شب عروسی خود را جای داماد جا زده و عروس ۱۸ ساله را مورد آزار و اذیت قرار داده بود، به دام افتاد!

این واقعه در یکی از شهرهای کشور کامبوج رخ داد و هنگامی که داماد پس از پایان جشن عروسی به خاطر مصرف زیاد نوشیدنی‌های الکلی به خواب رفت، یک جوان شیطان صفت خود را به اتاق عروس خانم رساند و در تاریکی شب به آزار و اذیت او پرداخت.

پلیس کامبوج در این باره گفت: مرد متهم در بازجویی‌ها ادعا کرد که من قبلاً عاشق این عروس خانم بودم، اما به دلیل فقر، قادر به ازدواج با وی نشدم و به همین خاطر در روز عروسی‌اش شرکت کردم و پس از پایان عروسی وقتی که داماد بیش از حد الکل مصرف کرده بود، در یک فرصت مناسب و با استفاده از تاریکی شب به راحتی وارد خانه عروس شدم و نیت شومم را اجرا کردم، اما حال از کارهایم پشیمانم!

فریادهای ستمدیده، شمشیر بیست که هر آن به نحوی انتقام می‌گیرند • دیوژن

پاورقی

به جاده خاکی نزن ای نازنین

به ناامیدی از این در مرو امید اینجاست
فزون‌تر از عدد قفل‌ها کلید اینجاست
جور دیگر باید دید

۱۵



مصطفی گلیاری

زری سی و یک ساله است. وقتی که سیزده ساله بوده، **اسماعیل** که فامیل دور آنهاست و ده سال بزرگتر، خود را به زری نزدیک می‌کند و دلِ خیلی خام او را برای خودش می‌پزد. زری که هنوز نمی‌دانستهَ عروسک زندگی را با کدام عین و الف می‌نویسند، دلباخته و گداخته اسماعیل و وارد وادی "در هوایت بی‌قرارم روز و شب" می‌شود و پیش مادرش گریه می‌کند که "عاشقی بی‌قرارم". مادرش به او تند می‌شود، پدرش سبیل می‌جود و برادر پانزده ساله‌اش توسری می‌کوبد و ناسزا بارش می‌کند و عشق زری و اسماعیل ناکام ماند. اسماعیل دنبال سرنوشت خودش رفت. دیگر هم از او خبری نشد. و کسی خبر نداشت که زری ثانیه به ثانیه به اسماعیل فکر می‌کند و ساعت به ساعت آه می‌کشد. دو سه سال بعد برای زری خواستگار آمد. زری اشکها ریخت که شوهر نمی‌کنم. مادر او را سرزنش کرد، پدر سبیل جوید و برادرش محکم توی سرش کوفت و گفت: مگه دست توئه که شوهر کنی یا نکنی!

دو سال بعد زری دختری زایید و داشت او را با غصه‌های خودش بزرگ می‌کرد و زیر پلک خودش قصه می‌بافت و وارد شهر آرزوها می‌شد. دخترش سه ساله شد و به کوچه شیرین زبانی قدم گذاشت و کمی بعد اتفاقی افتاد که ذائقه زری را تلخ و شیرین کرد!

روزی به گوشی او پیامی آمد: "ای ساکن کوچه‌های خوشبختی، آیا مرا به یاد می‌آوری؟" زری پرسید کی هستی؟ جواب شنید "کلبه‌ای در کوهستان!" قلب زری در سینه‌اش ترکید! این اسم رمز اسماعیل و او بود... اسماعیل به او گفت در این مدت مدام در حال سفر بوده و مثل باد نمی‌توانسته یکجا بند شود و گفت کامیون خریده و در جاده‌ها زندگی می‌کند. زری با انگشتهایی لرزان و با غلط تایپی به او گفت شوهر دارم. دیگر پیام نده... بعد شماره او را پاک کرد و به اندازه چند دستمال کاغذی گریه کرد و چشمها و دماغش سرخ شد. شب شوهرش پرسید طوری شده؟ زری گفت نه! دخترش گفت: "مامان زری خیلی گریه کرد." زری گفت: "یهو یاد دوران بچگی افتادم و دلتنگ شدم." شوهرش خندید و گفت: "روزگار کودکی برنگردد دریغا!"

حال درونی زری خیلی بد بود اما خودداری می‌کرد و روی دل خونین‌اش لبخندی عاریتی می‌گذاشت و تظاهر می‌کرد همه چی آرومه! ولی زندگی پر از بالا پایین است!

جور دیگر: برای اینکه دختران در آغاز نوجوانی به غلط حس نکنند عاشق شده‌اند، پدر و مادرش باید جور دیگر باشند و او را از کودکی طوری تربیت کنند که کمبود عاطفی و تحسین شدن نداشته باشد. آنها به دختر خود یاد می‌دهند به کسی نگاه نکند مگر به کسی که مستقیم دارد با او حرف می‌زند. این دختر یاد گرفته که اگر در کوچه و خیابان پسری به او نگاه کرد، آن را ندیده بگیرد و در ادامه مسیرش به او نگاه نکند. زری در جوری دیگر عاقل است و می‌داند نباید کنجکاو باشد که ببیند آیا آن پسر هنوز نگاهش می‌کند؟ پدر و مادری که اهل جور دیگرند، وقتی ببینند دختر نوجوان آنها می‌گوید عاشق شده‌ام، سرزنش نمی‌کنند، سبیل نمی‌جوند و توسری نمی‌زنند. آنها با مهربانی حرفهایش را می‌شنوند. اگر خودشان از عشقهای نوجوانی خاطره‌ای دارند، آن را با کمی چاشنی طنز و شوخی برایش تعریف می‌کنند. اگر خاطره ندارند، از خودشان خاطره بسازند. در این حالت دختر احساس صمیمیّت می‌کند و در جوار والدین به آرامش می‌رسد و در برابر راهنمایی‌های آنها گارد نمی‌گیرد. در آخرین مرحله زری جور دیگر رفتار کرد و بااینکه التهاب قدیمی به یادش آمده بود، روی دل خودش پا گذاشت و اسماعیل را محترمانه از خودش راند.

برگردیم به زندگی زری: او غصّه‌اش را در چیزهای زیادی قایم کرد. وقتی که موهای دخترش را چل گیس می‌بافت، لای هر حلقه از بافتِ گیسوی لطیف دخترش یک لقمه غصّه می‌گذاشت. همراه چاشنی‌هایی که به غذا می‌ریخت، یک مشت هم غصّه اضافه می‌کرد و آنقدر نگفت و نگفت تا توانست به خاطره پاک و شیرین عشق نوجوانی غلبه کند و بار دیگر خودش را پیدا کند و دستش را تا آرنج در حلق زندگی فرو ببرد. حالا دیگر او بود و زندگی خودش و شوهرش بی‌آنکه حتی یک چکه گذشته در آن باشد. قلبش مثل یک قطره شبنم شده بود که ستاره‌ای در آن می‌درخشید. شبی از شبها که حالش خیلی خوش بود و شور و حالی عرفانی داشت، برای شوهرش شامی گوارا پخته بود و خودش و دخترش را آراسته بود. ساعت داشت می‌گفت شوهرش دیر کرده. به دلش اجازه داد کمی نگران شود و شماره او را گرفت. صدایی ناشناس گوشی را برداشت. قطع کرد و دوباره گرفت. باز هم همان صدای ناشناس بود که می‌گفت: "قطع نکن خانم... صاحب این گوشی تصادف کرده زنگ زدیم اورژانس بیاد... شما چه کاره این بنده خدایی؟"

شوهر زری قبل از رسیدن آمبولانس جان داد. زری تمام گریه‌هایی را که زیر رگهایش پنهان کرده بود، ترکاند و چند شبانه‌روز اشک ریخت. با خدایش می‌گفت اگر قرار بود شوهرم بمیرد، چرا گذاشتی زنش بشوم؟ چرا نگذاشتی با کسی که دوستش دارم ازدواج کنم؟ مگر من و اسماعیل چه جرمی کرده بودیم که جلو وصل ما را گرفتی؟ تو که می‌دانستی قرار است شوهرم بمیرد، چرا دختری به من دادی که در کودکی یتیم شود و آسیب ببیند؟

زری دست نمازش را شکست، قرآنش را بست و روی سجاده شک و تردید نشست و به خودِ خدا قسم خورد که دیگر برای نماز برنخواهد خاست!

جور دیگر: اگر زری می‌توانست جور دیگر ببیند، از آن گنجیشکی الهام می‌گرفت که وقتی از دست صیّادش پرید، به او گفت هرگز برای چیزی که از دست داده‌ای، افسوس و حسرت نخور! زری از روی منطق تصمیم می‌گرفت و آن عشق قدیمی را مانند آهی ناملموس زیر استخوان قلبش جاساز می‌کرد و وارد اکنونِ خودش می‌شد. گیسوی دخترش را به عشق دخترش می‌بافت و سیب زمینی‌های شام را به عشق سفره شام مشترک خودش و شوهر و دخترش سرخ می‌کرد.

وقتی که شوهرش با مرگ قرارداد رفتن بست، زری می‌دانست که چون مرگ بیاید، چاره‌ای جز قبول کردنش نیست. او می‌داند در جهان هستی هر علتی معلولی دارد و هر معلولی علتی. یعنی اگر شوهرش و راننده آن ماشین در گذشتن از خیابان بی‌احتیاطی می‌کردند، این بی‌احتیاطی "علت" است و معلولش هم تصادف خواهد بود.

وقتی این قانون را درک کند، دیگر فرافکنی نمی‌کند و تقصیرها را گردن خداوند نمی‌اندازد. تقصیر ازدواج نکردنش را هم با اسماعیل گردن سرنوشت نمی‌انداخت چون می‌دانست در شهری کوچک و سنتی زندگی می‌کند. در شرایطی که او داشت، دختر بی‌اجازه پدر و مادرش ازدواج نمی‌کند. ضمن اینکه حق با آنها بود که با ازدواج زودرس مخالفت می‌کردند.

زری در جور دیگر وقتی که مشکلی و بحرانی برایش پیش می‌آید، آستین بالا می‌زند تا بفهمد چرا آن بحران پیش آمده تا بتواند حلّش کند اما آن زریِ قبلی که با جور دیگر بیگانه است، هر مشکلی

که پیش می‌آید، آن را گردن سرنوشت می‌اندازد و تلافی‌اش را سر خدا در می‌آورد و مثل کودکی که به مادرش می‌گوید حالا که بهم شوکولات نمی‌دی، منم شام نمی‌خورم... به خدا می‌گوید حالا که به مراد دلم نرسیده‌ام، من هم دیگر نماز نمی‌خوانم! زری در جور دیگر باهوش است و می‌داند هنگام مصیبت و بحران اعتقاد به خدا کمک‌حال بسیار خوبی است و شخص مصیبت‌زده به رحمت خداوند امیدوار است و همین امیدواری به او دلگرمی و پشتگرمی می‌دهد بنابراین بهتر می‌تواند با بحرانش برخورد کند و این جای بحث ندارد که آدمی که در آرامش است از کسی که آشفته است بهتر تصمیم می‌گیرد.

بعدش چه شد؟ زری هر روز وقت اذان صبح بیدار می‌شد. به صدای اذان گوش می‌کرد. در آخر اذان سرش را سمت آسمان می‌گرفت و با لحنی کینه توزانه می‌گفت: "دلم خنک شد که نماز نخوندم!" وقت اذان ظهر و مغرب هم همین رفتار را داشت. شب وقت خواب یادش بود که حتماً به قرآنی که آن را بسته بود، بگوید "دیگه محاله لای تو رو باز کنم!" زری در هر فرصتی و به هر بهانه‌ای اشک خودش را هم درمی‌آورد.

روزگار زری تا مدتی با همین رنج و تیره‌روزی طی شد و طی شد تا اینکه روزی که در خلوت بدبختی‌هایش گوشی پیمایی می‌کرد، از شماره‌ای ناشناس این پیام آمد: **"کلبه‌ای در کوهستان!"** زری پس از درنگی دراز نوشت: **"از جونم چی می‌خوای؟"** اسماعیل گفت نمی‌تواند او را فراموش کند. این جمله خنجر شد و استخوان قلبش را شکافت و آن آهِ نهفته را به حلقش آورد. مقاومت برای زری دشوار بود مخصوصاً که حالا زنی بیوه بود. دلش را روی تخته ساتور گذاشت و تمام لایه‌هایش را تراشید و همه را به اسماعیل نشان داد و گفت حالا تو از خودت بگو! اسماعیل گفت زندگی خرابی دارد! سه سال پیش مجبور شد در مراسمی فامیلی با دختری هفده ساله ازدواج کند. زری او را دورا دور می‌شناخت و خبر داشت عروس شده اما نمی‌دانست زن اسماعیل اوست. گلی دختری بود به زیبایی حوریان بهشت و به قامت الهه ونوس. کسی هم نفهمید چرا زن اسماعیل شد. بعضی‌ها می‌گفتند چون اسماعیل دو کامیون و یک اتوبوس و دو خانه دارد، خانواده گلی رضایت دادند. اسماعیل به زری گفت گلی زن خوبی است اما چون دلش پی زری بوده و هست، نمی‌تواند او را دوست داشته باشد.

چند هفته بعد زری و اسماعیل پنهان از حاسدان و اغیار و عاقلان به شهر مجاور رفتند و عقد موقت کردند. زری به آسمان نگاه کرد و پرسید: "آشتی؟" و از اسماعیل پرسید: "حالا چکار کنیم؟" اسماعیل گفت خانه کوچکی در محله‌ای دور اجاره کرده!

اسماعیل راننده بیابانی بود. هفته‌ای یک یا دو روز در شهر خودش بود و بقیه را می‌گفت: **می کنم رانندگی دارم توکل بر خدا!...** هر وقت به شهر خودش می‌آمد، سری هم به آن خانه کوچک می‌زد. زری هم به آنجا می‌رفت. روزی که با هم در اوج هیجان بودند، تصمیم ناجوری گرفتند: اسماعیل از زری خواست هنگامی که کنار هم هستند و مهربانی می‌کنند، فیلم بگیرند تا وقتهایی که در جاده‌های تاریک و بی‌انتهای شب رانندگی می‌کند، از تماشای آن محظوظ شود. زری گفت: حکم آنچه تو فرمایی من بی‌سر و دستارم!

جور دیگر: زری در این بخش از زندگی‌اش کلاً به جاده خاکی زده. در جور دیگر، زری تکلیف خودش را می‌داند و اگر معتقد است نباید با اسماعیل کانکت شود، همین که کلبه کوهستان را می‌بیند، آن شماره را به زباله‌دانِ لیست سیاه می‌اندازد. او می‌داند اگر حتی یک کلمه با اسماعیل حرف بزند، کلمات بعدی بی‌اختیار می‌آیند. اختیار زری تا وقتی است که اولین جواب را نداده. وقتی زری می‌فهمد اسماعیل زن دارد، خود را کنار می‌کشد چون می‌داند در هیچ شرایطی حق ندارد وارد زندگی زنی دیگر شود. به این هم توجه می‌کند که گلی زنی خیلی جوان و زیباست و در گیر و دار رقابت، اوست که پیروز خواهد شد. زری اینها را می‌داند و وارد قسمت عقد موقت نمی‌شود. او حتی اگر کمی عقل داشته باشد می‌داند هرگز نباید از روابطش ولو مشروع، فیلم بگیرد.

ای وای به بعدش: قرار بود اسماعیل به بندر بار ببرد و از آنجا بار بیاورد. گلی گفت من هم می‌آیم. و کنار اسماعیل نشست و سمت بندر رفتند. زری این را می‌دانست و بسی غصّه‌دار شد و از خدا گله کرد که چرا بااینکه من و اسماعیل همدیگر را دوست داریم، من تنها باشم و او هم مجبور باشد گلی را با خودش ببرد. آیا حق من نیست که حالا کنار اسماعیلم باشم؟ آنها صبح زود رفته بودند. اسماعیل در هر فرصتی پیامی برای زری می‌فرستاد و از هجران می‌نالید. زری هم می‌نالید و می‌گفت:

"به بندر می‌روی راه تو دوره

به بندر می‌روی زودی بیایی

که آتیش بر دلم مثل تنوره!"

عصر اسماعیل پیامی نگران کننده فرستاد: "گلی گوشی منو دیده. فیلم رو برای خودش کپی کرده و میگه اول آبروتو می‌برم بعد ازت طلاق می‌گیرم. صورت تو توی فیلم نیمرخه. شک کرده که اون زن تو هستی یا نه. گفته میاد در خونه‌تون و فیلم رو به برادرت نشون میده. منم بهش گفتم اگه آبروی من رو ببری، خودکشی می‌کنم. گلی هم گفت به درک! زری جان فعلاً با من تماس نگیر ببینم چه خاکی به سرم بریزم!"... صحنه سینمایی شد! گلی و اسماعیل در کامیون هستند. گلی فایلهای نهانی گوشی اسماعیل را کشف کرده و به او پرخاش می‌کند و اشک می‌ریزد و تهدید می‌کند و اصرار دارد که برگردیم شهر خودمان. اسماعیل شده بود این بیت ایرج میرزا: "مکرر گفتمش با مدّ و تشدید / غلط کردم غلط کردم ببخشید!"... و گلی کوتاه نمی‌آمد که نمی‌آمد!

زری هم نزدیک بود از اضطراب منفجر شود. اگر گلی زهرش را خالی می‌کرد، غیر از اینکه آبرویش می‌رفت، شخصیّت دخترش ویروسی می‌شد حتی ممکن بود خانواده مرحوم شوهرش بیایند و دخترش را ببرند. مطمئن بود که برادرش او را تا حد مرگ خواهد زد ولی این پیش بی‌آبرویی و طرد شدن و هجرانی که مسلماً با اسماعیل برایش پیش می‌آمد، هیچ بود! او پشت سر هم به اسماعیل پیام می‌داد که یه حرفی بزن! بگو بعدش چی شد؟ اما اسماعیل جواب نمی‌داد و گرفتار آرام کردن گلی بود. زری خودش را باخت و به دوست صمیمی‌اش خبر داد که می‌خواهد خودش را ترور کند. دوستش گفت یک ساعت دست نگه‌دار بعدش اگر خواستی به خودت سوءقصد کن! دوستش برای زری از مشاور وقت گرفت.

جور دیگر: زری داستانش را برای مشاور تعریف کرد و با گریه بسیار کاسه من چه کنم را نشان داد. مشاور از او خواست فقط یک پیام نه بیشتر برای اسماعیل بفرستد و شماره او را بدهد و بگوید جلو گلی به مشاور زنگ بزند و به کار بدی که کرده اعتراف کند و بقیه‌اش را بسپارد دست مشاور! اسماعیل ساعت هفت به مشاور زنگ زد و گفت اسماعیل است و شماره او را از اینترنت پیدا کرده و تعریف کرد که چند وقت پیش اشتباه کرده و از اشتباهش فیلم هم گرفته.

امروز عصر همسرش فیلم را دیده... مشاور او را سرزنش کرد(لازم بود!) و کلاً حق را به زنش داد و گفت گوشی را به گلی بدهد و خودش از کامیون پیاده شود. گلی بسی بسی به توان بسی خشمگین بود: "دلم از این می‌سوزه که زنی رو ترجیح داده که نسبت به من سطح پایینی داره! آبروشونو می‌برم. این فیلم رو به همه نشون میدم!" مشاور برخی از فنون جور دیگر بودن را یادش داد. گلی به آرامشی نسبی رسید و اسماعیل را بخشید و قبول کرد اینجور ببیند که اگر یکی از اعضای خانواده لغزید، او را با لگد نمی‌زنیم و بیشتر غرقش نمی‌کنیم. دستش را می‌گیریم و نجاتش می‌دهیم. مشاور کمی هم با اسماعیل حرف زد. بعد خواست برود داخل کامیون که مشاور گفت بیرون باشد تا راحت‌تر حرف بزنند. اسماعیل گفت خیلی سرده ولی باشه! مشاور به او هم کمی از جور دیگر بودن حرف زد. و اسماعیل قول داد دیگر به همسر بیست ساله زیبا و مهربانش خیانت نکند.

زری هنوز مایل نیست جور دیگر ببیند و در نخ کسی نرود که سوزنش مال یکی دیگر است. او طبق قانون حالا که اسبم از پل گذشته، بی‌خیال قولی می‌شوم که دادم، چون از بحران بی‌آبرویی بیرون آمده، این نیاز در او اوج گرفته که بار دیگر اسماعیل را پیدا کند و به اشتباهش ادامه دهد! برای زری دعا کنیم تا عاقل شود.

بشریت به ظاهر نیست، به باطن است • تولستوی

با قلب من عاشق شو

مصطفی گلیاری

رضا را از چند ماه پیش می‌شناختم. مردی مؤمن و محزون است که غیر از عذاب وجدان، رنج‌های عظیم دیگری هم دارد. چند ماه پیش بخشی از قصه‌اش را برایم تعریف کرد. او از ازدواج قبلی‌اش پسر یازده دوازده ساله‌ای داشت. هشت سال پس از اینکه فریبا، همسر سابقش، بچه را گذاشت و رفت، با کتانه ازدواج کرد و به او وعده داد پسرش علی را فقط پنجشنبه یا جمعه‌ها به خانه می‌آورد و... علی با معلولیت بالا متولد شد. ظاهراً تکه‌ای گوشت زنده بود که نگهداری از او زحمت زیادی داشت. قصه این هفته را از زندگی رضا الهام گرفته‌ام و سعی در صدش تخیلات نویسنده است.

از وقتی که معلوم شد جسم و مغز علی مشکلی جدی دارد و تا ابد امیدی به بهبودش نیست، فریبا، مادر علی به او بی‌مهر شد. نه شیرش می‌داد نه جای خیسش را خشک می‌کرد. اگر بچه از گریه کبود می‌شد، به او سر نمی‌زد اگر هم می‌زد، دستش بزن می‌شد و فریادش خشونت می‌گرفت. رضا مرد ملایمی بود که پرخاش‌ها و بدرفتاری‌های زنش را تحمل می‌کرد و با او می‌ساخت. علی را هم روزها تا غروب که خودش در اداره بود، به خانه مادرش می‌برد. غروب علی را تحویل می‌گرفت و تا صبح در خانه خودش بچه را نگه می‌داشت و غرهای همسرش را تاب می‌آورد. او مردی شاکر و ذاکر بود و اعتقاد داشت با مشیت الهی نمی‌شود درافتاد. و این زندگی را سرنوشت خودش می‌دانست ولی نمی‌دانست چرا خداوند حکیم او را مستوجب این عقوبت دانسته بود.

وقتی که علی سه ساله شد، مادرش وانت صدا کرد و وسایلش را در آن ریخت و برای همیشه رفت. وکیل او کارهای طلاق را انجام داد و با رضایت کامل تمام حقوق مادری و فرزندی را از خودش سلب کرد. رضا خانه خودش را اجاره داد و با پسرش به خانه پدری رفت. روز و شب ذکر می‌گفت و طلب مغفرت می‌کرد و از خدای رحیم می‌خواست به او رحمت بیاورد. رضا روز به‌روز محزون‌تر می‌شد تا اینکه چند سال بعد با دختر شیرین حرکاتی به اسم کتانه آشنا شد و او را برای همسری پسندید. با صداقت کامل اوضاع خودش را برایش شرح داد و گفت مردسالار نیست، زن‌دوست است، مؤمن است و اهل هیچ خلافی نیست، و یک بچه معلول دارد که تا آخر امسال (۶۹) فقط آخرهای هفته او را به خانه می‌آورد. سال آینده هم هفت روز هفته با هم خواهند بود. رضا قسمت آخر حرفش را با صداقت نزد چون از اولش قصد داشت پس از ازدواج بچه را پیش خودش بیاورد ولی برای اینکه کتانه رم نکند، کمی دروغ گفت. کتانه، علی را دید و گفت اشکال ندارد که تا آخر سال آخرهای هفته پیش ما باشد.

در اولین پنجشنبه زندگی مشترکشان علی هم حضور داشت. کف اتاق نشسته بود و با شادی جیغ می‌کشید. پدرش کنارش نشسته بود. کتانه را نشانش می‌داد و می‌گفت ایشون کتانه خانم هستن که همسر من و مادر شما هستن. کتانه خانم خیلی مهربون و خدا شناسه... و از این حرفها. علی مفهوم هیچ کلمه‌ای را درک نمی‌کرد اما لحن را می‌فهمید. وقتی با لبخند و لحنی ملایم با او حرف می‌زدند، شاد می‌شد. اگر به رویش اخم می‌کردند، غمگین یا پرخاشگر و لجباز می‌شد.

کتانه نتوانست با علی ارتباط بگیرد یا به او سمپاتی پیدا کند. چندشش می‌شد به پسرک دست بزند. دهانش عفونی شده بود و بو می‌داد. جیغ‌ها و لجاجتش را تاب نمی‌آورد. وقتی که رضا او را نظافت می‌کرد، کتانه به اتاقی دیگر می‌رفت و در را روی خودش می‌بست. شب اول علی تا چهار صبح نخوابید. پدرش برای اینکه بچه جیغ نکشد، مدام با او بازی می‌کرد. کتانه ساعت دوازده با اخم به اتاق خواب رفت. هر بار هم که جیغ بچه را می‌شنید، با صدای بلند غر می‌زد. صبح از اخم زیادی که داشت، از بستر بیرون نیامد. رضا پیش او رفت و آهسته گفت علی خواب است بیا کمی با هم باشیم. کتانه اخمش را تلخ‌تر کرد و کمی بلند گفت: «انتظار شو نداشتم به جای اینکه برم ماه عسل بشم لَله یه بچه عقب افتاده و معلول!» رضا لبخند زد و بیرون رفت. دو رکعت نماز خواند و از خدا خواست در این شدت به او فرج عطا کند.

کمی بعد مادر رضا تلفن کرد و حال‌پرس شد و از او خواست تازه عروس را اذیت نکند و علی را به خانه آنها ببرد. رضا تشکر کرد و گفت به هر حال کتانه باید عادت کند. کتانه این مکالمه را شنید و از اتاقش فریاد کشید: «قرار نیست من به چیزی عادت کنم... از طرف من به کسی قول نده! خدایا من برم به کی بگم که اول زندگیم شدم لَله یه بچه‌ای که ننه خودش ترکش کرده!» از صدای او علی بیدار شد و عربده کشید.

چندی بعد مادر رضا بیمار شد. او را به بیمارستان بردند. پدرش هم بسی پیر بود و نا نداشت بیش از یکی دو ساعت بچه را جمع و جور کند. رضا مجبور شد تا بهبود مادرش بچه را پیش خودش بیاورد. نگران بود کتانه غوغا راه بیندازد ولی او با آرامش قبول کرد حتی گفت یک هفته مرخصی می‌گیرد تا مادرش مرخص شود. رضا از برخورد کتانه خیلی خوشحال شد و خدا را شکر کرد که دعاهایش مستجاب شده. کتانه خواب دیده بود که صحرای محشر است. وقتی ثوابها و گناهانش را در ترازو گذاشتند، گناهانش خیلی سنگین بود. گفتند به خاطر علی است و تصمیم گرفت با بچه مهربان باشد اما وقتی که صبح روز بعد رضا به اداره رفت، کتانه سعی کرد با بچه ارتباط بگیرد ولی نتوانست. عصبی شد و به خواهرش زنگ زد. خواهرش گفت: «بازم بهت می‌گم که باید از دکتر خارشتری بپرسی. واسه هر سؤال بیست هزار تومن می‌گیره که پولی نیست. می‌خوای من برات واریز کنم و خودم ازش بپرسم؟» کتانه گفت باشه!

دکتر خارشتر که اسمش را مستعار نوشته‌ام، پیرمردی هفتاد ساله است که جن تسخیر می‌کند و سؤالهای مردم را از اجنه می‌پرسد. حدود پانزده سال پیش به جرم کلاهبرداری دستگیر شد. در تلویزیون اقرار کرد که چوپانی ساده است و به مردم گفته روزی در چاه افتاد، اجنه آمدند و او را نجات دادند. از آن روز می‌تواند با آنها ارتباط بگیرد و گفت وقتی که وانمود می‌کند با اجنه ارتباط گرفته، لهجه‌اش را عوض می‌کند و از قول اجنه حرف می‌زند. پرسیدند چرا اسم خودت را دکتر



عکس تزئینی است

خارشتر گذاشته‌ای؟ گفت: «چون درمان گیاهی هم می‌کنم، مردم اسمم را گذاشتند دکتر خارشتر.» امروز کارش گرفته و منشی و دفتر دارد و برای هر سؤالی که از اجنه می‌کند، بیست هزار تومان می‌گیرد. خواهر کتانه پول را واریز کرد و جواب گرفت که اجنه گفته‌اند در مغز سر علی دو رگ هست که باید به هم جوش بخورند. خواهر کتانه یک باطل‌السحر هم خرید بود. روز بعد باطل‌السحر با پست به دست کتانه رسید ولی نتوانست از آن استفاده کند چون رضا تصادف کرد و کتف و دو تا از دنده‌هایش شکست. چند روز در بیمارستان بستری شد و او را به خانه پدرش بردند. باید ۵۴ روز استراحت می‌کرد تا شکستگی‌های دنده‌اش جوش بخورد. کتانه فرصت را مغتنم شمرد و جادو را در یک قوری چای ریخت و از آن به همه خوراند. دکتر خارشتر گفته بود بعد از مصرف کردن جادو دنیا برای کتانه بر پاشنه‌ای دیگر خواهد چرخید اما تا یک ماه و نیم بعد اتفاق خوبی نیفتاد. کتانه از همیشه عصبی‌تر شده بود. هر حرف و حرکت خانواده رضا برای او تفسیری منفی داشت. لجاجتها و نعره‌های علی هم گوش اعصابش را می‌خراشید و دلش می‌خواست فرار کند. او مجبور شده بود تا بهبود رضا در خانه مادرشوهر زندگی کند. مدام در خلوت با رضا بحث می‌کرد. رضا هم مراقب بود مادرش اینها نفهمند. از او خواهش می‌کرد آرامتر حرف بزند و اشک خود را پنهان می‌کرد و با بغض می‌گفت: «لطفا جلو علی و خونواده‌م هیچی نگو!». اما کتانه نمی‌توانست جلو خودش را بگیرد و باز هم غر می‌زد و می‌گفت دیگر تحمل ندارد در خانه مادر او بماند. و برای چندمین بار گفت: «من چه گناهی کردم که مجبورم پسر عقب افتاده و دیوونه‌ت رو تحمل کنم.» رضا هم برای اولین بار گفت: «تو به پسر من میگی دیوونه درحالی که بابای خودت تا حالا سه بار تیمارستان بستری شده.» کتانه گفت به پدر من توهین می‌کنی؟ و به قهر از خانه مادرشوهر رفت. مادر رضا پرسید کتانه خانم کجا رفتن؟ رضا گفت رفت خونه لباس بیاره.

نزدیک شب یک اتفاق بد دیگر افتاد: علی در تنفس دچار مشکل شد. زود او را به بیمارستان رساندند. بین راه به حالت نیمه کما رفت. او را به بخش مراقبتهای ویژه بردند. فردا صبح تشخیص دادند به عفونت شدید ریه دچار شده. عضلات دهان و گردنش فلج شده بود. پزشکش دستور داد لوله اکسیژن را مستقیماً وارد ریه‌اش کنند. رضا با نگاهی که بوی دلِ بسیار شکسته می‌داد، از پشت شیشه به پسرش نگاه کرد و از دکتر پرسید: «امیدی هست؟» دکتر گفت: «همیشه امید هست. هر کار از ما بر بیاد انجام می‌دیم. شما هم دعا کنین. حال علی طوریه که دعا براش مفیدتره!» رضا منظور دکتر را فهمید. این یعنی علم پزشکی برای علی به بن‌بست رسیده. به کتانه تلفن کرد و داستان

او قلبش را با خود نبرد و آن را به دختری هدیه کرد تا با آن عاشق پسری شود و به او بگوید این قلب علی است که برایت می‌تپد!

پسرش را گفت و گریه کرد.

طبق قانون بیمارستان فقط دو نفر حق داشتند روزی یک بار به بالین علی بروند. آن دو نفر رضا و مادر رضا بودند که در روزهای بعدی گاهی مادر رضا نوبتش را به کتانه می‌داد. یکی از روزها که سطح هوشیاری علی پایین‌تر رفته بود، یکی از اعضای فامیل پیشنهاد کرد چون ممکن است علی از کما خارج نشود، بهتر است به مادر او خبر بدهند تا قبل از مرگ علی به دیدنش بیاید. کتانه با شنیدن این حرف به رضا نگاه کرد. رضا گفت: «کاملاً مخالفم! این زن از روزی که طلاق گرفته حتی یه بار حال پسرشو نپرسیده!» و این بحث همان‌جا تمام شد اما روز بعد فریبا، همسر سابق رضا به بیمارستان آمد و هیاهو کرد که پسرم دارد می‌میرد و حالا به من خبر می‌دهید؟ معلوم شد یک نفر با آیدی ناشناس وضع علی را به او خبر داده. خواهر رضا به فریبا تاخت که تو پرادعای کی بودی تا حالا که هیچ خبری از پسرت نگرفتی؟ آن روزی که تمام دندانهای علی عفونت کرد و دو ماه بیمارستان بود کجا بودی؟ آن روز که مثانه‌اش عفونت کرد و یک ماه و نیم شب و روز روی سرش بودیم، کجا بودی؟ و به رضا گفت به نگهبانی اطلاع بده این زن را بیرون کنند و دیگر راهش ندهند. رضا گفت چشم و به دفتر بیمارستان رفت. کتانه هم با او بود.

فردا فریبا را راه ندادند. رضا خیلی غمگین بود. در ذهنش بحثی بود: «آیا تو حق داری که نگذاری مادر علی در روزهای آخر عمر پسرش او را ببیند؟ آیا حق داری درحالی که پسرت به سوی مرگ می‌رود، شب را با زنت بگذرانی و شام بخوری؟ چطور دلت می‌آید نفس بکشی وقتی که پسرت نمی‌تواند تنفس کند؟» عذاب وجدان او را بیچاره و مستأصل کرده بود. بدون کتانه به دفتر بیمارستان رفت و گفت فریبا هم حق دارد به عیادت پسرش بیاید و به مادرش گفت فریبا را خبر کند. کتانه این را شنید، واکنشی نشان نداد ولی به رضا گفت: «مرا خیلی سریع به خانه برسان. گاز را خاموش نکرده‌ام!»

رضا با فکری پریشان و جانی ناخوش با کتانه به خانه رفت. گاز خاموش بود اما آتشی جدید در کتانه شعله‌ور شده بود: «من همین حالا می‌خوام باردار بشم!» رضا نفهمید او چه می‌گوید. کتانه توضیح داد که سنش دارد بالا می‌رود و اگر همین حالا باردار نشود، ممکن است بچه او هم معلول شود و توضیح داد دکتر خارشتر ساعت دیده و گفته همین حالا باید برای بارداری اقدام کنی! رضا نگاهش کرد و گفت: «توی موقعیتی که من دارم ازم می‌خوای همین حالا بچه‌دار بشم؟

هیچ می‌فهمی چی میگی؟» کتانه بحث کرد که تو می‌خواهی به زن سابقت برگردی وگرنه چه دلیلی داشت که او را خبر کنی؟ چرا با او روبرو شدی؟ چرا مایلی به بیمارستان بیاید؟ معلوم می‌شود دلت پی دل اوست به همین دلیل نمی‌خواهی از من بچه‌دار شوی. برو از همان زن بچه‌دار شو تا دوباره برایت بچه عقب افتاده بزاید! رضا از کوره در رفت و شروع کرد به زدن خودش طوری که یکی از دنده‌هایش از جوش درآمد. بعد گوشه‌ای قوز کرد و مدتی را به دعا گذراند و خودش را به آرامش رساند و گفت: «از رفتارم عذر می‌خوام. درباره فریبا هم بذار یه چیزی بهت بگم. آدما سه جور عاطفه دارن: علاقه، نفرت و بی‌تفاوتی. در علاقه امکانش هست که به بی‌علاقگی تبدیل بشه. در نفرت هم امکانش هست که به علاقه تبدیل بشه ولی در بی‌تفاوتی نه امیدی به علاقه هست نه نفرت و من به فریبا بی‌تفاوتم.» کتانه جوابی نداد و خودش را بسی آراست و لباسی شیک در حد رفتن به جشن عروسی پوشید و با رضا به بیمارستان رفت. کتف و دنده رضا درد می‌کرد. حواسش بود که دردش را عیان نکند چون مادر یا خواهرش می‌پرسیدند چه شده و او نمی‌توانست راستش را بگوید. به خدا توکل کرد و با کتانه وارد اتاقی شدند که افراد خانواده جمع بودند و فریبا هم بود. چشم کتانه و فریبا به هم افتاد و یکدیگر را برانداز کردند: فریبا زنی متجدد، خوش‌اندام و خوش چهره بود. او هم مثل کتانه رموز و فنون میکاپ را می‌دانست و حتی اگر صورتش پر از جوش بود، لایه‌هایی روی صورتش می‌مالید و پوستش صاف و یکدست می‌شد. این فکر از ذهن فریبا و کتانه هم گذشت و هر یک به خودش گفت چقدر مالیده!

آن دو بی‌هیچ دلیلی مثل دو دشمن خونی به هم نگاه می‌کردند و رضا وسط تیرهایی بود که فریبا و کتانه با نگاه به سوی هم پرتاب می‌کردند. همه تیرهای روزگار به قلب او می‌خوردند. سعی زیادی کرد که کسی متوجه نگاههای خصمانه فریبا و کتانه نشود ولی مگر می‌شود آدم خط مقدم جبهه را ببیند و نفهمد پر است از تبادل آتش؟ اهالی خانواده خود را به کوچه دیگری زدند و به روی خودشان نیاورند اما مادر رضا یک بی‌احتیاطی کرد و گفت: «امروز دکتر می‌گفت درسته که علی نمی‌تونه حرف بزنه ولی عواطف رو درک می‌کنه و وقتی که جلوش دعوا و جر و بحث می‌کردن، روش اثر گذاشته و حالش بد شده!» حالت چشمهای فریبا دگرگون شد و به کتانه نگاهی کرد و به رضا گفت: «جلو بچه با زنت دعوا کردی فرستادیش کما!» حالت نگاه کتانه هم توفانی شد: «لطفاً شما خاموش باشین و فقط به این فکر کنین که هشت ساله بچه رو ول کردین و حالا اومدین مدعی شدین!» فریبا گفت: «به اطمینان رضا بچه رو ول کردم نمی‌دونستم یکی مثل تو میاد

بقیه در صفحه ۶۵

محمدرضا مهدیزاده

نمونه شعر کهن

سبب دوری

ما چون ز دری پای کشیدیم، کشیدیم
امید ز هر کس که بریدیم، بریدیم
دل نیست کبوتر که چو برخاست، نشیند
از گوشهٔ بامی که پریدیم، پریدیم
رم دادن صید، خود از آغاز غلط بود
حالا که رماندی و رمیدیم، رمیدیم
کوی تو که باغ ارم روضهٔ خلد است
انگار که دیدیم، ندیدیم، ندیدیم
صد باغ بهار است و صلای گل و گلشن
گر میوهٔ یک باغ نچیدیم، نچیدیم
سر تا به قدم تیغ دعاییم و تو غافل
هان، واقف دم باش رسیدیم، رسیدیم
"وحشی" سبب دوری و این قسم سخنها
آن نیست که ما هم نشنیدیم، شنیدیم

وحشی بافقی

میخک سپید

تصویر یک چراغ
در آینهٔ اتاق می‌افتد
من خواب دیده‌ام
می پیچد
عطر میخک سپید در کوچه ها
و می آید کسی که
همیشه در شعرهای من
اتفاق می‌افتد

دنیا غلامی ـ کرج

نمونه شعر نو

رویای درخت

یک تکه چوب را
روی تاقچه بگذارید
بر تاقچهٔ آفتابگیر اتاقتان
نگاه کنید به خطوط تنش
تکه چوب را بر آینه بگذارید
نگاه کنید به تصویرش
حالا در کاسه‌ای پر از آبش بگذارید
در آب شناور می‌شود
نگاه کنید به رویای درختی
که در کاسه روییده است
حالا بیندازیدش در بخاری
روی آتشها
کاری باقی نمی‌ماند مگر که
بگریید آهسته

بیژن نجدی

تفنگ

تفنگ رو به آسمان کرد
و با صدای بلند پرسید:
چه کسی ما را ساخته است؟
پرنده
پروازش را
نیمه کاره رها کرد

محمد عسکری ساج



چرا؟

گاهی با خودم فکر می کنم
درختی که تنها بالای کوه
زندگی می کند
چرا باید از جنگل
فرار کرده باشد؟

صابر ساده

دو شعر کوتاه از سیدعلی میرافضلی

۱) زخم

گرگها
رو به دشت می‌روند
التیام زخم را
آدمی
رو به زخمهای بیشتر

۲)به تو

به تو وابسته ترم
از شعاعی که به خورشید و
شرابی که به تاک
عشق هرگز نه غروبی دارد
نه سکوتی در راه
نه ربوبی در خاک

کاش

کاش
این چراغ قرمز
آنقدر معطل می کرد
تا تو پیش چشمم
سبز شوی

دانیال رحمانیان ـ جهرم

جور دیگر

چشمهایم را شسته ام
صبح ماه درمی آید و
هوا تاریک می‌شود
خورشید شب می تابد و
روشنایی بیداد می کند
کلاغها سفید پوش‌اند و
قوها عزادار
بهار بر گریزان است و
پاییز فصل شکوفه ها
اصلاً رستم راسهراب سپهری کشت
اینها که روی کارتن خوابیده اند
مستانی هستند
که راه خانه شان را از یاد برده اند

حمیدرضا اقبالدوست

زمان رفتن

دنیا شبیه من تک وتنها ندیده است
آیا کسی صدای دلم را شنیده است؟
این بار می‌روم که تمامش کنم، رفیق
این تیغ نقشه‌های زیادی کشیده است
اما زمان به لحظهٔ پایان نمی‌رسد
تنها زمان رفتن من سر رسیده است
فردا طلوع می کند و روز می‌رسد
با مرگ شاعری که ز دنیا بریده است
هر سمت این اتاق پر از درد را ببین
هی ردّ خون که از دلِ تنها جهیده است
لعنت به هر چه...عشقَ، فریب است، یک فریب
این برّه گرگهای زیادی دریده است

محسن محمدی

دو رباعی از وحید دانا ـ قائم شهر

۱) عمر

چه تلخ، چه شیرین، چه فرح بخش، چه بد
هر طور که هست، عمر تو می گذرد
آن باش که باری از کسی برداری
زان پیش که مرگ، روی دوشت ببرد

۲)خرد

چشمی که سر آغاز حیات ابد است
چون چشمه، مسیر خویشتن را بلد است
نه، هیچ نیازی به دگرگونی نیست
وقتی که به دست دل، چراغ خرد است

حسرت

در هوا پیچیده آوازی پر از هشدارها
بر سرم می‌ریزد آواری پس از آوارها
بس که چرخیده ست دور من کلاف زندگی
درنمی‌آرم سر از پیچیدگی کارها
باید از حالا کمی هم چشمها را بشنوم
چشمهایی را که می گویند از پندارها
تا نماز قبلهٔ شیطانی‌ام را نشکنم
ناگزیرم بشکنم هر توبه‌ای را بارها
من که از تقویمها چیزی نفهمیدم، ولی
سال را نو می کنم در حسرت دیدارها
ای مسیحا، کار عزرائیل را آسان نبین
مطمئنم سخت می‌میرند حیوان وارها
هر چه تنهایی پریشانم کند، راضی ترم
بهتر است از زندگی با نیشخند مارها

الهه صابر

سه دوبیتی از محسن اعلا ـ نور

۱)گرگ غم

چرا دلها پر از نامهربانی ست؟
تمام لحظه‌های ما خزانی ست
میان دشت تاریک دل ما
غمی چون گرگ در حال شبانی ست

۲) ساز شکسته

دلم از غصه‌ات، ساز شکسته ست
در شادی به رویم آه! بسته ست
ولی یاد تو ای روشن تر از آب
چه زیبا رو به روی من نشسته ست!

۳) بازیچه

چه شد در عاشقی گمنام ماندی؟
میان عاشقان ناکام ماندی
گذشتی از گذرگاه حقیقت
ولی بازیچه اوهام ماندی

معبد

وقتی رساله دستانت را زلال
رو به آفتاب باز می کنی
هیچ مرجعی نیست
که مقلد تو نباشد
کاهنان و قدیسان
از آبشار زلفت وضو می گیرند
و سربازها ردیف ردیف
به قافیه هایت تعظیم می کنند
آن چشمهای تاکی تو
معبدی ست
که هندوان را
به خاک افکنده است
تو آن قماش سبزی
که از پیراهنت
موج موج بهار می‌روید
تو را با کدام غزل باید سرود؟
با کدام؟

مجید جوادی زاویه ـ خلخال

جوانه های ادبی

*** خانم ساناز عبداللهی ـ شیراز**

دلق با کلماتی چون خلق و طلق قافیه می‌شود. تعجبم از این است که چطور این قافیه سخت را برای غزل انتخاب کرده‌اید، البته به همین دلیل است که نتوانسته‌اید قافیه را رعایت کنید.

*** آقای باقر امین زادگان ـ رشت**

وقتی به دقت غزلیات حافظ را بخوانید حتما با نقش ردیف و قافیه آشنا خواهید شد:

سحر بلبل حکایت با صبا کرد
که عشق روی گل با ما چها کرد
از آن رنگ رخم خون در دل افتاد
وزان گلشن به خارم مبتلا کرد...

کلمه "کرد" که در مصراع اول و مصراعهای زوج این غزل تکرار شده، ردیف نام دارد و کلمه قبل از آن قافیه است، یعنی صبا، چها، مبتلا و... که در مصوت بلند "آ" مشترک اند.

*** خانم مرجان صرافی ـ تهران**

بیتی از حافظ را تقطیع می کنیم:

خم زلف تو دام کفر و دین است
ز کارستان او یک شمه این است

وزن این بیت: "مفاعیلن مفاعیلن مفاعیل" است:

خم زلف=مفاعیلن
تو دام کف= مفاعیلن
رو دین است=مفاعیل
ز کارستا=مفاعیلن
ن او یک شم= مفاعیلن
مه این است= مفاعیل

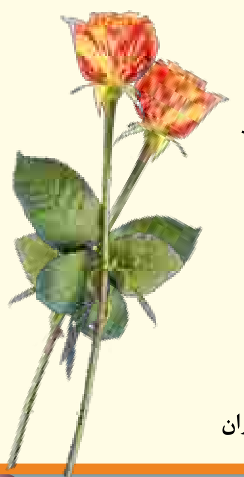
*** خانم نسیم اکبری ـ گرمسار**

تنافر لفظی یا حروف یعنی تلفظ آن دشوار باشد مانند کلمه پنهانست که به ضرورت وزن به سکون نون و سین تلفظ شود.

*** آقای امیر قوام پور ـ اسلامشهر**

بیت: طاعت از دست نیاید گنهی باید کرد
در دل دوست به هر حیله رهی باید کرد

مطلع غزل معروف نشاط اصفهانی است.



صبح

صبح که می آید
عشق طلوع می کند
از چشمان تو
و باران می‌بارد
یکریز از
چشمان من
صبح که می آید
خاطره ها
پیدا می‌شوند

محمد احمدپور ـ تهران

به شوق دیدن رویت قرار مانیست
توان حوصله انتظار مانیست

• عزیزالله زیادی

نوشته‌های ناب

سنگ آسمانی
Neveshte_Nab@yahoo

ارسال متن تلگرامی و پیامک فقط با ذکر نام: ۰۹۳۵۶۹۲۰۳۴۹

نازنینم خوبم!

نسبت عشق به من، نسبت جان به تن است، تو بگو من به تو مشتاق ترم یا تو به من؟!

شهرام قلی پور

هر گاه آرزویی نیرومند به سراغتان آمد، دست خداست که بر در ذهنتان می کوبد و می‌خواهد موهبتی عظیم تر را به شما ببخشد

ستاره

خوشبختی دیگران از خوشبختی ما کم نمی کند و ثروت آنان رزق ما را و صحت آنان سلامتی‌مان را نمی گیرد، پس آرزو کنیم، برای دیگران آنچه را که آرزو می کنیم برای خودمان...

ر_محبی

چشمهایت مثل موسیقی بی کلام است که ترانه‌ای را در پشت پلکهایش به اسارت گرفته است. مثل صدای نفسهای پرستویی که تازه از کوچ برگشته، مثل آه بلند درختی است که آخرین برگ هم به پایش می‌افتد/ مثل صدای هق هق قطره غمگین بارانی که بر گونه‌ای خیس می‌نشیند، مثل صدای فریاد چشمان عاشقی است که بر آخرین پیچ کوچه زنی را با چمدان در دست به خاطره هایش می‌سپارد، تو خودت شاید نمی‌دانی، اما من چشمهایت را بارها شنیده ام

امیرعباس سوری

بیا مال دل من باش ای عشق /پر وبال دل من باش ای عشق / غریب و دست تنها ماندم امشب / کمک حال دل من باش ای عشق

قنبر یوسفی

رفتن عشق می‌خواهد، قدمها بهانه اند، ماندن هم تحمل می‌خواهد، گریه‌ها هم...

حامد طاهری

هیچ وقت حسرت زندگی آدمهایی که از درونشان خبر نداری را نخور، چون هر قلبی یک دردی داره و نحوه ابرازش هم متفاوته، بعضی‌ها اون رو توی چشماشون پنهان می کنن و بعضی‌ها توی لبخندشون

کوروش راهدوست

باور کنیم روزی هزار بار می‌میره، کسی که فکر می کنه برای کسی مهم نیست، هوای همو داشته باشیم شاید فردا نباشیم

ستاره

گذر کردم به گورستان کم و بیش / بدیدم حال دولتمند و درویش / نه درویشی در آنجا بی کفن ماند / نه دولتمند، برد از یک کفن بیش

الهه گرگان

خداوندا مرا از "من" رها کن که هیچ کس به اندازه "من" مرا اذیت نکرد

هاتف ساروی

مردی با لباسهای گرانقیمت به دیواری خیره شده بود و می گریست، به او نزدیک شدم. دیدم روی دیوار نوشته بود: این نیز بگذرد، علت را پرسیدم، گفت: این دست خط من است، چند سال پیش در اینجا هیزم می‌فروختم، اما حالا صاحب کارخانه ام، پرسیدم چرا پس دوباره به این جا برگشتی؟ گفت: آمدم تا دوباره بنویسم، این نیز بگذرد!

نگین. ن

گفتی شتاب رفتن من از برای توست / آهسته تر برو که دلم زیر پای توست

علی اسلامی

ما که از دشمن و از دوست فراوان خوردیم، کاش اما ز تو دیگر نرسد، زخم به دل

حانیه علوی

من آن ابرم که بارانش تو هستی / همان یوسف که کنعانش تو هستی / مسافر می‌شوم تا آخر عمر / در آن راهی که پایانش تو هستی...

محمدسلمان سیفی



خدا چیست؟
حیات یکتای ابدی
که غیر از انواع حیات است
عشق چیست؟
احساس حضور آن حیات
در عمق درون خود و مخلوقات
دیگر است

نوشین

ناب‌هایی متفاوت

✓ **حسین پنبه کار_جویبار:** بیا بهانه خواب و خیالم باش، بیا خاطرات خوش شمالم باش، دریا و کوه و جنگل سهم همه، تنها تو تنها تومالم باش

✓ **مریم توانگری فر:** یک چیز در درونم هست که مثل یک استاد دانشگاه بهم درس میده، آن هم وجدانم هست

✓ **بهرام نادمی:** کسی که خواب هست را میشه بیدار کرد، ولی کسی که خود را به خواب زده هرگز

✓ **پریسا:** گفت: راستی جبهه چطور بود؟ / گفتم: تامنظور چی باشه؟ / گفت: اهل دود و دم هم بودید؟ / گفتم: آره / گفت: صنعتی یا سنتی؟ / گفتم صنعتی، خردل، تاول زا، اعصاب / گفت: سونا خشک هم داشتید؟ / گفتم: آره! / گفت: کجا؟ / گفتم: تابستونا سنگرهای کمین شلمچه، فکه / گفت: زیر ابرو هم برمی‌داشتید؟ / گفتم: بله، تک تیرانداز دشمن با قناصه / گفت: پس بفرمایید رژلب می‌زدید؟ / خندیدم و گفتم: آره با بوسه بر پیشونی خونین دوستان شهیدمون... سکوت کرد و چیزی نگفت!

✓ **نادر حیدری:** از ایران و از ترک و از تازیان / نژادی پدید آید اندر میان / نه دهقان، نه ترک و نه تازی بود / سخنها به کردار بازی بود / دانشمند و زاهد بنام / بکوشد از این تا که آید به کام / زیان کسان از پی سود خویش / بجویند و کین اندر آرند پیش!

✓ **رسول قاسمی:** خوبی از حد بگذرد، نادان خیال بد کند!

✓ **یلقی_گلستان:** سرم خیلی سرد است، احساس سرمای شدیدی دارم، انگار در مغزم برف و تگرگ باریده است، باز قلب ناز کم خیلی داغ و فعال است و ضربان آن شدید، میان این گرما و سرمای شدید مانده‌ام، ای خدای بزرگ با یاد تو تمام وجودم آرام شده...

✓ **مصطفی باقرپسندی_کرج:** هر که یادش یاد ماست، سرور و سالار ماست، یاد او درمان و عشق او و در قلب ماست!

✓ **نازنین آریافرد:** فرزندم! من آنقدر نجواهای عاشقانه‌ام را هر روز در گوش تو خوانده‌ام که محال است روزی، کسی، با یک دوستت دارم ساده بتواند قلب تو را صاحب شود

✓ **امید دلایی میلان:** زندگی به من یاد داد نیکی بیش از حد کم کم تبدیل به وظیفه می‌شود

جدول متقاطع



جدولها زیر نظر: داود بازخو
BAZKHOO @ yahoo.com

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک کنند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول متقاطع مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک کنند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیداتو نیز یک نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می شود. البته به شرطی که کدپستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

اسامی برندگان جدول ۳۷۷۲

۱ـ اصلان سلمانی ـ تهران
۲ـ لیلا صالحی جهانی ـ بجنورد
۳ـ بهاره پوریوسف ـ آبادان

جوایز برندگان به نشانی آنها ارسال خواهد شد

حرف (ر) چه تعداد است؟

افقی:

۱. آلی ـ دارای تخصص با مدرک کاردانی
۲. آبزی بسیار بزرگ ـ شکلی هندسی ـ بانگ
۳. میوه خوب ـ خون ـ مقصود ـ طلاساز
۴. ابریشم ـ مضحک ـ فلز لحیم کاری
۵. تربیت معلم سابق ـ رخت ـ پهلوان
۶. معدنچی دنبال آن است ـ برای، جهت ـ باغ معروف افلاطون
۷. ابوی ـ دستبند زینتی خانمها ـ دام
۸. زرد آب، صفرا ـ مخفف وبلاگ ـ پایه، رکن ـ آب آذری
۹. میوه تلفنی ـ رنگ گیاهی ـ صواب
۱۰. بلدراه ـ خوگرفته، آموخته ـ پاره آتش
۱۱. اساس ـ سوییچ ساعتی ـ مبحث حرکت اجسام
۱۲. مخفف لیکن ـ تیر ـ گلی زیبا
۱۳. قانون چنگیزی ـ معاون مدرسه ـ من و شما ـ راز نهفته
۱۴. بخشیدن ـ از توابع اردبیل ـ وسیله‌ای در آزمایشگاه
۱۵. مخترع ایتالیایی رادیو ـ پایانه

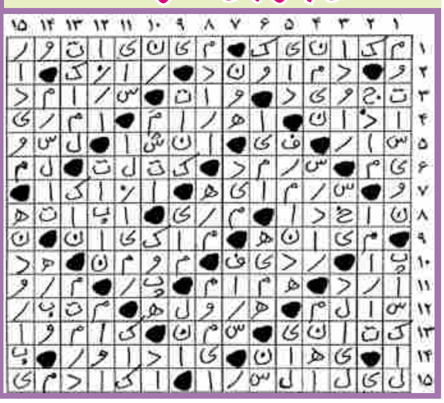
عمودی:

۱. سد ـ نظریه‌ای که به لزوم کثرت عناصر و عوامل در جامعه و مشروعیت منافع آنها باور دارد
۲. جاده ـ محل تمرین یا تفریح دانش آموزان یا ورزشکاران ـ قاره زرد
۳. مظهر زیبایی طبیعت ـ جان پناه ـ سودای ناله ـ جمع کسر
۴. تفکر ـ دراز، کشیده ـ از مصالح
۵. مزه ترش و شیرین ـ یکی از ترکیبات آلومینیوم که در طبیعت به صورت بلورین موجود است ـ شامه نواز
۶. دریا ـ شهری مذهبی در عراق ـ مرکز کشور اردن
۷. رنگی ترکیبی ـ حداد ـ منسوب به روان
۸. ستاره سهیل ـ جوی خون ـ سمت و سو ـ فرو خوردن خشم
۹. با یکدیگر داد و ستد کردن ـ فراوان، بسیار ـ مرده
۱۰. ابریشم رنگین ـ از نژادهای هند و ـ متضاد ماده
۱۱. بوی رطوبت ـ از گیاهان بومی قاره آمریکا ـ همه دارند
۱۲. گونه‌ای از گربه سانان ـ محوطه‌ای برای اجتماع افراد زیاد ـ طراوت
۱۳. دزد ـ عدد روستا ـ هاله ماه ـ کاروانه
۱۴. نوعی فرش پشمی ـ جزیره‌ای در جنوب ـ خانه
۱۵. دارای مزیتی علاوه بر مزیت سابق ـ اتحادیه‌ای مرکب از چند شرکت یا موسسه اقتصادی برای در دست گرفتن بازار و نرخ‌ها

۱۵	۱۴	۱۳	۱۲	۱۱	۱۰	۹	۸	۷	۶	۵	۴	۳	۲	۱	
							■								۱
	■				■					■					۲
				■					■			■			۳
			■					■					■		۴
		■					■								۵
						■				■				■	۶
	■				■						■				۷
		■					■					■			۸
			■						■				■		۹
■				■				■							۱۰
							■					■			۱۱
	■					■					■				۱۲
		■			■					■					۱۳
				■					■				■		۱۴
							■								۱۵



حل جدولهای شماره ۳۷۷۲



اگر شخصی باعث رنجش شما شود، یعنی خود در اعماق وجودش رنج می کشد ● نات هان

جدول شرح در متن

طراح جدولها: داود بازخو

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر برای جداول سودوکوو، کاکوروو هیداتو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کد پستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

حرف (م) چه تعداد است؟

	از دریاها / از شاهان ساسانی		سوغات / حرف دوم		پرنده‌ای است / لغزنده		نوعی طبل / نبیره		حرف فاصله / ظرف سرکه		روادید سفر / امیدوار		تکس / اثری از شیلر
			تصدیق فارسی / عالم					سیم فرنگی / لوله آزمایشگاهی					ضروری / دختر مازندرانی
				رفیق / متاع					آشکار / لمس کردن				
					نوعی سیستم مخابراتی / موش خرما					ساییده شده / شبح			حرف ندا / تهی
	چهره					واحد بوکس / آبزی غول پیکر					جزء قرآن / نوعی حج		
		رودی در پاریس / گروگذارنده					فوق / بهره‌مند					رویه معمول / زناشویی	آماده کردن
			عضو تنفسی / بی شمار					معروفترین سازمان‌فضایی / شهری‌درگیلان					
درس نوشتنی				واحد شیشه / پایان					دایی / کارها				لباس رزم / بندری در عربستان
					یار شیرین / چهارچوب					امانتدار / ناله وزاری			
	معدن					حاشیه / زیادی					از جهات / پیغمبر		از عناصر جدول تناوبی
		نوعی زغال سنگ / من و شما					گناهکار / راغب						
			بازنده‌شطرنج / حرف آخر					آفریدگار / از توابع قوچان					بی پروا
									میدل ایست / ستاره زهره			درختی است / ظهور	چاق
										سیاره ما / جنبش			
											پیاپی رسیدن / از پرندگان		یاری دهنده
						سال ترکی	حنجره						
													بسامانی / بهشت
									شیمی کربن				
									آب اندک				عمارت باشکوه

جدول سودوکو ۳۷۸۳

اعداد ۱ تا ۹ را در هر سطر و ستون و مربع‌های کوچک ۳×۳ طوری قرار دهید که هر عدد فقط یک بار درج شود.

۸		۹		۶	۷			
				۴		۸	۳	
	۳	۱		۵			۴	۷
				۲			۷	۳
۲	۶	۷	۵	۸	۳		۱	
	۱	۳				۵		
۳	۹	۲		۷				۵
				۳		۷	۹	
۵	۷	۶	۲	۱			۸	

با هوش خود کلنجار بروید

سهراب صفادار

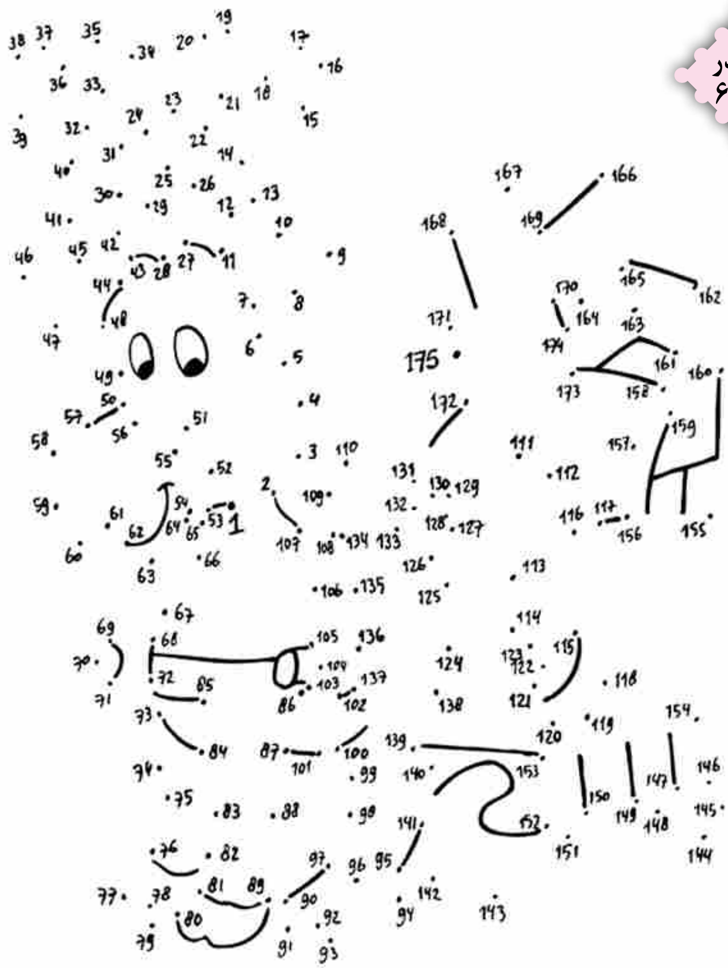
پاسخها در صفحه ۶۲

هشت اختلاف در تصویر بچه بازیگوش

پدر مشـــغول اطلاح ســـر و صورت خود اســـت و خبر ندارد بچه اش در حال شیطنت می باشد. اما در میان دو تصویری که از این صحنه تهیه شـــده و در نگاه اول کاملاً یکســـان به نظر می رســـند، هشت اختلاف وجود دارد.







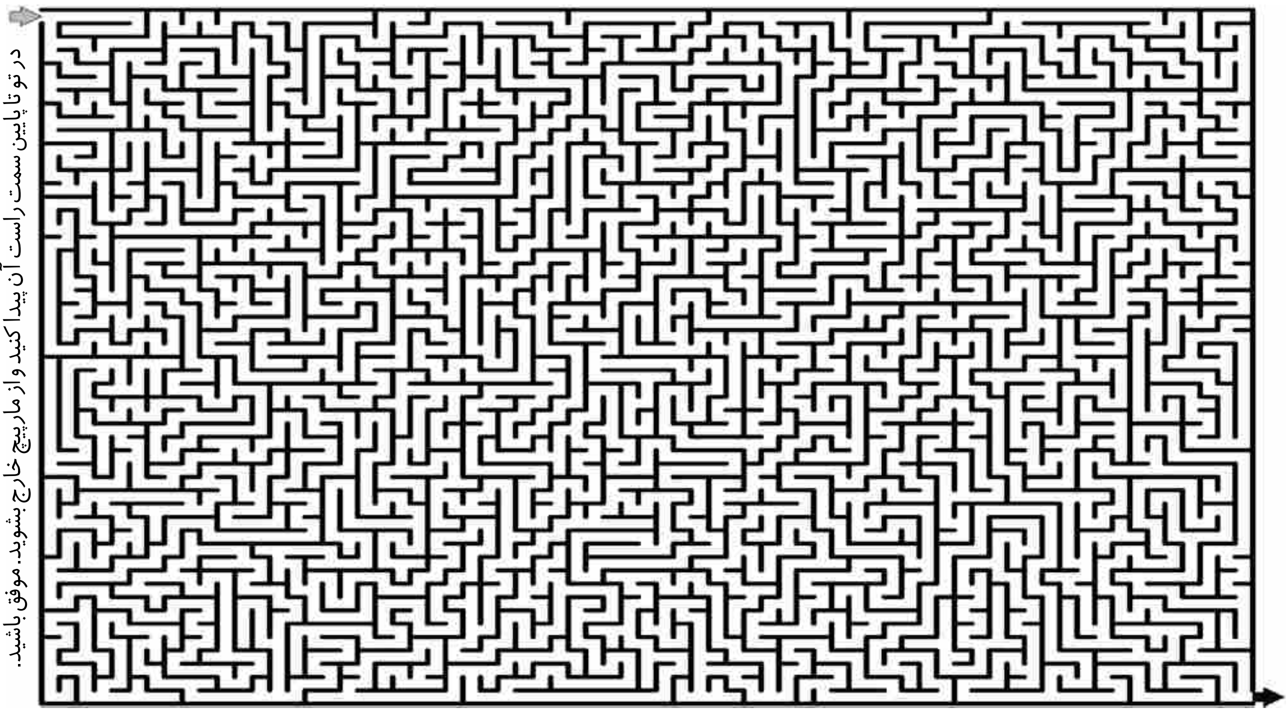
نقطه به نقطه

در میان این اعداد و نقاط به هم ریخته یک نقاشـــی زیبا پنهان شـــده اســـت. برای یافتن آن کافی است مداد یا خودکاری برداشته و نقاط را از شماره یک تا ۱۷۵ به هم وصل کنید.

امید همیشه جزئی از خوشبختی است ● ژول رومن

مارپیچ

می خواهیم از بالا سمت چپ این مارپیچ راه خود را از میان خطوط پر پیچ و خم و تو در تو تا پایین سمت راست آن پیدا کنید و از مارپیچ خارج بشوید. موفق باشید.



یک سرگذشت

وقتی غافلگیر شدم

بالاخره به سیم آخر زدم و صبح روز هفتم که باید با رئیس اداره تماس می‌گرفتم و حرفهای دیکته شده پدر را تحویلش می‌دادم، با ساسان تماس گرفتم و...



-اصلاً متوجه هستید، چی دارید می گید؟ من چطوری جریان رو به برادرم توضیح بدم؟ بگم که دختر بی‌جنبه من تا چشمش به یکی دیگه افتاد عاشق شد و همه قول و قرارمون رو فراموش کرد؟ این دلگیری و ناراحتی فقط مختص برادرم و خانواده ش نیست. پای کل فامیل میاد وسط و جار و جنجال راه می‌افته...

پدر که مشخص بود پس از شنیدن حرفهای مادر و من حسابی یکه خورده، طول و عرض سالن پذیرایی خانه را تند تند قدم می‌زد و با داد و فریاد این حرفها را تحویل من و مادر می‌داد.

مادر که تلاش می کرد پدر را آرام کند گفت: "پیش اومدن این ناراحتی‌هایی که تو میگی کاملا طبیعیه، اما از یه طرف باید به فکر دخترت هم باشی چون قراره اون یک عمر با یکی زندگی کنه"!

پدر به سمت مادر براق شد و گفت:" تو مادرش هستی، با تجربه ای، خوب و بد رو از هم تشخیص میدی. به جای اینکه نصیحتش کنی، بدتر داری ازش طرفداری می کنی"؟!

مضطرب بودم، مادر هم دست کمی از من نداشت. در حالیکه صدایش می‌لرزید گفت:"درسته که همه از سالها قبل روی ازدواج این دوتا فکر کردن اما واقعیت اینه که دخترمون و ساسان از بچگی مثل خواهر و برادر همبازی هم بودن در صورتی که ازدواج یه موضوع کاملا متفاوته. به نظر من حتی اگه ساسان هم با یه دختر دیگه‌ای آشنا بشه، ممکنه مثل دخترمون فکر کنه و بخواد تصمیم بگیره. ازدواج فامیلی می‌تونه برای بچه هاشون مشکل ساز باشه. به نظر من داری زیادی شلوغش می کنی. اینا هنوز عقد نکردن و با هم زیر یه سقف نرفتن پس تعهدی نسبت به هم ندارن. تو می‌تونی با برادرت صحبت و روشنش کنی"...

پدر نگذاشت حرف مادر تمام شود و عربده زنان گفت:" روشنش کنم که این همه سال باهاشون بازی شده و بعد با اومدن یکی دیگه کنارشون گذاشتیم؟ تو چی داری میگی برای خودت؟ اینا به هم تعهد ندارن، من چی؟ مرد نیستم؟ حرفم حرف نیست؟ کل فامیل بهم نمی‌خندن؟ از اینا گذشته، پسرت رو نمی‌شناسی؟ نمی‌دونی چقدر روی این دوتا و ازدواجشون حساسه؟ اصلا به من ربطی نداره. با پسرت طرفی. این حرفا رو به اون بزن"!

پدر اینها را گفت و بعد خطاب به من که گوشه‌ای نشستم بودم و گوشه ناخنهایم را با دندان می کندم گفت:" همه این آتیش‌ها از گور تو بلند میشه. هرچند، تو مقصر نیستی و خودم کردم که لعنت بر خودم باد"!

دلم برای مادر می‌سوخت. با رنگی پریده سعی داشت پدر را آرام کند. نگاهی به من انداخت و گفت:"انقدر داد و فریاد نکن مرد! یه نگاه به این بچه بنداز. ناسلامتی دخترته. رنگ و رخش رو ببین!یه کم منطقی فکر کن. تو اگه با برادرت درست و منطقی صحبت کنی می‌تونی قانعش کن. اونا هم باید بدونن که همه چیز فقط از روی اشتباه بوده و یه برداشت غلط و کودکانه از عشق و ازدواج باعث شده این تفکرات پیش بیاد. بعدش هم، تو اگه از خر شیطون بیای پایین می‌تونی پسرت رو هم مجاب کنی که این ازدواج به صلاح هیچ کدومشون نبوده. تازه، پسرمون نمی‌دونه که استارت اولیه افتادن این اتفاق رو تو زدی. اگه بدونه که حتما به خواهرش حق میده"!

پدر پوزخند عصبی زد و گفت:" نمی‌فهمید دیگه، مشکل اینجاست که نمی‌فهمید!" مادر که دیگر کم کم داشت کاسه صبرش لبریز می‌شد، با شنیدن این حرف پدر خونش به جوش آمد و گفت:" ما هیچی نمی‌فهمیم اصلا! اما شما که عاقل و فهمیده‌ای بهتره بدونی که این دو تا بیشتر از هرچیزی توی این سالها به هم عادت کردن. دخترت اگه فهمیده که علاقه‌ای به ساسان نداره به این خاطره که غیر از ساسان رو نتونسته و نخواسته بشناسه، اما حالا که این فرصت براش پیش اومده به این نتیجه رسیده که نمی‌تونه با ساسان خوشبخت باشه. قرار و مدار ازدواجشون الان بهم بخوره بهتر از اینه که بعدا با یکی دو تا بچه به مشکل بخورن"!

پدر مشت محکمی بر دیوار کوبید و در حالیکه چشم غره‌ای به من می‌رفت، با غیظ گفت: " خودم کردم که لعنت بر خودم باد!" او این را گفت سپس از خانه بیرون رفت.

***

من و برادر بزرگترم که چهار سال با من تفاوت سنتی داشت، تنها فرزندان پدر و مادرمان بودیم. از کودکی بچه‌های بازیگوشی بودیم و به گفته مادرم، حتی از دیوار راست هم بالا می‌رفتیم.

در این میان اما یک ضلع سومی هم داشتیم که پدرم عنوان سه تفنگدار شر را به ما داده بود، یعنی علاوه بر من و برادرم، پسرعمویمان ساسان بود که ضلع سوم این مثلث شیطانی را تشکیل می‌داد!

چون خانه عمویم در کوچه ما بود ساسان لحظه‌ای از ما جدا نمی‌شد. پس از دوران بلوغ شرایط شکل دیگری به خود گرفت، چرا که همه فامیل و خانواده‌های دو طرف مطمئن بودند که من و ساسان به یکدیگر تعلق داریم و سرانجام با هم ازدواج خواهیم کرد.

به گفته همه عقد من و ساسان در آسمانها نوشته شده بود و هیچ تردیدی هم نسبت به آن وجود نداشت. حتی برادرم مدام ما را تهدید می کرد که اگر با کس دیگری ازدواج کنیم، او هر

دویمان را از دم تیغ می‌گذراند!

من و ساسان هر وقت که با هم حرف می‌زدیم، درباره ازدواج خودمان برنامه ریزی می‌کردیم. او که دو سال از من بزرگتر بود زودتر دیپلم گرفت و وارد دانشگاه شد. قرار گذاشته بودیم ساسان پس از پایان تحصیل و دوران خدمت سربازی کار مناسبی پیدا کند و من هم در این مدت در رشته مورد علاقه‌ام قبول شدم.

همه چیز مطابق با نقشه‌ای که طراحی کرده بودیم، پیش می‌رفت. ساسان پس از پایان خدمت سربازی در یک شرکت معتبر شروع به کار کرد و درآمد خوبی هم داشت تا بتواند پس انداز خوبی برای ازدواجمان داشته باشد که بعد از پایان تحصیلات من، برویم سرخانه و زندگی خودمان.

درست زمانی که فکر می‌کردیم همه چیز قرار است به خوبی پیش برود، اتفاقی افتاد که همه چیز را بهم زد...

درست زمانی که همه فامیل در انتظار بودند که من و ساسان زندگی مشترک خودمان را آغاز کنیم، یک روز پدرم مرا کنار کشید و گفت: "رئیسمون یکی دو بار تو رو وقتی اومده بودی اداره دیده، امروز بهم گفت که تو رو برای ازدواج با پسرش مناسب دیده. ازم خواست اگه اشکالی نداره قراری بذاریم که تو بیای اداره و پسرش هم بیاد تا پسرش تو رو ببینه. البته هیچ اجباری برای این ملاقات نیست دخترم. فقط به خاطر اینکه حرف رئیس خودم رو رد نکرده باشم ازت می‌خوام که این ملاقات رو قبول کنی. تو و پسر رئیسمون یکبار همدیگه رو ببینین بعد تو جواب رد بده که همه چیز تموم بشه بره پی کارش"!

مادرم با این موضوع مخالفتی نداشت. او می‌گفت: "پدرت نخواسته حرف رئیسشون رو زمین بندازه. یکبار همدیگه رو می‌بینین و بعد از چند دقیقه حرف زدن یکی دو روز بعد خیلی محترمانه با رئیس تماس بگیر و بگو که پسرتون خیلی آقاست اما من برای ازدواج تصمیم دیگه‌ای دارم. اینطوری همه چیز به خوبی و خوشی تموم میشه"!

چون این تقاضای پدرم بود و از طرفی وضعیت شغلی و ترفیع او در آستانه بازنشستگی در گروی رفتار من بود، پذیرفتم اما چون می‌دانستیم برادرم و ساسان به شدت ناراحت می‌شوند به آنها چیزی نگفتیم.

به این ترتیب یک روز در شرکت، پسر ۲۸ ساله رئیس که نامش "پدرام" بود، به دیدنم آمد. اما نمی‌دانم چه شد که همان یک ملاقات کافی بود که برای نخستین بار احساس واقعی خودم را پیدا کنم.

ناگهان همه چیز در زندگی‌ام به استرس و اضطراب تبدیل شد. در تمام زندگی‌ام آنقدر خود را درگیر ساسان کرده بودم که تفاوت میان دوستی و عشق و عاطفه بین دو انسان را درک نکرده بودم.

طبق برنامه ریزی پدر، قرار بود یک هفته بعد از فکر کردن روی حرفهای پدرام با رئیس شرکت تماس بگیرم و جواب رد بدهم، اما دلم بدجوری پیش پدرام مانده بود و حرفها، نگاهها و طرز تفکرش بدجوری به دلم نشسته بود.

تنها کسی که می‌توانستم این موضوع را با او در میان بگذارم مادرم بود. او که شریک غمهای من بود، حرفهایم را شنید و گفت: "با این کارت همه چیز رو زیر پا میذاری اما خب، به نظرم بهتر از تحمل ازدواجیه که علاقه‌ای توی اون نباشه. این کار و این تصمیم و این مخالفت فقط زمانی ارزش مبارزه رو داره که نسبت به حس خودت مطمئن باشی"!

به مادر اطمینان دادم که پس از ملاقات با پدرام حتی تصور ازدواج با ساسان مرا مشمئز می‌کند و من او را بیشتر مانند برادرم دوست دارم و نه به عنوان شوهر. به مادر گفتم: "می‌دونم که توی یه مخمصه بد افتادم اما ازتون خواهش می‌کنم کمکم کنید"!

مادر قول داد کمکم کند. باید اول با پدر صحبت و او را راضی می‌کردیم. همین که مادر پدر را از تصمیمی که گرفته بودم با خبر کرد، داد و فریاد پدر به آسمان رفت. می‌گفت به هیچ عنوان دیگر حتی درباره این موضوع نباید صحبت کنیم. می‌گفت موضوع را به برادرم خواهد گفت. و اگر بخواهد چنین جریانی را برای عمویم بگوید، کل فامیل طردش خواهند کرد.

پس از بحث ناتمام و بی‌نتیجه آن روزمان با پدر، او اصرار داشت که زودتر از زمان در نظر گرفته شده، با رئیس اداره شان تماس بگیرم و بگویم جوابم منفی است و جز ساسان به مرد دیگری فکر نمی‌کنم من اما نمی‌توانستم. حاضر بودم تا آخر عمرم مجرد بمانم اما با ساسان ازدواج نکنم چرا که تازه فهمیده بودم هیچ حسی جز حس خواهری و برادری نسبت به او ندارم.

من و مادر یک روز تمام با پدر کلنجار رفتیم اما فایده‌ای نداشت، مرغ پدر یک پا داشت! حاضر نبود از من و تصمیمم حمایت کند. از طرفی نمی‌توانستم از برادرم که دوست صمیمی ساسان بود کمک بگیرم چرا که تفکر او نسبت به این ازدواج از پدر هم سفت و سخت تر بود!

و اینگونه بود که به قول مادر بالاخره به سیم آخر زدم و صبح روز هفتم که باید با رئیس اداره تماس می‌گرفتم و حرفهای دیکته شده پدر را تحویلش می‌دادم، با ساسان تماس گرفتم و از او خواستم جایی یکدیگر را ببینیم تا من علت سرد و عوض شدن رفتارم در این چند روز اخیر را برایش شرح دهم...

***

-می دونی ساسان! من در تمام زندگی اونقدر خودم رو درگیر تو کرده بودم که تفاوت بین دوستی و عشق و عاطفه بین دو تا انسان رو درک نکرده بودم. احساسی که من به پدرام دارم کاملا متفاوته با حسی که به تو دارم. توی این سالها برداشت من از عشق و ازدواج ناشی از یک دوستی کودکانه بود اما به محض اینکه اولین خواستگار واقعی وارد معرکه شد که هر چند ساختگی هم بود، تازه ذهنم متوجه واقعیتهای عشق و ازدواج شده. می‌دونم که بیشترین ضربه رو تو می‌خوری اما باور کن اگه به خودت فرصت آشنا شدن با دختری غیر از من رو بدی، تو هم به حرفای من پی می‌بری. لطفا کمکم کن ساسان! کمکم کن تا از این وضعیت نجات پیدا کنم!

آن روز سرد زمستانی با ساسان در پارک گفت‌وگو کردم. او حرفهایم را شنید. حس کردم که بغض کرده. صورتش سرخ شده بود اما سعی می‌کرد ناراحتی‌اش را نشان ندهد. لحظاتی مکث کرد. خواست چیزی بگوید اما نگفت. سرش را پایین انداخت و رفت.

درست در لحظاتی که حس می‌کردم همه چیز خراب شده و ساسان هم با طرز فکری همچون پدر و برادرم همه چیز را بهم ریخته، غافلگیر شدم. ساسان خیلی منطقی و پخته عمل کرد. اصلا باورم نمی‌شد. او با پدرم تماس گرفت و گفت: "بهم خوردن از ازدواج من و دخترعمو به این معنی نیست که خانوادهها احترامشون رو نسبت به هم از دست میدن. بهتون قول میدم که این ارتباط فامیلی حتی مستحکم تر قدرتمندتر ادامه پیدا می‌کنه چرا که هر دو فامیل از یه ازدواج نادرست نجات پیدا کردن و راه درست رو در پیش گرفتن"!

***

مراسم عروسی من و پدرام زمانی انجام شد که ساسان هم از میهمانان جشن بود. او در نهایت مردانگی به خانواده‌اش توضیح داد که از ازدواج با من منصرف شده چرا که علاقه‌ای به من ندارد و فقط به من عادت کرده! او سینه‌اش را در برابر همه حرفها و حدیثها و مخالفتها سپر کرد و با آرامش و منطقی که داشت پس از چند ماه توانست جو را آرام کند.

من و پدرام عقد کرده بودیم که خبر رسید ساسان به خواستگاری یکی از همکارانش رفته و پس از چند بار گفت‌وگو او را برای ازدواج مناسب دیده. سه ماه قبل ساسان و همسرش زندگی مشترکشان را شروع کردند. حالا هر کداممان زندگی خودمان را دنبال می‌کنیم.

من و ساسان و برادرم هنوز هم دست به شیطنتهایی می‌زنیم که پدر و مادرانمان را کلافه می‌کند و مرتب غرولند می‌کنند که: "کی شماها بزرگ میشید و این کاراتون دست از برمی‌دارید"؟

اعتماد به نفس، نخستین راز موفقیت است
● امرسون

سعید چنگیزیان
درباره دستمزدم به مادرم دروغ می‌گفتم

سعید چنگیزیان از بازیگران توانمندی است که در یک دهه اخیر توانسته در قالب شخصیتهای مختلفی روی صحنه تئاتر خوش بدرخشد. او بازیگری با تکنیک است که به خوبی از پس تبدیل یک تیپ به یک کاراکتر بر می‌آید و همین مسئله باعث شده در سالهای اخیر نیز بازی در سینما را تجربه کند، هرچند که او معتقد است آن اتفاقی که باید، برای او در سینما نیفتاده است. سعید چنگیزیان هرچقدر در تئاتر و مجامع هنری مطرح هست، در عامه مردم هنوز به شهرت نرسیده، چراکه حضور در تلویزیون را تجربه نکرده تا مردم با او آشنا شوند. این مصاحبه به همین موضوع می‌پردازد که چطور هنرپیشه‌ای به این خوبی و کاربلدی، هنوز به جایگاه واقعی خود نرسیده...

شما اهل سمنان هستید که شهری فرهنگی است و تاکنون هنرمندان و سیاستمداران زیادی را تحویل جامعه داده. با این حال باز هم به نسبت تهران کمتر پیش می‌آید که یک نفر در یک شهرستان به هنر و بازیگری علاقه‌مند شود و آرام آرام به سطح بالای بازیگری برسد. چه اتفاقی افتاد که متوجه شدید به هنر علاقه‌مند هستید و باید بازیگر شوید؟

بازیگر شدن من تا حدودی برای خودم هم عجیب است. انگار به من یک مسئولیتی داده شد و من باید در این مسیر حرکت می‌کردم. مراحل عادی را که هر کسی برای بازیگر شدن باید طی کند طی کردم اما روی بازیگر شدن خیلی مصر بودم. در هنرستان گرافیک خواندم و بعد در کنکور هنر شرکت کردم و علیرغم آنکه برای رشته نقاشی هم قبول شدم، تئاتر را انتخاب کردم. این مسیری بود که باید طی می‌کردم.

سعید چنگیزیان چطور آدمی هست؟

آدم احساسی هستم و دیگران هم همین تصور را نسبت به من دارند. یک آدم احساسی نقش خیلی عجیبی در جنگیدن با چالشهای زندگی خود ندارد. در مورد من هم همینطور بود و از همان ابتدا که در سمنان بودم، جز پافشاری که روی بازیگر شدن داشتم، خیلی وارد جنگ و جدل با چالشهای پیش رویم نشدم. البته احساسی بودن من باعث نشده از خیلی چیزها بگذرم. هر وقت پیشنهاد خوبی به من شود، وارد کار می‌شوم. هیچ‌وقت "نمی‌خواهم" و "نمی‌شود" در کارم نبوده و همیشه روی بازی کردن اصرار کرده‌ام. انگار باید بازیگر می‌شدم که شدم.

از علایق دیگرتان بگویید؟

خیلی خوب طراحی می‌کردم و به چاپ و عکاسی هم بسیار علاقه‌مند بودم. اما هیچ‌وقت کار حرفه‌ای انجام ندادم. برادر بزرگترم مرا در هنرستان ثبت‌نام کرد اما مادرم بیشتر علاقه‌مند بود که بازیگر شوم. به هر حال راه من از گرافیک جدا شد و به سمت بازیگری آمدم. در سمنان دوستانی داشتم که آنها هم راههای مختلفی را رفتند. یک عده به سمت هنرهای سنتی چون فرش‌بافی رفتند و بعضاً هم روزنامه‌نگار و گرافیست شدند.

یعنی در دوره هنرستان، تئاتر هم کار می‌کردید؟

به هیچ وجه. من حتی روزی که برای مصاحبه به دانشگاه سینما تئاتر رفتم، هیأت مصاحبه‌کننده که متشکل از مرحوم کشن‌فلاح، خانم بزرگمهر و آقایان حمیدرضا افشار و شهاب‌الدین عادلی بود، به من گفتند شما که تاکنون هیچ کار تئاتری انجام نداده‌ای، برای چه آمده‌ای امتحان عملی بدهی؟ گفتم آمده‌ام یاد بگیرم. تا حالا کار تئاتر نکرده‌ام اما تئاتر را دوست دارم و این حرفها تا حدودی مصاحبه‌کننده‌ها را راضی کرد. گفتند بازی کن ببینم چه چیزی بلد هستی. آقای کشن‌فلاح یک اتو به من داد و من اتو زدم. خودم هم متوجه نشدم که چطور مرا قبول کردند. حتی بعد از چند روز که برای ثبت‌نام به دانشگاه رفتم، آقای افشار با تعجب پرسید تو قبول شده‌ای؟ انگار یکی از کسانی که روی من نظر منفی داشت ایشان بود. به هر حال من ثبت‌نام کردم و وارد دانشگاه شدم. در آن سال فقط یک نفر از سمنان برای دانشگاه سینما تئاتر پذیرفته شد که آن یک نفر هم من بودم.

دانشگاه سینما تئاتر یکی از دانشگاههای خوب و رتبه بالا در حوزه خودش است. با توجه به آنکه می‌گویید پیش از ورود به دانشگاه پیش زمینه خاصی از تئاتر نداشته‌اید، روزهای ابتدایی حضورتان در دانشگاه را چطور می‌گذراندید؟

خیلی سخت بود. چیزی از تئاتر نمی‌دانستم و حتی کنفرانس دادن هم بلد نبودم. آقای حسین فرخی دو-سه مرتبه مرا خیلی گزنده تحقیر کرد و جلوی همه به من گفت تو هیچی بلد نیستی. ایشان درست هم می‌گفت و واقعاً چیزی بلد نبودم. خوشبختانه حرفهای آقای فرخی باعث شد من مصمم بشوم و به خودم متعهد شوم که حتماً تئاتر را به آن شکلی که لازم است یاد بگیرم. به همین خاطر با محمد عاقبتی و دیگر دوستان شروع به تمرین کردم و از صبح تا شب را در پلاتو می‌گذراندم. محمد عاقبتی، مهدی صناعتی، رضا بهبودی، ابوالفضل محترمی، حسن معجونی، شیوا ابراهیمیان، سهیلا گلستانی و محمود رمضانی از دوستانی بودند که در آن دوره با آنها همکاری می‌کردم و بازیگری را مدیون این دوستان و سایر کسانی هستم که با من کار کردند و هر کدام چیزی به من یاد دادند. همان زمان به کتابخانه رفتم و شروع به خواندن نمایشنامه‌ها و کتابهای مختلف کردم و خیلی سخت به دنبال آن بودم که هم به لحاظ عملی و هم به لحاظ تئوری پیشرفت کنم. رشد من در تئاتر خیلی به صورت تکوینی اتفاق افتاد و همین حالا هم دارم یاد می‌گیرم.

در سال‌های دانشجویی، به سینما هم علاقه داشتید؟



بله، سینما را دوست داشتم و همین حالا هم دوست دارم. زندگی‌ام در یک انزوا گذشت و وقتی بازیگر شدم هم خیلی نمی‌دانستم چه اتفاقی قرار است برایم بیفتد. تا قبل از اینکه به دانشگاه بروم، روی صحنه تئاتر نرفته بودم و همه چیز برایم غریب بود. الگوی خاصی هم در بازیگری نداشتم و بازیگری صرفاً یک ایده در ذهنم بود که شکوفا شد. اصلاً از مکانیزم بازیگری خبر نداشتم و نمی‌دانستم چه باید کرد.

در دانشگاه سینما تئاتر استاد خاصی وجود داشت که انگیزه شما را برای بازیگر شدن بیشتر کند؟

بیشتر این انگیزه‌های منفی بود که به من انرژی داد تا بازیگر شوم. اما همانطور که اشاره کردم، حضور برخی از دوستان هم به من کمک شایانی کرد. آقای محمد عاقبتی با بعضی از آدمهای شناخته‌شده‌تر تئاتر رابطه داشت و گاهی آدمهایی مثل دکتر علی رفیعی را سر کارهای ما می‌آورد. من به مرور در تمرین‌هایم متوجه شدم که بازی فرم و بداهه را دوست دارم و باید به سمت آن مدلی از بازیگری بروم که در موقعیت خلق می‌شود. ارتباط من با آدمهایی چون محمد عاقبتی، حسن معجونی و رضا بهبودی خیلی کمکم کرد و شاید اگر این ارتباط‌ها نبود، تئاتر را جور دیگری می‌فهمیدم و به مدل دیگری بازیگری می‌کردم. در همان سالها یک اتفاق مثبتی که برایم افتاد این بود که در اولین جشنواره دانشجویی، جایزه اول بازیگری را برای بازی در نمایش "برزخ" نوشته ویلیام باتلر ییتس به کارگردانی محمد عاقبتی دریافت کردم.

پیشرفتی که برای شما در بازیگری حاصل شد، باعث نشد که بعدها آقای افشار و آقای فرخی که در دوره دانشگاه به شما اعتقادی نداشتند از حرفشان پشیمان شوند؟

آقای افشار و آقای فرخی بعدها جز و مشوق‌های من شدند اما فکر نمی‌کنم خاطرشان باشد که در آن سالها به من چه گفته‌اند. به هر حال من خیلی خوشحالم که آقای افشار و آقای فرخی می‌آیند تئاترهای مرا می‌بینند. حرفهایی که این دو به من زدند هم کاملا طبیعی بود چون من آن موقع تئاتر را نمی‌فهمیدم، هنوز هم ادعایی در این زمینه ندارم. الان تئاتر برای من به یک فضایی تبدیل شده که مغز پرم را سبک کرده تا ایده‌هایم را بیرون بریزم. تئاتر بهترین جای ممکن برایم است. از این طریق می‌توانم خودم را بازی و به مردم معرفی کنم تا صحنه تئاتر بهانه‌ای باشد برای معاشرت و گپ و گفت با تماشاگران.

در سالهای دهه ۷۰ خیلی‌ها دوست داشتند با زنده‌یاد حمید سمندریان کار کنند. این وسوسه در شما وجود نداشت؟

در آن سالها می‌دیدم که بچه‌ها سر و دست می‌شکنند تا به کلاسهای استاد سمندریان بروند، من هم دلم می‌خواست این اتفاق بیفتد اما منزوی بودم و خیلی اهل به این سمت و آن سمت پریدن نبودم. البته شمشیربازی و تای‌چی انجام می‌دادم و به کلاسهای موسیقی هم می‌رفتم اما همه اینها در جهت بازیگر تئاتر بودن اتفاق می‌افتاد. خیلی دوست داشتم در ذهن استاد سمندریان یا شاگردهای ایشان جایی باز کنم اما این اتفاق به هر دلیلی نیفتاد و خط مشی من، چیزی غیر از شاگردان استاد سمندریان شد.



در دهه ۷۰ بازیگرها و کارگردانهای خوبی به یک‌باره شروع به کار کردند، اما پس از مدتی آرام آرام فراموش شدند و دنیای حرفه‌ای تئاتر را دنبال نکردند. به نظرتان چه چیزی باعث شد آن‌ها دیده نشوند؟

شاید تقدیر باعث شد آنها دیده نشوند، البته تقدیری که دست خود آدم است. خیلی از دانشجویان ممکن است در دانشکده جزو شاگردهای موفق و مستعد باشند اما بعد از اتمام دانشگاه با مشکلات متعددی مواجه می‌شوند که این مشکلات کافی است تا آنها را از مسیر هنر دور کند. در آن سالها حتی در بازیگری سینما هم پول آنچنانی وجود نداشت.

اولین حقوق شما چقدر بود؟

اولین حقوقی که من از دکتر رفیعی گرفتم، یک چک ۵۰ هزار تومانی بود. دستمزد تئاتر در آن سالها کفاف خرج و مخارج زندگی را نمی‌داد؛ مگر آنکه بازیگرها تئاتر دولتی کار می‌کردند که من دلم نمی‌خواست این کار را انجام بدهم چون دیده بودم خیلی از کسانی که تئاتر دولتی کار می‌کردند، دیگر نتوانستند بازیگری کنند و انگیزه‌شان را از دست دادند.

چه زمانی ازدواج کردید؟

من به محض آن که دانشکده‌ام تمام شد، به خدمت سربازی رفتم و سریع ازدواج کردم. بعد از آن هم خیلی جدی روی کارم متمرکز شدم چون احساس مسئولیت می‌کردم. همین احساس مسئولیت باعث می‌شد در آن سالها سرخورده نشوم. آن روزها خیلی غم نان وجود نداشت. البته دغدغه نان وجود داشت اما شاید این دغدغه با تدریس کردن یا اجرای تئاتر کودک در کانون پرورش فکری جبران می‌شد. سالها در مورد دستمزدم به مادرم دروغ می‌گفتم تا خیالش راحت باشد و غصه زندگی مرا نخورد. البته خوشبختانه همسرم و دوستانم از من حمایت کردند و انتخابهای خودم هم درست بود و همه اینها باعث شد در تئاتر ماندگار شوم. اولین کارم را با دکتر رفیعی در نمایش "عروسی خون" انجام دادم و بعد از آن هم با آقای معجونی کار کردم. آقای عاقبتی هم دوست و همکار دیگر من بود که کار مرا باور داشت. الان همه اینها باعث می‌شود که ناخوشی‌های آن زمان کمتر یادم بیاید.

شما چه روی صحنه تئاتر و چه در پرده سینما بازیگر موفقی هستید و خیلی‌ها تحسین‌تان می‌کنند. اما به نظر می‌رسد هنوز به آن شکلی که باید دیده نشده‌اید. هیچ‌وقت این بلندپروازی و وسوسه سراغ‌تان نیامده که بیشتر دیده شوید؟

در تئاتر برای من هر آنچه که دلم خواسته اتفاق افتاده است. بازیگر ثابت حسن معجونی هستم و آقای کوهستانی و دکتر رفیعی هم مرا برای بازی در نمایش‌هایشان انتخاب می‌کنند. همین که دکتر رفیعی نقش اول نمایشش را به من می‌دهد برایم کافی و دلگرم‌کننده است و اینها اتفاقات خوبی است که در تئاتر برایم می‌افتد. اما در سینما فکر می‌کنم هنوز آن اتفاقی که می‌تواند توانایی صد درصدی مرا نشان بدهد برایم نیفتاده است. هنوز در خانواده سینما پذیرفته نشده‌ام، شاید چون خودم نخواسته‌ام. شما در سینما باید یک خیز دیگری بردارید و یک رفتار اجتماعی دیگری برای خودتان انتخاب کنید. این کار را انجام نداده‌ام. مواقعی با برخوردهایی مواجه می‌شوم که می‌گویم چقدر حیف است که قابلیتهای مرا نمی‌دانند و با من این‌طوری رفتار می‌کنند. عده‌ای فکر می‌کنند که صرفاً یک بازیگر تئاتر هستم و توانایی بازی کردن در سینما ندارم، در حالی که اگر توانایی‌هایم را بهتر بشناسند، مرا در بهترین جای ممکن در سینما می‌گذارند و نقشی را که مناسب من است

لطفا ورق بزنید

افزادی همواره تا آشنایی مانند کار راه سخن گفتن با مردم را نمی‌دانند • نیون

بقیه از صفحه قبل

به من خواهند داد. خیلی دوست دارم در سینما هم دیده شوم. حدود ۶ کارگردان در سینما وجود دارند که دلم می‌خواهد یک روزی به من اعتماد کنند و یک نقش خوب به من بدهند تا قابلیتهایم را به همه نشان بدهم. با بازی در فیلم "خشم و هیاهو" به کارگردانی آقای هومن سیدی اتفاق خوبی برای من افتاد اما این بار دلم می‌خواهد در فیلمی بازی کنم که مردم نهایت توان مرا ببینند، ولی دلم نمی‌خواهد به هر قیمتی دیده شوم. به هر حال من تربیت‌شده تئاتر هستم و برای یک آدم تئاتری، بک گراند فرهنگی‌اش خیلی اهمیت دارد و این گذشته فرهنگی اجازه نمی‌دهد دست به یک سری از کارها بزنم، درستش هم همین است.

به نظر می‌رسد که همسرتان خانم الهام کردا از شما بلندپروازتر باشد؛ اینطور نیست؟

بله همینطور است. همسرم کامل‌ترین کسی است که می‌توانم در کنارم داشته باشم. الهام کردا نیز همچون من کارش را از هیچ شروع کردم و در تمام مدت شاهد رشدش از صفر تا صد بودم. **همسرم در تعاملات اجتماعی و درک از موقعیت اجتماعی نمونه است. الهام یک آدم صد درصد است و من یک آدم ۵۰ درصد** و یا شاید هم کمتر. روحیات و خلق و خویم با همسرم فرق می‌کند. ما خیلی به همدیگر کمک می‌کنیم و به همدیگر پیشنهاد می‌دهیم که بیشتر این پیشنهادها از سوی همسرم است. همسرم بارها گفته اگر فلان کار را انجام بدهی به نفعت است. الهام مرا تا جایی که امکان دارد نقد می‌کند اما من کمتر چنین کاری را انجام می‌دهم چون می‌ترسم نقدهایم او را به لحاظ روحی بهم بریزد. به همین خاطر یا سعی می‌کنم به طور غیر مستقیم متوجهش کنم و یا فرصت بدهم خودش به چیزی که لازم است برسد چون می‌دانم خیلی خوب از عهده کار خودش بر می‌آید. زمان برای من و همسرم خیلی زود و پربار گذشت. مصداق این مصراع حضرت حافظ را که می‌گوید "ستاره‌ای بدرخشید و ماه مجلس شد" می‌شود در یک برهه‌هایی از زندگی من و همسرم پیدا کرد. انگار ناگهان در یک برهه‌ای از زندگی یک موهبت الهی نصیب من شد تا نگذارد زندگی‌ام هرز برود. الهام توانایی‌اش را داشت و احتمالاً تحت شرایط دیگری هم به موفقیت می‌رسید اما اگر با الهام ازدواج نمی‌کردم، صد درصد به این موفقیت نمی‌رسیدم. بنابراین موفقیت من در تئاتر نعمتی بود که ازدواج با الهام کردا برای من آورد. خوشحالم که توانستیم در کمال آرامش و با ذهن‌های باز به همدیگر کمک کنیم و ناملایمتی‌های زندگی را پشت سر بگذاریم تا زندگی برای هر دوی ما خوش‌تر و بهتر بگذرد. امیدوارم ستاره زندگی ما همچنان فروزان بماند چون این زندگی ایده‌آل من است. دوست دارم زندگی‌ام در آرامش خاصی بگذرد. ۲۰ سال پیش هیچکس فکر نمی‌کرد بتوانم با شغل بازیگری زندگی خودم را بگذرانم و شناخته هم شوم اما این اتفاق در نتیجه همه آن پایداری‌ها و اصرارهای من افتاد. امروز به آرامش خاصی رسیده‌ام و امیدوارم زندگی آرامم در کنار همسرم الهام کردا پایدار بماند.

شما در بازی‌هایتان خیلی راحت می‌توانید تیپ‌سازی و اما کار سخت‌تر را انتخاب می‌کنید و یک کاراکتر می‌سازید. چه چیزی این انگیزه را در شما ایجاد می‌کند که برای نقش‌هایتان یک کاراکتر بسازید؟

در مورد کارهای طنز این واقعیت وجود دارد که شما وقتی می‌خواهید یک کار طنز را در موقعیت پیاده کنید، بعدهای روانشناسی آن کار دیگر به شما اجازه نمی‌دهد که در یک چارچوب کلیشه‌ای کار کنید. ما صحنه‌ها را بداهه در می‌آوریم و این بداهه بودن در روان خودمان هم خیلی تأثیر می‌گذارد، به همین خاطر بیشتر به خودمان نزدیک می‌شویم تا یک آدم کلیشه‌ای. در واقع ما در بداهه‌پردازی رجوع می‌کنیم به یک آدم واقعی که آن آدم واقعی خودمان هستیم. به نظرم این‌طوری است که من از نقشها به جای تیپ، کاراکتر می‌سازم.



شما فارغ‌التحصیل رشته کارگرانی هستید. چرا از زمانی که وارد کار حرفه‌ای تئاتر شدید، دیگر به سمت کارگردانی نرفتید و بیشتر روی بازیگری متمرکز شدید؟

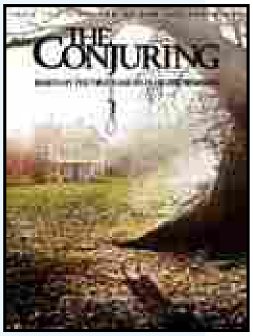
این سؤال را هم خودم از خودم می‌پرسم و هم دیگران از من می‌پرسند. خودم احساس می‌کنم که لازم است روزی جهان‌بینی‌ام را در قالب کارگردانی ارائه بدهم، اما هیچ‌وقت در این مورد به نتیجه قطعی نرسیده‌ام. در بازیگری می‌دانم مخاطبانم چه کسانی هستند اما در کارگردانی اینطور نیست و نمی‌دانم با چه کسانی و درباره چه کسانی می‌خواهم حرف بزنم. کارگردانی حرف دل خود آدم است و خیلی شخصی‌تر از بازیگری است. هنوز مطمئن نیستم که به عنوان یک کارگردان بتوانم دیالوگ دو نفره خوبی میان خودم و تماشاگران برقرار کنم. کمی می‌ترسم و زبانم از این جریان قاصر است. دوستان می‌گویند تو کارگردانی را شروع کن و خیالت راحت باشد که حرفهایت را به شکل درستش به مخاطب انتقال می‌دهی و آنها هم تو را می‌پذیرند، اما هنوز از این اتفاق مطمئن نیستم. دو سال پیش دغدغه‌ای داشتم و آن را با یکی از دوستانم مطرح کردم اما موفق نشدم آن را به سرانجام برسانم. خیلی دوست دارم کارگردانی کنم چون همیشه نقدهایی که به تئاترها دارم کلافه‌ام می‌کند اما هنوز تردید دارم و فکر می‌کنم شرایط مهیا نیست. درس کارگردانی خوانده‌ام و با توجه به دغدغه‌ای که دارم، احتمالاً روزی این کار را انجام خواهم داد.

شما تدریس بازیگری هم انجام می‌دهید و برای خودتان یک سری شاگرد دارید. در تدریس‌تان شرط می‌کنید که حتماً شاگردها از قبل پیش زمینه‌ای درباره تئاتر و بازیگری داشته باشند یا اینکه چون خودتان تئاتر را از صفر شروع کرده‌اید، شاگردهایی را که هیچ اطلاعی از بازیگری و تئاتر ندارند را هم به حضور می‌پذیرید؟

جالب است بدانید که هنرجوهایم همگی مقدماتی و مبتدی هستند و اصلاً به آدمهایی که کار حرفه‌ای کرده‌اند درس بازیگری نمی‌دهم. هر آموزشگاهی که بروم، با هنرجوهای مقدماتی، کلاس برمی‌دارم چون دوست دارم آنها را به حد قابل قبولی برسانم. هوای همه‌شان را دارم چون خودم هم یک روزی مثل آنها مبتدی و مقدماتی بوده‌ام. سعی می‌کنم تئاتر را طوری به آنها یاد بدهم که دوستش داشته باشند و از آن گریزان نشوند. در میان شاگردهایم استعدادهای خوبی را دیده‌ام، اما آینده آنها بستگی به این دارد که در مراحل بعدی زیر نظر چه کسانی رشد کنند و پا بگیرند.

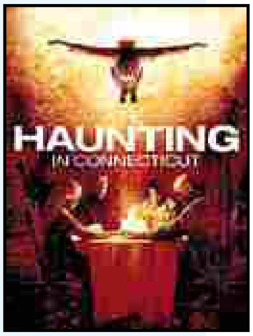
ترسناکترین فیلمهای واقعی

گاهی اوقات، فیلمهای ترسناک با استفاده از عبارت "بر اساس داستانی واقعی" تبلیغ و همه گیر می‌شوند، ولی بعضی از مخاطبان خیلی به این جمله اعتقاد ندارند. گاهی اوقات استفاده از این جمله در ژانر ترسناک باعث می‌شود تا فیلم و داستانهای آن باورنکردنی به نظر برسند؛ این در حالی است که تماشای دیگر سبکها بر اساس داستانهای واقعی محتمل تر و باور کردنی تر به نظر می‌رسند. اما هستند فیلمهای ترسناکی که توانسته‌اند نظر بسیاری از علاقه‌مندان به سینما را به خود جلب کنند. فیلم‌های ترسناک ساخته شده بر اساس داستانهای واقعی یکی از دلایل اصلی کشاندن مخاطبان به سالنهای سینما محسوب می‌شوند. مخاطبانی که اگر قرار باشد، فیلمی بر اساس داستانی واقعی را تماشا کنند، در انتخاب بین ژانرها، سبک ترسناک را به دیگر سبک‌ها ترجیح می‌دهند. قاتلین سریالی و اتفاقات ماورالطبیعه و استفاده از آنها در فیلمها باعث می‌شوند تا کمی با احتیاط بیشتر در خیابانهای تاریک قدم بزنیم و البته بعضی شبها هنگام خوابیدن، چراغ اتاق را هم روشن نگه‌داریم! در ادامه می‌توانید با چند فیلم برتر ترسناک ساخته شده بر اساس داستانهای واقعی آشنا شوید. ایده بدی نیست که این مقاله را در روشنایی روز مطالعه کنید یا اگر قصد دارید شب به مطالعه این مطلب بپردازید، چراغ‌های اتاقتان را روشن بگذارید!



احضار

این فیلم سال ۲۰۱۳ روی پرده سینماها رفت و به عنوان یک فیلم بر اساس داستانهای واقعی تبلیغ شد. احضار بر اساس تحقیقات دو محقق مسائل ماورالطبیعه با نامهای اِد و لوراین وارن روی یک موضوع عجیب و البته غیر قابل باور بود. پس از عرضه این فیلم، افراد زیادی روی صحت و دقت فیلم به داستان واقعی سوال کردند و اینکه چگونه ممکن است چنین اتفاق ترسناک و البته عجیبی در دنیای واقعی بیفتد. اِد و لورین وارن در دهه ۷۰ میلادی در جزیره رود به تحقیق درباره مسائل ماورالطبیعه می‌پرداختند، مسائلی که هنوز هم نمی‌توان توضیح خاصی برای آنها پیدا کرد. اِد وارن چند سال بعد از دنیا رفت و همسر او که اکنون ۸۷ ساله است هیچ وقت نظری راجع به ماجراهای اتفاق افتاده در فیلم بیان نکرد، اما یکی از دوستان نزدیک خانواده وارن ادعا کرد که تمام اتفاقات به تصویر کشیده شده در فیلم واقعا اتفاق افتاده‌اند. یکی از اعضای خانواده‌ای که در خانه جن‌زده جزیره رود زندگی می‌کرد، در کتاب خاطرات شخصی خود نوشت که تمام اتفاقات افتاده در ماجرای اصلی به جز چند تفاوت جزیی دقیقا در فیلم نیز نمود پیدا کردند.



شکار در کانکتیکوت

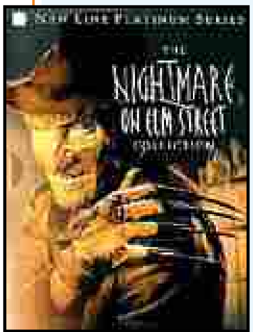
این فیلم که سال ۲۰۰۹ روی پرده سینماها رفت، نگاهی هنرمندانه و آزاد به داستان خانواده‌ای بود که در دهه ۸۰ میلادی به یک مرده‌شورخانه قدیمی نقل مکان کردند. کارمِن رید، کسی که در این خانه زندگی می‌کرد اذعان داشت که داستان به منظور هالیوودی‌تر شدن فیلم کمی تغییر پیدا کرده بود اما باز هم نکات اذیت کننده‌ای در داستان واقعی اتفاق افتاده بود. البته او درباره یکی از صحنه‌های فیلم که پرده حمام باعث مردن یکی از اقوام آنها شد، گفت که این اتفاق واقعا افتاده بود، حادثه‌ای که هیچگاه دلیلی منطقی برای آن پیدا نشد. یکی دیگر از اختلافهایی که فیلم با داستان واقعی داشت، سکانس ارتباط با مردگان بود که هیچگاه در داستان واقعی حاصل نشد اما صحنه جن‌گیری که در فیلم نشان داده شد، در داستان اصلی نیز اتفاق افتاده بود؛ البته این صحنه به علت رده‌بندی سنی بالای ۱۳ سالی که فیلم دریافت کرد، کمی با شدت کمتری به تصویر کشیده شد. بعضی از اتفاقات روی داده در دنیای واقعی نیز به دلیل اینکه بسیار شدید و سخت باور بودند، جایی در فیلم پیدا نکردند.

کشتار اره‌برقی تگزاس



پخش این فیلم به علت خشونت افسار گسیخته‌ای که داشت، در چند کشور ممنوع اعلام شد. شخصیت اصلی در این فیلم با نام مستعار صورت‌پوستی شناخته می‌شد زیرا وقتی قربانیان خود را از بین می‌برد از پوست آنها برای خود ماسک تهیه می‌کرد. اما داستان واقعی که فیلم از آن الهام گرفته است، پرونده فردی به نام اِدوارد گِین در دهه ۵۰ میلادی بود. اِد دیوانه، یک قاتل سریالی بود که به درست کردن ماسک از پوست صورت قربانیان خود علاقه داشت. او همچنین تکه تکه اعضای بدن قربانیانش را در اطراف خانه خود قرار می‌داد. هیچ مدرکی مبنی بر آدمخوار بودن گِین وجود ندارد اما بعضی از شواهد امکان آدمخوار بودن او را می‌دهند. وقتی پلیس او را در منزلش دستگیر کرد، درون اجاق، قلب یک انسان را که درون ماهیتابه‌ای قرار داشت پیدا کرد و وقتی از او پرسیده شد که آیا می‌خواست این قلب را بخورد، پاسخ داد: شما فکر می‌کنید دیوانه هستم!؟ این قاتل سریالی الهام بخش فیلمهای هالیوودی دیگری مانند سکوت بره‌ها و روانی نیز شد.

کابوس خیابان اِلم



کابوس خیابان اِلم، فیلمی خاطره‌انگیز راجع به یک مرد بی‌ریخت و جن‌مانند بود که شبها وارد خواب قربانیانش می‌شود و آنها را با استفاده از دستکش ترسناک خود از بین می‌برد. هیچگاه ذکر نشد که کابوس خیابان اِلم بر پایه یک داستان واقعی بوده است، اما نکات جالب و ریزی در فیلم وجود داشت که به مرگهای مشکوک جنوب شرق آسیا مربوط می‌شد. مرگهایی که در آن، قربانیان بدون هیچ دلیلی در خواب از دنیا می‌رفتند. یکی از این موارد، پسر ۲۱ ساله یک فیزیکدان بود که خوابهای غیر معمول و وحشتناکی می‌دید، خوابهایی که هیچکس باور نمی‌کرد تا اینکه در یکی از همان شبها خانواده‌اش با صدای جیغ و فریاد، بالای تخت او رفتند و وقتی رسیدند، او در خواب مرده بود.

دختر همسایه



دختر همسایه، فیلمی براساس یک رمان با همین نام و جنایتی در دنیای واقعی بود که در سال ۱۹۶۵ و در ایالت ایندیانا اتفاق افتاده بود. داستان فیلم، حکایت شکنجه‌های سخت و وحشیانه‌ای بود که توسط اقوام شخصیت اول فیلم بر او تحمیل می‌شد. در دنیای واقعی، سیلویا لیکِنز توسط گِرتِرود بانیزوسکی و فرزندانش شکنجه‌های سختی را تحمل کرد. مامور پیگیری قضایی پرونده در دادگاه اعلام کرد که مرگ لیکِنز، بدترین جنایتی است که تاکنون در ایالت ایندیانا رخ داده است.

نخستین نوشیدنی چه باشد؟



✓ نوشیدن آب به همراه لیمو در هر زمان از روز می‌تواند به بهبود شرایط سلامت شما کمک کند. آب به دلیل این که مواد مغذی را به سلول های شما منتقل می کند، مفید است و همچنین به دفع مواد زائد از بدن کمک می کند.

✓ با افزودن لیمو یا آبلیمو شرایط آب هر چه بیشتر قلیایی‌ساز تر می‌شود و این می‌تواند برای دستگاه گوارش مفید باشد، زیرا محیط بهتری را برای رشد باکتریهای خوب فراهم می کند. لیمو ترشح درون روده کوچک را تحریک می کند و این می‌تواند به تسکین سوء هاضمه کمک کند.

✓ هیچ دلیلی برای ننوشیدن آب لیمو وجود ندارد. این نوشیدنی بدن را هیدارته نگه می‌دارد و از این رو عملکرد عضلانی و گوارش را بهبود می‌بخشد. همچنین، نوشیدنی آب لیمو ممکن است به کاهش وزن نیز کمک کند. این در شرایطی است که مزه تلخ لیمو می‌تواند به افزایش تولید صفرا و جریان آن کمک کند.

✓ لیمو نه تنها عطر و طعم خوبی دارد و می توان از آن به همراه خوراکیها و نوشیدنی های مختلف استفاده کرد، بلکه منبع فوق العاده برای ویتامین C، پلی فنول ها، و آنتی اکسیدانها نیز است.

✓ آنتی اکسیدان های قدرتمند موجود در این میوه به مقابله با آسیب رادیکالهای آزاد کمک می کنند.

✓ نوشیدن آب لیمو به عنوان نخستین چیزی که هنگام صبح مصرف می کنید، آنتی اکسیدان های مورد نیاز بدن برای جوان سازی پوست و حفظ ظاهر با طراوات آن را در اختیار بدن قرار می‌دهد.

✓ فواید نوشیدن آب لیمو صبحگاهی ممکن است بیشتر با نوشیدن آب مرتبط باشد تا خود لیمو. نوشیدن یک لیوان بزرگ آب می‌تواند به تامین آب مورد نیاز بدن پس از یک دوره عدم مصرف مایع کمک کند. همچنین، این اثر مثبتی بر سرکوب اشتها دارد.

✓ هنگامی که صبح از خواب بیدار می‌شوید، بدن شما در حالت کم آبی قرار دارد. از آنجایی که چند ساعت را بدون خوردن یا نوشیدن پشت سر گذاشته اید، دستگاه گوارش همانند یک اسفنج تمیز است. آغاز روز با نوشیدن یک لیوان آب لیمو به معنای آغاز روز با یک منبع خوب برای ویتامین C که توسط لیمو تامین می‌شود و فواید طبیعی تامین آب مورد نیاز بدن توسط آب است.

✓ اگر آب لیمو را جایگزین نوشیدنیهای ناسالم مانند قهوه های شیرین شده با شکر کنید، کاهش کالری و افزایش مواد مغذی دریافتی را تجربه خواهید کرد، که یک وضعیت برد-برد محسوب می‌شود.



جایگزینهای قرص ویتامین

سفره غذایی خود را با انواع میوه و سبزیجات رنگارنگ کنید:

آجیل: انواع آجیل منبع چربی های سالم، پروتئین، فیبر و آنتی اکسیدانها هستند. بر اساس مطالعات، برخی از انواع آجیل، حتی از غذاهای گیاهی آنتی اکسیدان بیشتری دارند. مصرف منظم آجیل با کاهش خطر ابتلا به بیماری های قلبی عروقی ارتباط مستقیم دارد ضمن این که منجر به کاهش مرگ و میر در زنان بعد از سنین یائسگی می‌شود.

توت ها: رنگهای متنوع انواع توتها نشانه وجود آنتوسیانین در آنهاست که یک ماده شیمیایی گیاهی محسوب می‌شود و خواص زیادی برای سلامت دارد. توتها همچنین منبع فیبر، ویتامین ب، پتاسیم و ویتامین سی هستند. نشان داده شده که این مواد برای مبارزه با سلول های سرطانی مفید هستند و به جنگ التهاب می‌روند. به عنوان مثال ترکیبات موجود در زغال اخته منجر به جلوگیری از پوکی استخوان می‌شود، کلسترول بد را پایین می‌آورد و منجر به سرکوب عوامل رشد تومور می‌شود.

انواع سیب: سیب‌ها سرشار از مواد معدنی، ویتامین‌ها و آنتی اکسیدانها هستند و اینطور ثابت شده که مصرف روزانه سیب، نیاز شما به داروهای تجویزی را کاهش می‌دهد. سیب دارای فیبر زیاد است؛ بخصوص فیبر محلول که می تواند قند و کلسترول خون را تنظیم کند. سیب همچنین منبع خوبی از پتاسیم است که برای کاهش فشار خون تاثیر زیادی دارد. مواد مغذی موجود در انواع سیب شما را در برابر ابتلا به بیماری های قلبی عروقی مصون می کند. ضمن این که خطر ابتلا به برخی سرطانها از جمله سرطان ریه را کاهش می‌دهد. مصرف سیب با کاهش خطر ابتلا به آلزایمر و آسم همراه است.

سبزیجات: مصرف سبزیجات از قبیل کلم بروکسل، کلم بروکلی، تربچه و... با کاهش خطر ابتلا به برخی سرطانها ارتباط دارد. علاوه بر کاهش خطر ابتلا به سرطان، این سبزیجات منابع غنی از فیبر، مواد معدنی و ویتامینها از جمله ویتامین کا، ویتامین ب، ویتامین سی، ویتامین ای، پتاسیم، و سلنیوم هستند.

تخم مرغ: به دلیل داشتن کلسترول بالا، همچنان ترس از مصرف زیاد آن وجود دارد، ولی در سال های اخیر ثابت شده که تخم مرغ یک منبع غذایی بسیار سالم است. مطالعات نشان داده که مصرف بیش از یک عدد تخم مرغ در روز نه تنها خطر ابتلا به بیماریهای قلبی یا سکته را افزایش نمی دهد، بلکه منجر به افزایش سطح کلسترول خوب می‌شود. تخم مرغ همچنین شامل تمام اسید امینه ضروری برای تامین پروتئین بدن است و منبع خوبی از ویتامین آ، ویتامین ب، آهن، سلنیوم، کولین و ید محسوب می‌شود.





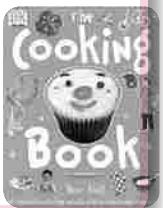
یک لحظه فراموشی

شما هم می‌توانید با ارسال متنهای زیبای خنده‌دار خود در این صفحه شریک شوید. پس مطالب خود را با ذکر نام و نشانی به ایمیل مجله یا شماره تلگرام مجله و یا از طریق فکس و حتی نامه به دست ما برسانید تا با نام خودشما چاپ شود.

علی ملکی

مشکل کتابها

من فکر می‌کنم بزرگترین مشکل کتابها و شبکه‌های آشپزی اینه که مقدار لازم رو تعیین نمی‌کنن و من هر دفعه به قسمت به مقدار لازم که می‌رسم، غذام یا بد طعم میشه یا به تلخی می‌زنه یا اینکه اونقدر خوش نمک میشه که نمیشه خوردش!



کلک مادرم

وقتی خیلی کوچیک بودم اولین بار که روزه گرفتم مادرم گفت، آب دهانم رو هم نباید قورت بدم و من هم هی می‌رفتم دستشویی و میومدم و گاهی اوقات که دستشویی پر بود دیگه حرفم نمی‌تونستم بزنم و چند سال بعد بود که فهمیدم این کار رو مامانم یادم داده تا وقتی بچه‌م روزه نگیرم!

حس عجیب



یه برادرزاده بی‌ادب دارم که میگه، وقتی تو توالت هستم و یکی میاد و در می‌زنه و عجله داره، حس برتری بهم دست میده و اونقدر خوشم میاد که طولش میدم و... درواقع به نظرم بهترین حس دنیا همینه و من حس می‌کنم من دزدم و پلیسها هم بیرونن و رمز باز کردن اتاق مخفی که من توشم رو نمی‌دونن و تازه وقتی هم که دارم میام بیرون، دمپایی‌ها رو خیس می‌کنم که یک دعایی هم پشت سرم بکنن که زحمت کشیدم شستمش!

سرزنش تلخ

وقتی خیلی کوچک بودم یه روز که مسافرت رفتیم، سوار آسانسور که شدیم، فکر کردم این همون جاییه که قراره توش بمونیم و تا رفتم تو آسانسور گفتم، اینجا چقدر کوچیکه، چرا آشپزخانه و دستشویی نداره؟ چجوری بخوابیم؟ اگه گشنه‌م بشه چی؟ اونجا بود که دیدم کل افراد خانواده یک جوری منو نگاه می‌کنن و یکصدا با هم گفتند؛ کفشات کو؟ از اون روز بود که من دیگه رشد نکردم!

تردید



با مادرم رفته بودیم بیرون، یکی از دوستای مامانم که تا به حال منو ندیده بود رو دیدیم و بعد از سلام و احوالپرسی به مامانم گفت؛ خواهرته؟! مامانم گفت: نه دخترمه. حالا من موندم که خانومه از مامانم تعریف کرد یا غیر مستقیم به من توهین کرد؟!

بوی کباب

با خواهرم رفتیم بیرون، از چلوکبابی که رد می‌شدیم بینی شو گرفت! گفتم چرا، بوش که خوبه؟! خواهرم گفت: هرچی که بوش بهم بخوره دوست دارم بخورم. بعد شصد متر جلوتر، بوی فاضلاب می‌اومد، نگاهی به آبجیم کردم و گفتم آبجی الان نظرت چیه؟!



روم به گلاب

سر جلسه امتحان سوال اول رو که جواب دادم، خواستم برم دستشویی، به مراقب نگاهی کردم و بین گلاب به روتون و روم به دیوار گیر کردم و گفتم؛ آقا روم به گلاب دستشویی دارم...

هیچی دیگه سالن امتحان منفجر شد و همه منو با دست نشون می‌دادن!

استدلال

معلم ریاضیمون عصبانی شد به یکی از بچه‌ها گفت: انگار از پشت کوه اومدی... منم پا شدم و گفتم آقا این یه چیز دوطرفه است، اینور کوهی‌ها به اونور کوهی‌ها می‌گن پشت کوهی... اونور کوهی‌ها هم به اینور کوهی ها... که یک دفعه فریاد زد و نمی‌دونم چرا بعد از این استدلال منطقی به من گفت برو بیرون!



مبل تازه



همسایه‌مون تازگی‌ها مبل خریده بود و بچه‌اش داشت تو کوچه بازی می‌کرد که یه دفعه باباش سرشو از پنجره بیرون آورد و داد زد؛ واسه چی بیرون داری بازی می‌کنی بیا خونه بشین رو مبل!

فکر

مدرسه که می‌رفتم همیشه سر کلاس به این فکر می‌کردم اگه پنکه سقفی بیفته، کله کیا قطع میشه؟! شمام فکر می‌کردین بهش؟!



ادب



یه روز با دوتا از دوستای عزیزم برای خرید رفته بودیم هفت حوض ،اومدم بگم بگید براتون یه چیزی بخرم بخورید، با شدت تمام گفتم ترو خدا یه چیزی بخرید من بخورم.

فاطمه طاهری

به سختی

شب خونه دوستم بودم، بابام اس‌ام‌اس داد مگه صبح کلاس نداری؟ گفتم چرا. گفت؛ پس چطوری می‌خوای بیدار بشی؟! گفتم: به سختی! صبح که پا شدم برم دانشگاه، ماشین بابام جلوی ماشین من بود سوئیچشم تو اتاقش، بیدارش کردم گفتم؛ بابا سوئیچت کجاست؟ گفت نمی‌دونم. گفتم پس من چجوری ماشین رو از پارکینگ دربیارم؟ گفت به سختی! یعنی تو زندگیم اینقدر بد ضایع نشده بودم!



خداحافظ پیری

رفتم خونه دوستم یه خواهر شش ساله داره دیدم یه حلزون پیدا کرده. آورده خونه، هر جا که حلزون میره، صورتشو می‌ماله به کف زمین! گفتم چیکار می‌کنی؟ گفت: حلزون موقع حرکت ترشحی از خودش جامی گذاره که حاوی کلاژن والاستینه که باعث میشه چین وچروک صورت از بین بره و دیگه باید با چین و چروک خداحافظی کرد! من تادوره دبیرستان هر آدم پیری رو که می‌دیدم فکر می‌کردم که رسمه، باهاش بای بای می‌کردم!



وایستادم

سوار تاکسی شدم، راننده تاکسی با راننده ماشین پشتی دعواش شد، پیاده شده میگه، من اینجا وایستادم و وای خواهم ساد...

بعد از این ماجرا شنیدم جمعی از اساتید ادبیات دسته جمعی خودکشی کردن!



تفریح

تو دانشگاه یکی از این ترم اولی‌ها رفته به مسئول آموزش گفته؛ استادمون نیومده، میشه توپ بدین تو حیاط فوتبال بازی کنیم؟!

هر روز مجالی را صرف خلوت کردن ذهن کن • دالای لاما

بگو سیب...

به یاد دستپخت عدسی

sooshtraa@yahoo.com
مصطفی گلیاری



باند دریچه دزدان مخوف!

چند روز پیش دو نفر دستگیر شدند که کارشان سرقت دریچه‌های فاضلاب بود. همان روز هم یک عکس دیدم که دریچه فاضلابش به جای اینکه به داخل شیب داشته باشد، برعکس بود و آب باران را رد نمی‌کرد. گمان کنم آن دریچه دزدها وقتی دیده‌اند دریچه‌های فاضلاب کارایی ندارند، آنها را با خودشان می‌بردند تا کیلویی بفروشند و از دریچه‌های بی کارآیی، کارایی اقتصادی بسازند و دم عیدی کاسبی کنند. حالا این هیچ! عجیب تر از این نوع دزدی ها این است که یکی می آید میلیاردی بالا می کشد و یک چکه از خبرش درز نمی کند. اما تا یک آفتابه دزد می گیرند، عکس و خبرش توی تمام کانالها پخش می‌شود. آیا دستگیری یک دریچه دزد یا گدایی که سه چهار میلیون تومن پول دارد، شکستن شاخ غول است که هر روز اخبارش را با عکس و تفصیلات در کانالها منتشر می کنند؟ به قول زمان دانشجویی خودمان:

شیشه بشکستن نباشد افتخار سنگ سخت

سنگ اگر مرد است، جای شیشه سندان بشکند

دسِّش دِه!

یک زلزله پف‌مثقالی در تهرون آمد و همه دیدیم به خود که چه شرایط دشواری است. بعدش هم تند و تیز رفتیم فروشگاههای کوهنوردی و داروخانه و کلی تجهیزات ساک زلزله خریدیم. بعد هم بین دکتر عکاشه با همه زلزله شناسها بحث شد که زلزله چند ریشتری زورش به تهران می‌رسد یا نمی‌رسد. حتی یک آقایی تبلیغ کرد که یک اتاقک ساخته‌ایم که اگر داخلش باشی و سقف و تیرآهن رویت آوار شود، ککت هم نمی‌گزد و خلاصه خیالمان راحت شد که زلزله زورش به پایتخت نمی‌رسد. این وسط هم دیگر یادمان رفت که برای سرپلی‌ها آب معدنی بار بزنیم اما همین طور بین همه علما و دانشمندان و هنرمندان و مسئولان بحث است که مگر قیمت یک کانکس چند است که به آنها نمی‌دهید! قدیمها یک بازی داشتیم به اسم دسّش دِه! یک نفر وسط می‌ایستاد و بقیه دوره‌اش می کردند. یک توپ هم بود که او می‌خواست آن را بگیرد. بقیه هی آن توپ را برای هم می‌انداختند و آنکه وسط بود، هی دنبال توپ می‌دوید. اینجا هم انگار زلزله‌زده وسط ایستاده و بقیه دارند با او دسّش ده بازی می کنند. این بازی «باید به آنها کانکس بدهیم» آنقدر ادامه پیدا می‌کند تا بهار شود. آنوقت هم هوا جان می‌دهد برای اینکه در فضای باز زندگی کنی! تو رو خدا این دو عکس را ببینید! چه مردم نجیب و کم‌توقعی هستند و با آنها چه بد تا می‌شود.





ونخواهیم پلنگ از درِ خلقت برود

سالها پیش روزی در شهری مهمان آدم فرهنگی و فرهیخته‌ای بودم. اوایل بهار بود و هوا بسی فرخ و نغز. گفت از خانه بیرون برویم و بحث را ادامه بدهیم و چون خیلی هم روشنفکر بود، به بچه‌هایش گفت با ما بیایند. شش تا بچه شیر به شیر داشت. همین‌طور که می‌رفتیم، مقادیری مرغ و خروس محلی دیدم. تا خواستم چیزی بگویم، به بچه‌هایش گفت: حملللله! و بچه‌هایش صد رحمت به قوم آپاچی! کمی بعد چشمم به عقاب بزرگی افتاد که لب دیواری نشسته بود و برای خودش از هوای خرم و نغز بهاری لذت می‌برد. میزبانم فرمان داد: همه ساکت و بی حرکت! بعد از دیوار پشتی بالا رفت و دولا دولا به عقاب نزدیک شد و البته عقاب گفت بشین بینم باااا و رفت. وقتی که برخورد آدم فرهیخته با حیات وحش این‌طور باشد، وای به روزی که بگندد نمک! دیگر از مردم عادی و شکارچی چه انتظاری داشته باشیم؟ هر سال در فصلی که پرندگان مهمان تالابهای ما می‌شوند، برخی از صیادان محلی میزبانِ میهمان کُش می‌شوند و دمار از روزگارشان در می‌آورند. زبان آن آقای محیط‌بان در سریال پایتخت مو در آورد که پَلنگ‌ها را شکار نکنید با این حال چند روز پیش یک بابایی پلنگی را که تازه در حیات وحش رها کرده بودند، کشت! البته یکجور پلنگان دیگر هم داریم که ساکن سفره‌خانه هستند. منظورم آنها نیست. سعدی گفت بگو:

چو باز آمدم کشور آسوده دیدم

پلنگان رها کرده خوی پلنگی



تعبیر خواب

خوابگزار: مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

دوستانی که خواب خود را به گوشی من تلگرام می کردند، لطفاً فعلاً خواب یا پیام‌های خود را با پیامک بفرستند.



همه اسامی مستعار است و اگر مشخصاتی که برای بینندگان خواب می‌نویسم، مانند مشخصات فرد دیگری بود، تصادفی است. اگر کسی می‌خواهد خوابش چاپ نشود، حتماً تأکید کند که چاپ نشود! و دوستانی که برای تعبیر خواب خود تلفن می‌کنند، لطفاً فقط یکشنبه‌ها و سه‌شنبه‌ها بین ساعت ۱۵ تا ۱۷ با شماره ۲۹۹۹۳۳۳۴ تماس بگیرند و خواهش می‌کنم شماره‌های دیگر مجله را اشغال نکنند. در ضمن خواب خود را قبل از این که برایتان تعبیرش کنم، برای کسی تعریف نکنید زیرا شاید در خواب شما رازهایی باشد که وقتی که تعبیرش را نوشتم، کسانی که خواب را از خودتان شنیده باشند، خواهند فهمید آن رازها مال شماست و خوشتان نیاید.

بستری در گورستان

فاطمه فاتحی، ۳۷ ساله، متأهل، خانه‌دار، لنگرود

خواب دیدم شب است. از خواب بیدار شدم. در قبرستانی بودم که پدر و مادرم دفن هستند. با فاصله نزدیک قبر خوابیدم. شوهرم و دخترم هم بودند. گفتم خدایا چرا اینجا خوابیده‌ام؟

تعبیر:

این خواب از استرس‌های شما حرف می‌زند. برای اینکه بفهمیم چرا چنین خوابی دیده‌اید، باید شخصیت و مسائل زندگی شما بررسی شود تا ریشه‌اش را پیدا کنیم. پس بهتر است نامه یا پیام کاملتری بفرستید.

همیشه در خواب می‌میرم

زهرا میثمی، ۲۴ ساله، مجرد، شاغل، شیروان

حدود چهار ماه است که مدام خواب می‌بینم مرده‌ام، مرا به قبرستان می‌برند و وقتی که می‌خواهند مرا دفن کنند همه گریه می‌کنند و افسوس می‌خورند. من به آنها می‌گویم دیگر فاید ندارد چون مرده‌ام. آنها می‌گویند مرا به تمام خواسته‌هایم می‌رسانند به شرطی که زنده شوم. من می‌گویم فایده ندارد چون شما نمی‌دانید من چه می‌خواهم. آنها خیلی گریه می‌کنند ولی نگاه من به دورهاست. انگار منتظر کسی هستم. تقریباً تمام خوابهایم همین مضمون را دارند.

تعبیر:

خواب شما می‌گوید از چند ماه پیش برای شما اتفاقی عاطفی افتاده برای مثال یا در عشق شکست خورده‌اید و نارو دیده‌اید، یا کسی را می‌خواهید که امیدی به وصالش ندارد... اگر حرفم درست است، ادامه بدهم[گفت فرض کنید درست است]. همچنین می‌گوید اعتماد به‌نفس شما پایین است و حس می‌کنید جذاب نیستید به همین دلیل است که در خواب مرده‌اید تا جلب ترحم کنید. آنها ناز شما را می‌کشند و می‌گویند شما را به آرزوهایتان می‌رسانند ولی شما انگار منتظر کسی هستید و او همان است که دل شما را برده. اینکه در خواب منتظش هستید، به این معنی است که به سمت شما کشش ندارد یا شاید قبلاً با شما بوده وحالا کات کرده. اگر تعبیرم درست است، پیشنهاد می‌کنم روی شخصیت خودتان کار کنید. هرچه کمتر وابسته باشید، جذاب‌تر می‌شوید. اشتیاق خود را کنترل کنید و ابراز احساسات نکنید تا جذابیت شما بیشتر شود. جلب توجه دیگران با ایجاد ترحم در آنها، نتیجه عکس می‌دهد و ارزش و جذابیت شما را کم می‌کند.

من و پسرم

فاطمه راهداری، ۳۰ ساله، متأهل، خانه‌دار، اسلامشهر

خواب دیدم من و پسر ۹ ساله‌ام روی پشت بام ساختمانی بودیم که انگار بیمارستان بود. حال من و او خوب بود. داشتیم راهی پیدا می کردیم که بیاییم پایین اما راهی نبود. تااینکه چیزی شبیه نردبام دیدم. پسرم را فرستادم پایین. خواهرم و شوهرش پایین منتظر بودند. پسرم را گرفتند و رفتند. من دیگر خودم پایین نرفتم و همان بالای بام می‌چرخیدم. جالب اینجاست که خواهرم هم دقیقاً همین خواب را دیده. رابطه‌ام با خواهرم خوب است، زندگی خودم هم معمولی است.

تعبیر: به نظر می‌رسد خواب شما به این موضوع اشاره می کند که حس می کنید برای خودتان وقت ندارید و کارهای پسر و شوهرتان هیچ وقتی برای خودتان نمی گذارد. دنبال راهی هستید که کسی برای مثال خواهر گاهی از پسرتان نگهداری کند تا شما هم بتوانید به کارهای خودتان برسید. در این خواب با او روی بام هستید. بیمارستان نیست اما در خواب بهتر است بیمارستان باشد و شما آن بالا گیر کرده باشید تا بهانه‌ای داشته باشید که بچه را نگه دارند. اما چون مادر هستید، دلتان راضی نمی‌شود در خواب بیمار باشد تا به بهانه بیماری به شما کمک کنند. ناخودآگاه شما قصه را این طور می‌نویسد که مشکل پسرتان این است که آن بالا گیر کرده. بعد وسیله‌ای پیدا می کنید که نردبام نیست اما می‌شود با آن پسرتان را پایین بفرستید. چرا نردبام نیست؟ زیرا باید بهانه‌ای هم داشته باشید که خودتان پایین نروید پس آن وسیله طوری طراحی می‌شود که فقط بشود بچه را پایین فرستاد. آنها به خواسته شما عمل می کنند و بچه را می‌برند و حالا شما وقت دارید که برای خودتان بچرخید. آنجا فقط یک بام خشک و خالی است و چیزی برای تفریح ندارد. تنها چیزی که دارد، این است که تنها هستید و کاری و مسؤولیتی ندارید مدتی هم وقت دارید. پیشنهاد می کنم کارهای خود را تنظیم کنید و از روی برنامه انجام بدهید تا سریع‌تر انجام شوند و برای خودتان وقت صرفه‌جویی شود. مطالعه کتاب ومجله هم جزو برنامه‌های شما باشد. تا جایی که می‌توانید وقت کمتری برای گوشی بگذارید و یاد بگیرید که با گوشی وقت گذرانی نکنید.

معشوق در چشم عاشق همیشه تنهاست

● والتر بنیامین

شاهین نصیری نیا:

دوست دارم در ایران کار کنم

مرتضی رضایی

شاهین نصیری نیا و حرفهایی که شاید در ظاهر تند باشد و یکطرفه،اما در عمق آنها که وارد شوید می‌بینید که یک به یک آنها دردهایی است که وزنه برداری دارد و یک چسب زخم روی آنها را پوشانده،اما آنها که باید می‌دانند که این اتفاق به عمل جراحی نیاز دارد و کار دیگر از پانسمان کردن و بخیه‌های ریز و درشت گذشته است. او در آمریکا فعالیت می‌کند و به بچه‌ها در ینگه دنیا آموزش می‌دهد،اما وقتی از شاهین پرسیدیم که حاضر است آنجا را ترک کند و برای ایران وقت بگذارد، گفت: "با سر می‌آیم."



خیلی وقت است که از شاهین نصیری نیا خبری نیست.از وقتی که به آمریکا رفته‌اید کمتر صحبت می‌کنید و کمتر در رسانه‌ها هستید. اصلاً تیم ملی ایران را رصد می‌کنید؟

صددرصد،من دوستان خوبی دارم و بچه‌های ایران را دوست دارم. به هرحال تیم ملی کشورم است و اگر رصد نکنم که نمی‌شود. من هم به هرحال گرفتاریهای خودم را در آمریکا دارم.آنجا دارم یکسری نوجوان را برای سالهای آینده رشد می‌دهم و کمی سرم شلوغ است. یکی،دونفر هم از مکزیک شاگردم هستند و کلا وقت به سرعت می‌گذرد.

شما بارها اعلام کرده‌اید که من هستم و دست هم سمت اهالی وزنه برداری دراز کرده‌اید، اما هیچ چراغ سبزی از طرف مسئولان ندیدید.

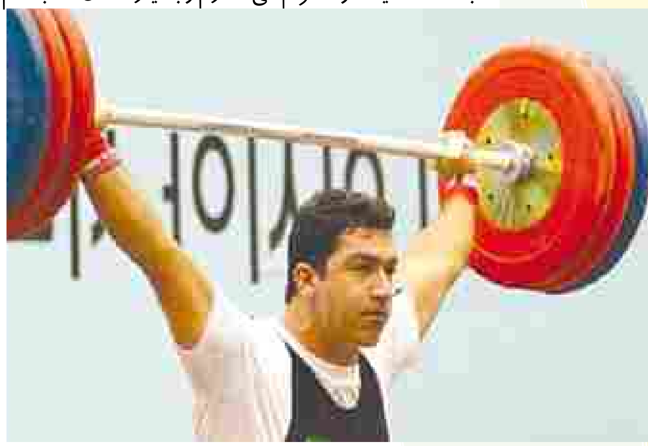
بحث،بحث سلیقه‌ای است دیگر. شاهین نصیری نیا حرف می‌زند، حرفهایش را نمی‌پسندند. اینها کسی را می‌خواهند که خیلی بزرگ نباشد، البته نمی‌گویم که من خیلی بزرگ هستم ولی ما برای ورزش این مملکت خیلی زحمت کشیدیم. اینها کسانی را می‌خواهند که بله قربان گو باشند.به جز محمد حسین برخواه،واقعاً نمی‌دانم او چگونه کار می‌کند اما به شخصیت او احترام می‌گذارم و بسیار انسان بزرگی است و می‌دانم که دارد خدمت می‌کند، با جان و دل هم کار می‌کند. در غیر اینصورت شما ببین هر کسی آمده و حرفی زده است به ۶ ماه نکشیده که سریع حذفش کردند مثل،سجاد انوشیروانی،حسین توکلی و هر شخص دیگری.

به نظر شما چه اتفاقی رخ می‌دهد که کسانی مثل شما و مهماندوست در ایران جایی ندارند؟

من هرجا که باشم اول دارم یک کار حرفه‌ای می‌کنم. دوم، من یک ایرانی هستم و بچه مسلمان. دلیل نمی‌شود که وقتی آمریکا زندگی می‌کنم یعنی برای آنجا هستم. من یک قرارداد حرفه‌ای بستم و دارم کارم را می‌کنم یا همین مهماندوست و خیرآبادی و.... تازه دوستان ما با اینکه اشتباه کرده‌اند،اشتباهاشان را قبول ندارند و نمی‌گویند که ما اشتباه کردیم و حتی هزارجور حرف برای آدم در می‌آورند. همین آقای مهماندوست مگر کم دارد کار می‌کند؟ مگر در ایران کار نمی‌کرد؟ حقوقش را کامل می‌گرفت؟ ساریخانی جودو را یادتان است؟ رفت عربستان معلوم نیست چه شد.هیچ کس هم پیگیری‌اش نکرد. کسی نگفت قهرمان ملی کجاست؟ من یادم است که یکی از فنون جودو به نام او شد. یا علی فلاحتی، اگر این فرد برایش مشکلی پیش آمد چه کسی مسئول بود؟

واضح‌تر بگویید که از نظر شما ایراد کار کجاست؟

دقیقا. ما یک ایراد بزرگ داریم ورزش ما دولتی است و ورزش دولتی باید پایگاه قهرمانی را تقویت کند یعنی پول بیت المال می‌رود و در این راه خرج می‌شود؛ قهرمانی و همگانی.همه اینها با هم است. از همگانی به قهرمانی می‌آیند. در همین همگانی چه رشته‌هایی وجود دارد؟ هر کدام از اینها بودجه‌ای دارند. آخر سال هم که می‌بینید هیچی به هیچی.حتی توانایی آوردن اسپانسر را هم ندارند. حداقل از اسم وزنه برداری هم استفاده نمی‌کنند که اسپانسر بیاورند. بعد آخرش هم پولها جایی که باید خرج نمی‌شود. شما می‌دانید چند هزار میلیارد در لیگ ۱ و ۲ فوتبال هزینه می‌شود؟



از نظر ورزشی مشکل کجاست؟

ما روح تیمی نداریم، تیم ما یک تیم متلاشی است. کیانوش رستمی را من دوست دارم و قهرمان خوبی است، اما در هیچ جای دنیا چنین اتفاقاتی را ندیده‌ام.من در آمریکا و مکزیک و آلمان بوده‌ام. در خیلی از کشورهای دنیا دوست و رفیق دارم. تمام هم دوره‌های من الان مربی شده‌اند. همین گرجستان، رقیب من مربی‌اش است. من این نظمی که در تمامی تیمها می‌بینم که البته زمان ما هم این نظم در ایران بود، ما همه یکدل بودیم ولی الان متاسفانه در تیم فعلی دیده نمی‌شود و هر کسی هم ساز خودش را می‌زند.

شما اگر رییس فدراسیون بودید اجازه می‌دادید کیانوش تنها تمرین کند؟

من از اول این کار را نمی‌کردم. درست است که وزنه برداری انفرادی است ولی به خاطر تیم و نظم تیم باید همه کنار تیم باشند. من اگر بودم می‌گفتم همه باید یکجا باشند و این حرکت کیانوش غیر قابل تحمل است.نه به کیانوش بلکه به هیچکس دیگری این اجازه را نمی‌دادم.تمام این نتایج و عواقبی که ما در مسابقات جهانی آمریکا دیدیم همه به خاطر همین مسئله بود. از اول نباید این طور می‌شد. من مصاحبه خیلی از دوستان را دیدم که می‌گفتند نباید از اول به این شکل می‌شد ولی حالا که شده. درست می‌گویند، ولی جلوی ضرر را از هر جایی که بگیرید منفعت است. منفعت منظور فقط تیمداری نیست بلکه منفعت یعنی اینکه ما یک تیم داریم که کیانوش رستمی هم می‌آید و در آن مدال می‌گیرد.

شما خودتان آن زمانی که ملی پوش بودید،

خواسته غیر معقولی داشتید؟ مثل اینکه برادر خودتان را همراه خودتان به سفر ببرید و....؟

پدرم در آن زمان مربی تیم ملی بود ولی خیر، من چنین خواسته‌هایی نداشتم. ببیند همین حرفی که کیانوش رستمی می‌زند که می گوید من بدن خودم را می‌شناسم، ما هم در زمان خودمان اینگونه بودیم. مربیانی که آمدند زیاد دانش نداشتند و ما برای حفظ نظم تیم همه چیز را رعایت می کردیم.بعد از ایوانوف و بعد از پدر من در سال ۲۰۰۱ دو مربی به تیم ملی آمدند که اصلا مربی نبودند و به دلیل مسائل دیگری آمده بودند. مربیهای بلغاری را عرض می کنم. در آن زمان خودمان داشتیم تمرین می کردیم ولی باز همه در قالب یک تیم بودیم و تیم یک شخصیت داشت. همه این حرفهایی که می‌زنم فقط تقصیر کار کیانوش یا ورزشکار دیگری نیست، مقصر مدیریت فدارسیون است که نمی‌تواند چنین مسائلی را مدیریت کند.باید کسی را بگذارند که حرفش خریدار داشته باشد. حسین برخواه الان آمده و می گوید نه.

برخواه از کدام نسل است؟ ازنسل ما است. با چه کسی کار کرده است؟ با مربی‌های بزرگ ونتیجه‌اش را هم گرفته است.قهرمان دو دوره جهان است، الان می آید این حرف را می‌زند و پای حرفش هم می‌ایستد. مطمئن باشید اگر کیانوش رستمی و خیلی از بچه‌های دیگر روی این سیستم جلو بیایند خیلی بهتر نتیجه می گیرند. نه اینکه ما برویم به مسابقات جهانی آمریکا یک مدال نقره صددرصدمان از دست برود و بعد بیاییم و بگوییم که نشد!

شما از ایوانوف صحبت کردید. به کار او اعتقاد دارید؟

صددرصد. ایوانوف شایعات زیادی اطرافش وجود داشت ولی آمد و شخصیت وزنه برداری ایران را از آسیا به سطح جهانی رساند. روز اولی که ایوانوف آمد،بندی در قراردادش بود که اگر ورزشکار من قهرمان جهان شود، (در کشوری که قهرمان آسیا می‌شدی یا کسی که ۲۰۰ کیلو دوضرب می‌زد دیگر آخر وزنه بردارها بود) مثلا n تومان می گیرم



و روزی هم که قهرمان المپیک بدهم همینطور. روزی که او این حرف را زد همه به او خندیدند و گفتند باشد امضا کنید. وقتی ایوانوف این نتیجه را گرفت تازه همه فهمیدند که او چه چیزی گفته است.از جنس ایوانوف در ایران می توانم بگویم ولاسکو بود برای والیبال که او هم چنین شخصیتی داشت. شما ببینید او والیبال ما را از کجا به کجا رساند. شخصیت وزنه برداری ایران را ایوانوف بالا برد. من یک زمانی می گفتم می‌شود قهرمان آسیا شوم، زمانی که ایوانوف آمد می گفتم من باید رکورد جهان را بزنم. تیم ملی ما به جایی رسیده بود که وقتی ما به المپیک سیدنی رفته بودیم، همه دوربینها روی ما بود چون می‌دانستند یک تیم قدرتمند به این مسابقات آمده است.

حقیقت دارد که در وزنه برداری مدالها را می‌فروشند و یا اینکه از قبل تعیین می کنند؟

در آن زمان یکی از قدرتهای وزنه برداری جهان همین یونان بود و پیروس دیماس کسی بود که بالاتر از همه ایستاد.به هرحال فدراسیون جهانی هم نسبت به رشته های دیگر برای خودش معیاری دارد. آن چیزی که من فهمیدم به هر حال قدرت است و لابی که ما نداریم. آن زمان هم قدرتی در فدراسیون جهانی نداشتیم که بخواهد از من دفاع کند. به هر حال قبل از مسابقات به دلیل اینکه وضعیتم خیلی خوب بود، دقیقا ۴ روز قبل از مسابقه ۱۸۰ کیلو یک ضرب و ۲۱۰ کیلو دو ضرب را خیلی راحت می‌زدم. در آن جا بحثهایی پیش آمد که اگر شاهین وزنه بزند ما تیم ایران را محروم می کنیم. دیگر پای تیم را وسط کشیده بودند.

دوپینگ؟

بله. اصلا احتیاجی نیست که شما دوپینگ‌ات بیرون بیاید، می‌توانند انگ بزنند. در همان سال این مسائل در دوومیدانی هم بود. ما دستمان به جایی نرسید. فقط به خاطر پرچم ایران و وطنم این کار را کردم. بعد از همان مسابقات خیلی جالب بود.چیزهایی می‌دیدم که انگار مثلا شاهینی وجود نداشته است و انگار کاری برای مملکتش نکرده است.

بعد از مسابقه چه شد؟

فراموش کردند. بعد از این مسابقات یادشان رفته بود که من چه کاری انجام دادم.من بعد از این مباحث خیلی ضربه خوردم.هرجا می‌رفتم برخوردها متفاوت بود.حتی بعضی‌ها وقتی من را می‌دیدند می گفتند تو وطن فروش هستی! به هر حال مردم عادی که نمی‌دانستند چه شده است. اما اگر صدبار دیگر هم این اتفاقات رخ می‌داد من باز هم همان کار خودم را می کردم چون می‌دیدم که دوستانم چگونه زحمت کشیده‌اند. هر کس دیگری هم به جای من بود انتظار داشتم که به خاطر من کنار بکشد. من گناه را گردن هیچ مسئول بین‌المللی نمی‌اندازم. تقصیر کار فدراسیون خودمان بود نه فدراسیون جهانی. آنها می‌توانستند خیلی کارها انجام بدهند، اما این کار را نکردند. می‌توانستند از من دفاع کند اما نکردند. ما به خاطر اینکه نماینده‌ای در فدراسیون جهانی نداشتیم همه چیز را از دست دادیم.

شاهین نصیری نیا معمولاً اسمش در بین منتقدان شماره یک علی مرادی مطرح می‌شود. چرا؟

زمان آقای افشارزاده و رضازاده یک مصاحبه از من گیر بیاورید که من انتقاد کرده باشم.دلیل دارد. زمانی که من از افشارزاده انتقاد داشتم می‌رفتم دفترش و انتقادم را می کردم و می آمدم بیرون. زمان حسین رضازاده هم همین بود.در دفترش به روی من باز بود.با کوروش باقری می‌رفتیم یا آنها من را قانع می کردند یا من آنها را.رضازاده حرفش را رک می‌زد و به من می گفت الان نمی‌توانم با تو کار کنم. با هم تعارف نداشتیم.او به حرفهای من گوش و از آنها استفاده می کرد.یک جاهایی هم واقعا من قانع می‌شدم.برایم دلیل می آورد.من از بچگی با علی مرادی بزرگ شده‌ام.وقتی انتقاد می کردم خیلی‌ها می گفتند چرا انتقاد می کنی؟به آنها می گفتم که من او را می‌شناسم.

شما چه آینده‌ای را برای وزنه برداری متصور هستید؟

ما باید رییس فدراسیونی داشته باشیم تا بتواند از اسم وزنه برداری استفاده کند و برود از دل شیر سرمایه را بکند و بیاورد بیرون.

فدراسیون سالن وزنه برداری را به سالن موسیقی تبدیل کرده است.نظر شما در این مورد چیست؟

اشکالی ندارد.اگر برای فدراسیون درآمدزاست مشکلی نیست.شما جارو بساز بده دست مردم اما پول در بیار.البته باید دید که تکلیف این پولها چه می‌شود.نباید بدون حساب و کتاب باشد.سه سال از مدیریت مرادی می گذرد،چند دستگاه میله و هالتر وارد ایران شده است؟در تهران قدم بزنید؛چند تا باشگاه وزنه برداری پیدا می کنید؟آن یکی دو تایی هم که هستند آنقدر نمناک و کثیف هستند که بچه‌های مردم سل می گیرند و می آیند بیرون.در وزنه برداری ایران مربیان بهترین استعدادها را دارند اما از لحاظ دانش روز عقب هستند و اینها مشکل است.ما باید رییسی داشته باشیم که رییس فدراسیون ایران باشد نه رییس تیم ملی.ما ۶ تا بچه داریم که هر کسی رییس باشد می آیند مدال بگیرند.

به نظر شما ما چقدر استعداد داریم؟

استعداد داریم اما خروجی نداریم. ما می‌توانیم سه تا تیم ملی داشته باشیم.چرا باید فقط ۵ نفر داشته باشیم و در انتخاب وزنه آن ۵ نفر هم اشتباه کنیم و مدال نگیریم؟شما وقتی یک کادر فنی ثابت نداشته باشید چه کار می‌خواهید بکنید؟ ایراد از خود مدیران است.من دروغ می گویم و مشکلی

لطفا ورق بزنید

ادامه از صفحه ۵۹

نیســت، همه هم دروغ می گویند؟ کسانی که برای شما سر شان را می‌دادند چرا حالا منتقد هستند؟

به نظر شـما برخواه می تواند حاشیه‌های وزنه برداری را جمع کند؟

اگر به حسین برخواه باشد و فدراسیون پشتش باشد حتماً می‌تواند.برخواه کاراکتری دارد که می‌تواند این کار را بکند اما من برخواه را خیلی قبول دارم،چه فنـی و چـه اخلاقی.من بعد از حسـین توکلی گفتم برخواه بهترین گزینه است، اما ابزار می‌خواهد.الان ایوانوف هم بیاید و ابزار نداشـته باشد نمی‌تواند.در وزنه برداری یک مربی اگر آن شخصیت را داشته باشد و با آگاهی بگوید این راه درست است می‌تواند به همه جا برسـد اما اگر حامی نداشته باشد اتفاقی نمی‌افتد.برخواه شخصیتی دارد که من روی اسمش قسم می‌خورم .

خیلی‌ها می گویند حسین رضازاده می‌توانست در جهـان پسـتهای مختلفی بگیرد.ایـن را قبول دارید؟

بدون اغراق،او ویترین وزنه برداری ما اسـت.من را که یک بار قهرمان جهان شده‌ام ببینید در جهان چه عـزت و احترامی می گذارند.آن وقت می‌خواهید به رضازاده پسـت ندهند یا احتـرام نگذارند؟هر کجا می‌رویـد او افتخار اسـت.الان در دنیـا قهرمانهای خودشان در مسابقات مهم هستند اما در ایران سایه هـم را با تیر می‌زنند. ما نسـل قبل هسـتیم و باید با هم پیش برویم.شاهین نمی‌تواند ایران بیاید اشکالی ندارد ،در پسـتهای آسـیایی و جهانـی معرفی‌اش کن.برخواه را مدیر کن.علی فلاحتی نژاد چطور،بیاور جای دیگـری از او اسـتفاده کن.خـدا رحمت کند رفتگان را.الان نواب نصیر شلال را همه می‌شناسند، اگر بگذرد و دیگر این اتفاق نیفتد چه می‌شود.

در سـنگین وزن "تالاخـادزه" رکوردهـا را از آن خودش کـرده اسـت.خیلی‌ها می گویند که تا سالهای سال کسی نمی‌تواند این رکورد را بشکند.

از نظر من اینطور نیست.سـعید علی حسـینی اگر ۵ دقیقـه زودتر خـودش را پیدا می کرد داسـتان متفاوتی رقم می‌خـورد.او ۲۶۴ را می‌زد.با توجه به اینکـه او پایش هم خراب بـود و چیزی هم به زبان نیاورد.رقابت با تالاخادزه که سـن‌اش کمتر است کار آسـانی نیست.اما سعید می‌تواند رکوردها را از او پس بگیرد.خدا را شـکر او امسال مدال نقره‌اش را گرفت.بـه نظرم همه بچه‌های وزنه برداری باید از او الگو بگیرند.او هم قهرمان اسـت و هم پهلوان. ضمـن اینکه بهداد هم خوب اسـت امـا باید روی حرکتهایش کار کند.داورها خیلی سختگیر شده‌اند. درالمپیـک هم من بالای ۱۶ وزنه بردار را دیدم که خطا کردند و داوران گرفتند.

بمناسبت رکوردشکنی **علی علیپور**

وقتی مدافع استقلال آقای گل پرسپولیس شد!



جوان لاغر و خجالتی قائم شهری که مدتی هم در تیم ملی جوانان عضویت داشت برای تمرین به تهران آمد. از آنجا که میثم بائو جز آشنایان او محسوب می شد و بازی اش را دوست داشت، علی علیپور را به امیرخان قلعه نویی معرفی کرد تا در تیم استقلال از او تست بگیرند! در آن روزگار علیپور به عنوان مدافع راست تست داد و آنقدر خوب بود که ژنرال از او خواست در تمرینات شرکت کند. یک ماه و نیم از روزی که تست گرفته بود گذشت و قلعه نویی به این نتیجه رسید که بازیکن خوبی در اختیار دارد.

ژنرال به علیپور گفت که برای عقد قرارداد به دفتر باشگاه برود. علیپور هم با ذوق و شوق به باشگاه مراجعه کرد اما رقم پیشنهادی آنقدر کم بود که او شوکه شد. وی می خواست در تهران زندگی کند اما قرارداد باشگاه حتی هزینه اجاره یک اتاق هم نمی شد. وی از دوستانش مشورت گرفت که چه کند و آنها هم به او پیشنهاد دادند به راه آهن برود. به این ترتیب بازیکنی که قرار بود روزی جایگزین خسرو حیدری شود،از باشگاه استقلال فاصله گرفت!

اما حکایت زندگی علیپور همانند یک فیلم درام بود. آقای گل این روزهای لیگ برتر درباره گذشته نه چندان دورش می گوید:« زمان حضور در راه آهن، باشگاه ۱۰ میلیون تومان پول به من داد که رفتم و یک خانه که چه عرض کنم انباری در محله نازی آباد اجاره کردم. ۱۰ میلیون تومان پیش و ماهی ۳۰۰هزارتومان اجاره! مدتی آنجا بودم اما دیدم واقعاً نمی توانم ادامه بدهم و خانه را تحویل دادم. جایم بسیار کوچک، تاریک و نمور بود. تصمیم گرفتیم از آنجا بلند شویم و همراه همسرم در منزل دوستم که او نیز متاهل بود ساکن شدیم.»

علیپور پس از آن با قراردادی یکسال و نیمه به پرسپولیس آمد اما وضعیت مالی اش بهبودی نیافت. آنقدر فشار بر روی او زیاد بود که تمرکز تمرین کردن هم از بین رفت و ناگاه گل دربی همه چیز را تغییر داد. علیپور جوانترین گلزن دربی شد و مسوولان باشگاه یادشان آمد که این بازیکن باید حقوقی هم دریافت کند! هرچند شاید باور این موضوع برای فوتبالدوستان سخت باشد که بدانند امروز علیپور جز ارزانترین بازیکنان لیگ فوتبال ایران است.

گلزن اول باشگاه پرسپولیس قراردادی دویست میلیون تومانی با باشگاه داشت و قرار بود که هرسال بیست درصد هم افزایش پیدا کند. چرا اینقدر کم؟!چون مدیران وقت از مشکلات مالی او آگاه بودند و می دانستند به پول احتیاج دارد، به همین دلیل کمترین رقم را برایش در نظر گرفتند تا با آن بتواند بدهی هایش را پرداخت و خانه ای اجاره کند! به هرحال دکتر طاهری و مهندس ترکاشوند به فکر خیروصلاح باشگاه بودند تا یک وقت دلارهایی که قرار است به نیمکت نشینان خارجی بدهند، کم نشود!

اینگونه شد که قلعه نویی واستقلال مدافع راست خود را به پرسپولیس تقدیم کردند تاامروز بهترین بازیکن لیگ شود. والبته امروز وضع علیپور از لحاظ مالی بهتر شده و شنیده ایم قرار است تاانتهای فصل نزدیک ششصد میلیون دریافت کند.

از این دست استعدادها در فوتبال ایران کم نیستند ولی امثال برانکو را نداریم که به آنها بها بدهد و باعث پیشرفتشان شود.

حالااماعلیپور بادبل در مقابل نفت آبادان، ۱۷ گله شد واز رکورد فصل قبل مهدی طارمی عبور کرد تا حسـرت استقلالیها چند برابر شود.



علی کریمی و حرف از همه چی

مرتضی رضایی



کریمی یک بدی دارد و آن اینکه، او خودش را در گیر مسائل می کند!

اصلاً تا به حال شده نقل قولی از لیونل مسی، رونالدو یا خیلی از ستاره های فوتبال جهان بشنوید که مثلا درباره مدیریت بحران در آرژانتین یا پرتغال حرف بزنند؟ اصلا دیده اید که آنها بیایند و بگویند چرا قیمت تخم مرغ بالا رفته است؟ آقای کریمی وقتی شما در عین بی احترامی لوگوی برنامه نود را از میکروفون آن جدا می کنید و بلافاصله به مهدی تاج رییس فدراسیون فوتبال حمله می کنید، این چه دلیلی می تواند داشته باشد؟ رفتار زشت، زشت است و حتی اگر عادل فردوسی پور در برنامه اش داوری بازی های شما را نشان نداده باشد نباید به خودتان اجازه بدهید که به عنوان یک الگو چنین رفتارهایی را از خودتان نشان بدهید. شما بارها این را به زبان آورده اید که اگر فوتبال نبود امثال تاج و فردوسی پور چه کار می خواستند بکنند؟ حال من این سوال را از شما می پرسم که اگر این فوتبال نبود علی کریمی قرار بود چه کار کند؟ این زنجیر به هم پیوسته است. قبل از شما، عادل فردوسی پور و مهدی تاج، بازیکنان، مجریان و روسای فدراسیون مختلف آمده اند و رفته اند اما هیچ کدام نپرسیده اند که اگر فوتبال نبود بقیه چه کار می کردند؟ همانطور که شما به کسی اجازه اظهار نظر درباره فوتبال را نمی دهید پیشنهاد می کنم در قبال مسائلی که ورزشی نیست سکوت کنید و اجازه بدهید اگر برفی می بارد و شهرداری کاری نمی کند، اهالی فن درباره اش نظر بدهند و کمبود ماشین های برف روبی را به رخ شهردار بکشند. اجازه بدهید اگر تخم مرغ گران می شود و اجازه بدهید که... راستی اگر شهردار مدیریت شما در فوتبال را نقد کند یا نتایج سپید رود را به چالش بکشد شما تاب انتقاد دارید؟

فوتبالیست گران تر است یا طلای هم وزن او؟

چهارشنبه ۱۱ بهمن روز پایانی فصل نقل و انتقالات ژانویه بود؛ دوره ای که در کنار پنجره تابستانی نقل و انتقالات به باشگاه های فوتبال فرصت می دهد تا بازیکن بخرند و بفروشند. در این پنجره نقل و انتقالات زمستانی لیگ برتر فوتبال انگلستان با انتقال بازیکنانی مانند الکسیس سانچز، پی یر اوبامیانگ و اولیویه ژیرو رکورد شکست. باشگاه های لیگ برتر در این ژانویه ۱۵۰ میلیون پوند بازیکن خریدند؛ رقمی که مبلغ خرید بازیکن در کل فصل جاری فوتبال در این لیگ را به ۴۳۰ میلیون پوند رساند. رقم های هنگفت و رقابت باشگاه ها بر سر بازیکنان موجب شد تا مربیان و بازیکنان حرف هایی بزنند که گرچه عجیب هستند اما نگاهی دقیق تر به آن ها خالی از لطف نیست.

پرتقالی از شیلی



چندی پیش الکسیس سانچز از آرسنال به منچستر یونایتد رفت. منچستر سیتی که از مدت ها پیش به دنبال این بازیکن بود، سرانجام اعلام کرد که علاقه ای به جذب این بازیکن ندارد. به دنبال ناکامی منچستر سیتی در به خدمت گرفتن این مهاجم شیلیایی، ژوزه مورینیو، سرمربی یونایتد رقیب همشهری را مسخره کرد. او گفت: «وقتی شما یک درخت پرتقال را می بینید که میوه های فوق العاده ای روی شاخه های بالایی دارد و دستتان نمی رسد که آن ها بچینید، می گویید پرتقال های پایینی را می چینم چون بالایی ها را دوست ندارم. راستش را بخواهید شما آن ها را دوست دارید. پرتقال های بالایی زیباتر هستند، آبدارترند و نارنجی تر هستند اما دست شما به آن ها نمی رسد. در واقع شما می گویید نمی خواهم آن بالا بروم.»

حالا نظر یک کارشناس مرکبات را در این رابطه بدانیم. دیوید هانکه، متخصص گیاه شناسی دانشگاه کمبریج می گوید: «روی درخت آفتاب بیشتری می خورد و برای همین انتظار می رود که میوه های رسیده بالای درخت، شیرین تر از پایینی ها باشند.» دارن شریف، کارشناس باغداری که خودش را «مرد مرکبات» می نامد، با این نظر موافق است اما می گوید اگر به یک نفر دو پرتقال از دو جای کاملا متفاوت درخت بدهید، بعید است که بتواند تفاوت طعم آن ها را تشخیص دهد. ضمن این که کارشناسان می گویند ارتباط چندانی بین رنگ پوست پرتقال با رسیده بودن آن وجود ندارد. البته اگر از نظر روان شناسی گفته مورینیو را بررسی کنیم، او چندان هم بیراه نگفته است. پرتقال های بالای درخت جذاب ترند به این دلیل که دست ما به آن ها نمی رسد.

هم وزن طلا



بسیاری از اوقات این بحث در فوتبال مطرح شده که کدام بازیکنان به اندازه طلا قیمت دارند. یولیان برانت، بازیکن بایرلورکوزن، در شماره این ماه مجله ورد ساکر، با تقدیر از هم تیمی اش لئون بیلی، گفت: «او بازیکنی است که معمولا وقتی بازی گره می خورد، آن را برای ما باز می کند و موجب شروع گلزنی تیم است. از این نظر او هم وزن خودش به طلا برای تیم ارزش داد.» لئون بیلی، پارسال با ۱۷ میلیون و ۵۰۰ هزار پوند (۲۰ میلیون یورو) به لورکوزن رفت. او ۷۵ کیلوگرم وزن دارد و قیمت هر گرم طلا ۳۰ پوند است. به این ترتیب قیمت طلای هم وزن او ۲ میلیون و ۳۰۰ هزار پوند است. اگر واقع بین باشیم باید بگوییم که مقایسه قیمت بازیکنان سطح بالای فوتبال جهان با طلای هم وزن، توهین به آن ها است. برای این که برآوردی از ارزش بازیکنان فوتبال داشته باشیم نظر جیسون ویلیامز، کارشناس جواهرات را پرسیدیم. او می گوید هر قیراط (۵ قیراط یک گرم است) زمرد کبود با کیفیت متوسط حدود ۵۰ پوند می ارزد؛ به بیان دیگر شما می توانید ۷۵ کیلوگرم آن را زیر ۱۹ میلیون پوند بخرید. بنابراین اگر می خواهید درباره ارزش یک بازیکن سطح اول فوتبال جهان صحبت کنید بهتر است معیارتان زمرد کبود باشد تا طلا!

ماهی بزرگ تر برای سرخ کردن



کارلوس کارواخال، مربی سوانزی یکی دیگر از کسانی بود که اظهار نظر عجیب و غریبی در مورد فصل نقل و انتقالات داشت. او گفت: «من همیشه تلاش می کنم تا بهترین بازیکنان را بیاورم. برای همین هم هست که من بالابستر (نوعی خرچنگ) و ماهی بس شروع می کنم، اما اگر نتوانیم باید سراغ ساردین برویم. گاهی با ساردین هم می توانید برنده بازی شوید.»

به نظر می رسد که مربی پرتغالی سوانزی در قیمت ماهی هم سررشته دارد. همین هفته یک ماهی فروش در سوانزی، لابستر را کیلویی ۲۶ پوند، ماهی بس را کیلویی ۶.۹۸ پوند و ساردین را کیلویی ۴.۹۵ پوند فروخته است. احتمالا آندره آیو، ملی پوش غنایی که با ۱۸ میلیون به سوانزی آمد و رکورد گران ترین بازیکن تاریخ باشگاه را شکست، از نظر سرمربی خریدی مطلوب به شمار می رود. اگر علاقه ای به مقایسه دارید، او ۷۲ کیلو وزن دارد و قیمت لابستر هم وزن او در سوانزی می شود ۱۸۷۲ پوند.

هیچ رابطه انسانی، وجود دیگری را به تملک خود در نمی آورد • جبران خلیل جبران

پیام از شما چاپ از ما

علی ملکی

نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند پیام های تبریک، تولد، تشکر و قدردانی شان در این صفحه چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱۶ (شنبه تا چهارشنبه) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر و حداقل یک هفته قبل از رسیدن موعد آن ارسال کنند.

✽**دختر عزیزم مه سیما و پسر گلمان مازیار جان،** ۲۱ بهمن بهترین روز و پرخاطره‌ترین روز زندگیمان رقم خورد، این روز همیشه برایمان ماندگار و دوست داشتنی است، شاخه گلهای عزیز و مهربان شما خوشبوترینید. دوستتان داریم. تولدتان مبارک

پدرت مهدی اسماعیلی و مادرت معصومه اعرابی

✽**جناب آقای دکتر سیدعلی منصوری،** جراح محترم بیمارستان آپادانا،از لطف و محبت بی‌نظیرتان نسبت به بیماران این بیمارستان کمال تشکر و قدردانی را داریم، امیدواریم همیشه در کنار خانواده محترمتان در صحت و سلامت باشید

خانواده صومعه نشین

✽**ناهید عزیزم، همسر مهربانم،**دنیا وقتی برایم زیباست که تو در کنارم باشی، بی تو زنده بودن برایم هیچ است. دوستت دارم، ۲۷ بهمن سالروز تولدت مبارک

همسرت سیدمهدی غلامی ـ مارلیک کرج

✽**همسر مهربانم، حسین جان،**دلبر زمستانی من، در گوش دانه‌های برف نام تو را زمزمه خواهم کرد تا برف از شوق حضورت بهار را لمس کند، ۱۰ اسفند روز تولدت مبارک

همسرت، مریم حبیب الهی ـ اصفهان

✽**دختر عزیزم، فاطمه جان،**لبت همیشه خندان، وجودت همیشه سالم، دلت همیشه شاد وخرم باد، سالروز تولدت مبارک دوستت دارم

مادر،خواهر و برادرت ـ مارلیک

✽**فاطمه جان، خواهر مهربانم،**تولدت تولد همه خوبیهاست و وجودت عطر تمام گلها، از صمیم قلب دوستت داریم، سالروز تولدت مبارک

برادرت حمید و زن برادرت طهورا ـ مارلیک

✽**آقا جعفر، همسر عزیزم،**خدا را هزاران بار شکر می کنم که چنین همسری مهربان و پدری دلسوز نصیب ما کرده است، عزیزم ۲۶ بهمن سی و نهمین سالروز تولدت مبارک

همسرت، محبوبه وپسرمان نیما کریمی ـ رشت

✽**نوه وفرزند گلمان حامی،**۲۷ بهمن ماه سالروز تولدت را همراه شادی برفها در این ماه سرد زمستانی جشن می گیریم و می گوییم که همگی دوستت داریم

مادربزرگ و پدربزرگ، دایی کوروش و مادرت کتی و پدرت بابک و خواهرت هستی خوشخوی ـ تهران

✽**پسر عزیزم، امیرعلی،** چه خوب شد که به دنیا آمدی و دنیای من شدی، ۴ بهمن ماه سالروز تولدت مبارک

مهرنوش الله یاری ـ قزوین

✽**سحر عزیزتر از جانم،** سالروز تولدت و سالگرد یکی شدنمان را تبریک می گوییم و امیدوارم همیشه در کنار هم و ساامیار عزیزمان شاد و سلامت باشیم

همسرت، سبحان بیات ـ همدان

✽**کارشناس امور اجتماعی شهرستان هشترود، خانم زینب محبوبی،** از تمام مهربانی هایتان قدردانی می کنم و از خالق منان برای تمام لحظه‌های زندگیتان شادی و خرسندی آرزومندم

نیلوفر جمشیدی ـ هشترود

✽**وحید جان،**بهار با گلهایش و سال نو با امیدهایش و این عید با تمام شادی‌هایش بر تو مبارک باد

پدر، مادر، خواهر و برادرت امیرحسین پیوندی ـ تهران

✽**محمدرضای عزیزم، همسر خوبم،** ۲۹ بهمن اولین سالروز تولد عشقمان را به شما تبریک می گوییم، دوستت دارم تا ابد

همسرت، مریم چناری ـ مارلیک کرج

✽**دختر عزیزم مریم نازنین و داماد گلم علی جان،**بهترین آهنگ زندگیمان تولد شما گلهای باغ دنیای ما بود، تولدتان مبارک

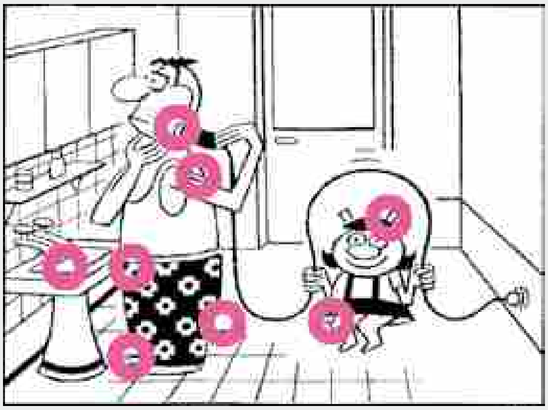
مادرو خواهرانت مینا و مونا بیانی ـ تهران

✽**دخترم،** تو بهترین هدیه خدا به ما هستی، تو همانی هستی که با خلق شدنت قلب ما را از شوق لرزاندی و لبخند خدارا با تمام عظمتش در قلب پاک خود گنجاندی، دختر نازنینمان، تولدت مبارک

مادرت سیده فاطمه راضی و پدرت مجید علی پناهی

پاسخ های با هوش خودکلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۷



پاسخ هشت اختلاف در تصویر بچه باز گوش



پیغامهای روشنایی

از: دکتر نوید خدادوست

فروردین

خوشحالم که می‌بینم فرصتی فراهم شد تا نفسی تازه کنید و بتوانید در کوران کارهای روزمره که برای آنها تعریف خاصی را دارید مدتی از فشار افکار به دور باشید. هرچند که شما با توجه به مسئولیتهای متعددتان در هر شرایطی که باشید برای خودتان کار می‌تراشید و البته که این رفتار به شما کمک می کند تا در خلال پیچیدگیهای زندگی کمی آرامتر عمل کرده و رنجها را تحمل کنید!

اردیبهشت

در شرایطی که فکر نمی کردید، با یک پیچیدگی جدید روبرو شدید، اما خوب می‌دانید که لطف خداوند با شما همراه است و همین موضوع باعث شد که بتوانید بر اوضاع کنترل داشته باشید. البته اگر توجه کنید همین اتفاق یک حسن جالب هم داشت و آن اینکه در این دنیای پیچیده و غرق مشغله، فرصتی یافتید تا کمی بیشتر فکر کنید و توصیه می کنم در مورد مشکل مورد نظرتان زیاد سخت نگیرید که این نیز بگذرد!

خرداد

می خواهید خودتان را از نگرانیهای کاری که قبلا بیشتر با آن درگیر بودید رها کنید، اما یک حضور مانع می‌شود و به قول خودتان همین حالا هم اگر مدیریت شما نباشد کار پیش نمی‌رود، در صورتی که خودتان خوب می‌دانید که واقعیت اینچنین نیست و اگر بتوانید بر احساسهای گاه و بیگاه خود غلبه کنید و فقط در صورت لزوم در مسایل دخالت داشته باشید، موضوع بسیار ساده تر حل خواهد شد و البته که فواید بسیاری هم برایتان دارد.

تیر

یک موضوع پیش بینی نشده باعث شد که امروز کمی خودتان را بیشتر درگیر موضوعی که خیلی هم به شما ارتباط پیدا نمی کند، ببینید و همین عامل باعث شده که امروز خودتان اینجا و فکرتان جای دیگری باشد، اما اگر ایده هایتان را خوب وارسی و احساساتتان را بر اساس اهمیت طبقه بندی کنید، درمی‌یابید که حالا می‌توانید قدمهایتان را آهسته تر بردارید و قبل از گرفتن تصمیمهای مهم خوب فکر کنید.

مرداد

دوست دارید این روزها را در محیطی متفاوت سپری کنید و آنجا را کمی آرامش بخش تر از محیط حال حاضرتان می‌بینید، اما شما که تجربه‌های سخت و آسان بسیاری را پشت سر گذاشته اید، باید بپذیرید که تمام کنجکاویهای ما قابل اجرا نیستند و اگر امروز روزهای سختی را پشت سر می گذارید، بدانید که استراحت زیبایی را در آینده در پیش خواهید داشت در ضمن یک اتفاق هم در راه است که می‌تواند رویاهایتان را تکمیل کند!

شهریور

ما انسانها گاهی فکر می کنیم که مرکز دنیا هستیم و تمام تصمیمها باید بر اساس دانسته‌های ما پیش برود، اما زمان که می گذرد متوجه اشتباهمان می‌شویم و در مورد دلخوری جدید شما هم این قانون صدق می کند و امیدوارم که با منطق پیش بروید و اجازه ندهید که عوامل بیرونی آرامش درونی خود و اطرافیانتان را دچار تزلزل کند، هرچند که شنیدن حقیقت‌ها گاه شیرین و ماندگار و گاه تلخ و کوتاه هستند!

مهر

دوست دارید بتوانید از توانایی هایتان در خلق شرایط تعیین کننده دنیای پیرامونتان کمک بگیرید، اما از هر سو که پیش می‌روید، به مانعی برمی‌خورید ووقتی خوب فکر می کنید می‌بینید که می‌توانستید جلوی این اتفاقات را بگیرید و حالا اوضاع از کنترل شما بیرون است، اما دوست خوبم! ما نباید همیشه رفتار خودمان را بدون خطا و رفتار دیگران را پراشتباه بپنداریم و این یک اصل است که تجربه را به وجود می‌آورد.

آبان

دوست دارید زمانی را به خودتان اختصاص بدهید و بتوانید به قول خودتان نفس راحتی بکشید، اما زمانه این اجازه را از شما می گیرد، درحالیکه اگر دقت کنید، زمان تحت اختیار ماست، اگر نقشه مرحله به مرحله آن را در ذهن طراحی کنیم، در حالیکه ما گاهی کوتاهی داریم و در این شرایط بهتر است قبل از هر اقدامی کمی تامل کنیم و بعد از آرام تر شدن ذهنمان قدم برداریم!

آذر

این روزها همان روزهایی هست که دوست داشتید بدون توجه به نظرات دیگران و حتی بدون در نظر دیگران نگرانیها راه خودتان را بروید و در ذهنتان استقلال را هم اینگونه تعریف می کنید، ولی دوست خوبم! شما می‌دانید که هر چیزی موقعی اهمیتش برای ما ثابت می‌شود که در ذهنمان خلا آن را هم در نظر بگیریم. پس توصیه می کنم مسیری را بروید که منجر به درگیری ذهنی و عوارض جانبی آن نشود.

دی

درحالی به روزهای دلخواهتان نزدیک می‌شوید که اگر توجه داشته باشید می‌توانید آرامشی دلخواه را هم تجربه کنید، اما دوست عزیزم! توجه داشته باشید که روزهای پرمشغله در راه هستند و از همین حالا باید انرژی لازم را برای خودتان ذخیره کنید و بتوانید فرصتها را به گونه‌ای پیش ببرید که از حواشی به دور بمانید و در مورد سوال ذهنی‌تان هم باید بگویم اگر دغدغه نداشته باشید، مشکل حل است!

بهمن

کاری را به فردی سپرده‌اید و چشم انتظار به نتیجه رسیدن آن هستید، اما از آنجا که تجربه آن را ندارید، نگرانید و من توصیه می کنم که نگرانی‌تان را دور بریزید چون همین حالا هم به نسبت اطرافیان، جلوتر هستید و کافیست اعتماد به نفس لازم را به کار ببندید و بپذیرید که ضرب المثل هر که بامش بیش، برفش بیشتر بیهوده ایجاد نشده، در ضمن توصیه می کنم، حرفتان را راحتتر بیان کنید!

اسفند

آیا تا به حال به آدمهای اطرافتان دقت کرده اید؟ هیچ فردی بدون مشکل پیدا نمی‌شود، در صورتی که شما خوب می‌دانید، در این جمع شما استثنا هستید و مشکلاتی که با آنها دست به گریبانید از جنس مسایلی هستند که زود گذرند و البته که در آینده با لطف و رحمت زیادی همراه خواهند بود. در ضمن زندگی شما با تغییراتی همراه می‌شود که انتظارش را ندارید.

تعداد کمی از مشکلات را می توانیم به تنهایی از بین ببریم

• جانسون

از نگاه دیگر

سهراب صفادار

شترهای برفی



مغولستان: دختر بچه‌ای در کنار شترش در یک جشنواره برفی ایستاده است. این جشنواره محلی که هر سال در زمستان برگزار می‌شود، شامل مسابقه دوی شترها و همچنین زیباترین لباس و تزیینات شترها است و معمولا هر سال بیش از ۲۰۰ نفر با شترهای خود دراین مسابقه شرکت می کنند.

دنیای سفید



سیبری - روسیه: خودرویی به سختی راه خود راه در میان انبوه برف در حاشیه رودخانه ینیسه در سیبری باز می کند. دمای این روزهای سیبری حدود ۳۲ درجه زیر صفر است و بارش برف به قدری شدید شده که همانند این منظره‌ای که می‌بینید، چیزی جز سفیدی به چشم نمی‌خورد و همه چیز با برف و یخ پوشیده شده است. با وجود این، جمعیت زیادی در این مناطق زندگی می کنند.

مهار گاو



مادرای - هند: یک کشاورز هندی سعی دارد این گاو وحشی را رام کند. فستیوال سنتی "جالیکاتو" که فقط به این کار اختصاص دارد در هند برگزار می‌شود. در این فستیوال، گاوها را به سمت داوطلبان آزاد می کنند و آنها نیز سعی می کنند سوار گاو شوند و آن را رام کنند. اگر موفق شوند می‌توانند صاحب گاو باشند.

اولین موفقیت

شانگهای - چین: دو میمون کوچکی که در تصویر می‌بینید، اولین میمونهایی هستند که به صورت آزمایشگاهی تکثیر شده‌اند و توانسته‌اند زنده بمانند. از سال ۱۹۹۶، دانشمندان این کار را روی بیش از ۲۵ نوع حیوان از جمله سگها، گربه ها، گاوها و غیره امتحان کرده‌اند، اما با شکست روبرو شدند و در تمام این مدت تولید بچه‌های حیوانات غیرممکن بود و این دو مهمان کوچک، اولین موفقیت دانشمندان هستند.



شکار در یخ

مرز کره شمالی و جنوبی: جشنواره یخی هواچان سانچونو که هر سال در منطقه مرزی بین دو کره شمالی و جنوبی برگزار می‌شود، محبوب‌ترین فستیوال زمستانی مردم کره است. یکی از هیجان انگیزترین قسمتهای مسابقه، شکار ماهی از حفره‌هایی است که روی سطح یخزده دریاچه حفر شده‌اند. افراد سعی می کنند بدون استفاده از تجهیزات ماهیگیری کنند و خوشحالی این پسر بعد از شکارش دیدنی است!



دنیای خطرناک

واشنگتن - آمریکا: رابرت راسنر، مدیر مجمع دانشمندان اتمی، عقربه دقیقه شمار ساعت موسوم به "ساعت پایان جهان" را حرکت می‌دهد. این ساعت به عنوان نمادی برای هشدار به جهان برای آگاهی از شرایط بد کنونی از جمله اختلاف بین ملتها و بلایای طبیعی و گرم شدن زمین است. این گروه دانشمندان اعلام کردند که جهان امروزی، به اندازه زمان جنگ جهانی دوم خطرناک شده است!



رفتارها و واکنش‌ها

بقیه از صفحه ۱۳

قولی که به همسرم...

خانم مِل وحشت‌زده به مینی حفار و همسایه‌اش نگاه می‌کرد و نمی‌دانست چه کار کند. دانیل بار دیگر سرش را از آب بیرون آورد و گفت همه همسایه‌ها را خبر کند. نزدیکترین مرکز امداد و نجات تا آنجا دست کم نیم ساعت فاصله داشت. خانم مِل یکی از همسایه‌ها را خبر کرد. او می‌خواست درون سد بپرد تا سر دانیل را نگه دارد اما دانیل به او اخطار داد که این کار خطرناک است. در این شرایط کسی نباید درون آب می‌رفت. خانم مِل تردید را بیشتر از این جایز ندانست. فوری با اورژانس تماس گرفت و موقعیت را شرح داد و گفت یکی از همسایه‌ها درون سد، زیر یک مینی حفار گیر کرده و به سختی نفس می‌کشد. مسئول ایستگاه آتش‌نشانی که خانم مِل با آن تماس گرفته بود، با خانه دانیل فاصله زیادی داشت و در بهترین حالت ۴۵ دقیقه طول می‌کشید خودشان را برسانند و چه بسا در این فاصله، دانیل مرده بود. مسئول ایستگاه با یکی از همکارانش تماس گرفت و از او موقعیت مکانی‌اش را پرسید و وقتی فهمید می‌تواند زودتر خودش را به خانه دانیل برساند، از او خواست هرچه سریع‌تر برای کمک بشتابد.

وقتی مامور آتش‌نشانی به محل رسید، از دیدن این صحنه تعجب کرد. مردی زیر آب و گل و لای فرو رفته بود، عده‌ای هم ایستاده بودند و به بینی و چشمهای این مرد خیره مانده بودند و کاری از دستشان برنمی‌آمد. ماموران ایستگاه آتش‌نشانی هم ۷ دقیقه بعد رسیدند و خیلی سریع مشغول شدند. بهترین کار این بود که آب را تخلیه و از حجم آن کم کنند. پس دست به کار شدند. چند دقیقه بعد، آب کم شد و حالا دانیل می‌توانست صداهای اطرافش را بشنود. همه نگران بودند با کم شدن حجم آب، مینی حفار کاملاً روی دانیل بیفتد. اما خوشبختانه به کمک آتش‌نشان‌ها مینی حفار فقط با چند سانتی‌متر فاصله روی تخته سنگ بزرگی افتاد.

کمی بعد پلیس و آمبولانس هم از راه رسید. دانیل در حالی نزدیک شدن تک‌تک آن آدمها را تماشا می‌کرد که هیچ‌کس امید نداشت انسانی بتواند در این شرایط دوام بیاورد و زنده بماند. وقتی بخشی از آب سد خالی شد، تازه مشخص شد دانیل چقدر خوش‌شانس بوده. شاید اگر بیل مکانیکی آنجا نبود، دانیل خیلی سریع در آن گل و لای نرم فرو می‌رفت و کارش تمام می‌شد. یا حتی اگر از گل و لای خبری نبود، ممکن بود دانیل با سنگهای کفِ سد برخورد می‌کرد و در دم، جان می‌داد. از طرفی شانس آورده بود که تمام وزن مینی حفار سه تُنی روی او نیفتاده بود.

در عملیات امداد و نجات که بیشتر از دو ساعت طول کشید، مینی حفار را با طنابی ضخیم محکم کردند. بالاخره آب به سطحی رسید که می‌شد بدون خطر دانیل را از درون گل بیرون کشید. حالا اما دمای بدن دانیل به شدت پایین آمده بود و مقدار زیادی روغن و گازوییل خورده بود، ولی زنده بود!

سایما مشغول خداحافظی با شاگردانش بود که متوجه تماس از دست رفته همسایه‌اش خانم مِل شد. با خودش گفت بعداً با او تماس می‌گیرد اما چند ثانیه بعد یکی دیگر از همسایه‌ها زنگ زد. سایما به دلشوره افتاد و با خودش گفت حتماً خبری شده. شماره خانم مِل را گرفت و وقتی صدای لرزان خانم همسایه ماجرا را تعریف کرد، وحشت‌زده نشست. سایما حتی نمی‌توانست از جایش تکان بخورد. ولی کمی بعد به خودش مسلط شد و آرامشش را به دست آورد. دانیل قول مردانه داده بود که پیش از او نمیرد.

سایما با مادرشوهرش تماس گرفت و دوباره با یکی از همسایه‌ها حرف زد. همسایه‌ها قول داده بودند بچه‌ها را از مدرسه بگیرند و مراقبشان باشند. سایما سوار ماشین شد تا خودش را به بیمارستان برساند.

دانیل یک هفته در بخش مراقبتهای ویژه بستری بود و بعد به بخش منتقل شد اما درد پشت و دستش تا چند ماه با او همراه بود.

حالا دانیل و همسرش به این حادثه به چشم یک تجربه مثبت و خوب نگاه می‌کنند. و زنده ماندن دانیل در آن وضعیت خاص و سخت را لطف خدا و خوش‌شانسی خودِ دانیل و همچنین کمک همسایه‌ها و گروه امداد می‌دانند. دانیل می‌گوید: "**در آن لحظه‌های سخت چند بار امیدم را از دست دادم ولی هر بار به خودم می‌گفتم دنیا پر است از این لحظه‌ها و ثانیه‌های دشوار. من می‌توانم آن را به منفی‌ترین و بدترین لحظه زندگی‌ام تبدیل کنم یا از آن نتیجه‌ای مثبت به بار بیاورم. بارها از خدا خواستم به من کمک کند چون به همسرم قول داده بودم زنده بمانم.**"

حالا اما دانیل خود را یکی از خوش‌بخت‌ترین آدمهای دنیا می‌داند. زنده ماندن برایش مانند معجزه‌ای بود که با چشمهای خودش دید، اما می‌گوید، همه اینها یک دلیل مهم و بزرگ دارد، اینکه به سایما قول داده بود پیش از او نمیرد!

قصه‌ی هفته

با قلب من...

بقیه از صفحه ۴۱

و حال بچه رو خراب می‌کنه!» رضا تمنا کرد که آرام باشند و توضیح داد که علی عفونت ریه دارد و این به دعوا و بحث ربط ندارد. فریبا خواست قهر کند و برود ولی نرفت چون پرستار آمد و به رضا گفت: «دکتر با شما کار داره.» رنگ برافروخته رضا یکباره پرید و مثل آهک شد. پرسید: «کارم داره؟ خبر جدیدی شده؟» پرستار گفت: «نمی‌دونم فقط گفت به شما بگم برید بخش!»

علی را به بخش دیگری انتقال داده بودند. او دیگر بیدار نمی‌شد. مارک مرگ مغزی خورده بود. هنوز به دستگاه وصل بود. رضا کنار تخت ایستاد. یکباره اشکش ترکید و خودش را روی بدن کوچک و مچاله پسرش انداخت. قاصدکی پر کشید و رفت تا به ابرهای همه عالم خبر بدهد تا بیایند در دل رضا گریه کنند. مادربزرگ و مادر و عمه علی و کتانه به آن اتاق آمدند. حالا همه گریه می‌کردند. دیگر جای بحث و مشاجره نبود. کتانه عذاب وجدان داشت. فریبا عذاب وجدان داشت. رضا بیشتر از آنها به درد وجدان دچار شده بود و وسط گریه‌هایش هی شکر می‌کرد. بااینکه مجبور بود معتقد باشد این حکمت خدا بوده، خودش را مقصر می‌دانست.

وقتی که خوب گریه‌هایشان را کردند، خانمی با نگاهی محزون آمد و رضا را به اتاقی برد و گفت: «در نهایت تعجب قلب علی کاملاً سالمه.... آیا دوست دارین که قلبش از کار نیفته و تو خاک نپوسه؟» رضا منظورش را فهمید و باز هم اشکش ترکید.

حالا که علی در گوری کوچک خوابیده، قلبش در سینه دختری نوجوان زندگی می‌کند. روی گورش نوشتند «او قلبش را با خود نبرد و آن را به دختری هدیه کرد تا با آن عاشق پسری شود و به او بگوید این قلب علی است که برایت می‌تپد!»

امروز رضا مردی معتکف است که دروازه‌های تمام لذتها را به روی خودش بسته است. فریبا رفت و حتی به مادرش نگفت کجا خواهد رفت. کتانه در خانه نشسته و به آخرین حرف رضا فکر می‌کند و پشت دست خودش را داغ می‌کند: «پرواز را به خاطر بسپار پرنده مردنی است! اگه عاقل بودی، در برابر علی گارد نمی‌گرفتی و باهاش خیلی مهربون بودی. تو می‌دونستی که علی زنده نمی‌مونه ولی لجبازی و بدرفتاری کردی. کافی بود چند ماه مهربون باشی و چند ماه به خودت بد بگذرونی تا بعد از مرگ علی محبوب همه باشی و پیشینه خوبی داشته باشی. اما آینده رو فدای این چند ماه کردی... حالا تلخی تنهایی رو بچش که تو زنی بزرگوار و عزیز هستی!»

برای آنکه در زندگی دچار لغزش نشوی قلب خود را پاک نگه دار

• دیل کارنگی

نقاشیهای شما



رقیه وحیدی ۸ساله-بردسیر



کیمیا سعیدی ۷ساله-بهشهر



آدرینا فرهمند



سید اسرا سیدی ۷ ساله - بهشهر



باران مؤمنی



رقیه موسی پور ۴ ساله - بردسیر



طاها محمودزاده ۶ساله -اندیشه



حدیث وحیدی ۸ساله-بردسیر



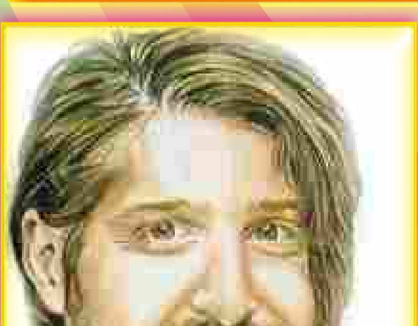
محمد مهدی موسی پور کلاس ششم - بردسیر



پانیذ شهباز ۵ساله - تهران



زهرا موسی پور ۸ساله - بردسیر



سروش فتاحی - شلمزار


عبیدی
شرکت بهداشتی دکتر عبیدی
ضد عفونی کننده
AFROOZ
Antiseptic
دکتر عبیدی توصیه می‌کند
مایع ضد عفونی کننده ی سطوح
AFROOZ
Antiseptic
&
Disinfectant
افروز
۵۰۰ میلی لیتر
عبیدی
شرکت بهداشتی دکتر عبیدی
تهران، خیابان اتحاد، خیابان ۱۱ شرقی، شماره ۵۱
برای استعمال خارجی
دور از دسترس اطفال نگهداری شود
دکتر عبیدی توصیه می‌کند
Dr. ABIDI Recommends
www.dr-abidi.ir
تلفن دفتر فروش: ۷۷۳۴۹۷۹۴-۰۲۱